

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

غریبه‌ای در آینه

متن کامل

پرفروش‌ترین کتاب دههٔ ۷۰ اروپا که فیلم آن نیز
با همین عنوان بر پردهٔ سینما آمد.

اثر

سیدنی شلدون

نویسندهٔ کتاب "اگر فردا بیاید"

برگردان شاهرخ فرزاد



درایت

کانون فرهنگی انتشاراتی

شلدون، سیدنی، ۱۹۱۷ - Sheldon, Sidney

غریبه‌ای در آینه / اثر سیدنی شلدون؛ [مترجم]

شاهرخ فرزاد - تهران: کانون فرهنگی انتشاراتی درایت، ۱۳۷۸

۴۵۲ ص. ۱۱۰۰۰ ریال 5-6370-964 ISBN

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)

عنوان اصلی: A Stranger in the Mirror

چاپ قبلی: نشر شیرین، ۱۳۷۲

این کتاب در سال ۱۳۷۳ با ترجمه جعفر صفاری توسط

انتشارات ارغوان نیز منتشر شده است.

چاپ دوم.

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰.

الف. فرزاد، شاهرخ، ۱۳۴۷. - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

۶۴/۱۳۵۶۴/PS۲

۷۷-۱۱۵۳۳م

۱۳۷۷



کانون فرهنگی انتشاراتی درایت

| | |
|------------|------------------------------|
| نام کتاب : | غریبه‌ای در آینه |
| نویسنده : | سیدنی شلدون |
| مترجم : | شاهرخ فرزاد |
| نوبت چاپ : | دوم - بهار ۷۸ |
| تیراژ : | ۵۰۰۰ جلد |
| ناشر : | کانون فرهنگی انتشاراتی درایت |
| مرکز پخش : | سایه نما / تلفن: ۸۸۶۵۳۰۸ |
| قیمت : | ۱۱۰۰ تومان |

روبروی دانشگاه تهران - خیابان فخر رازی - خیابان شهید

وحید نظری - شماره ۱۹۲ - طبقه ۶ - تلفکس - ۶۴۱۹۳۰۰

ISBN: 964-6370-05-5

شابک: ۹۶۴-۶۳۷۰-۰۵-۵

کلیه حقوق این اثر محفوظ و متعلق به ناشر می‌باشد

A STRANGER IN THE MIRROR

Sidney Sheldon

ISBN 0 330 250760



غریبه‌ای در آینه

سیدنی شلدون

«اگر می‌خواهید برای یافتن خود به جستجو بپردازید، در آینه نگاه کنید. چرا

که تنها یک سایه در آنجاست... یک غریبه!»

«سالنیوس»، غزل‌هایی برای حقیقت

سر آغازی از انجمن

در یک روز صبح شنبه در اوایل ماه اوت سال ۱۹۶۹، همانظوری که کشتی مسافربری مجل «اس.اس. برتان»^۱ تدارک سفر دریایی از بندر «نیویورک» به «لوهار»^۲ را می دید، یک رشته حوادث عجیب و غریب و غیر قابل توضیح در عرشه آن به وقوع پیوست.

«کلود دسارد»^۳ رئیس مالیه کشتی که یک مرد وسواسی و وارد به کارش بود، همیشه دوست داشت تا بگوید که یک کشتی جمع و جور را اداره می کند. در طی پانزده سالی که «دسارد» در عرشه «برتان» به انجام وظیفه مشغول بود، هیچگاه با موقعیتی مواجه نشده بود که با کفایت و اعمال بصیرانه قادر نشود از پس آن برآید. با توجه به این مطلب که «اس.اس. برتان» یک کشتی فرانسوی بود، واقعا این کار ستودنی بود. با این همه در آن روز تابستانی بخصوص مثل این می ماند که هزار تا

1- S.S.Bretagne

2- Le Harre

3- Cloude Dessard

شیطان بر علیه وی توطئه چیده اند. البته این موضوع که تحقیقات مفصل و دامنه دار توسط شعبه های آمریکایی و فرانسوی پلیس بین المللی و خود نیروهای امنیتی خطوط کشتیرانی هم موفق به ارائه حتی یک توضیح قانع کننده درباره اتفاقات خارق العاده آن روز نشدند، برای غرور حساس «گالیک»^۱ وی چندان تسلی بخش نبود.

به واسطه معروفیت اشخاص درگیر در این ماجرا، موضوع فوق در سراسر دنیا تیترو روزنامه ها شد ولی اسرار آن ناگشوده باقی ماند.

آقای «کلود دسارد» در این رابطه از خطوط کشتیرانی «اقیانوس اطلس سی» کناره گیری نمود و یک کافه در شهر «نیس»^۲ افتتاح کرد، ولی در آنجا هم هیچگاه از زنده کردن آن روز ماه اوت عجیب و فراموش نشدنی برای مشتریانش سیر نمی شد.

تمام ماجرا، آنطوری که «دسارد» به خاطر می آورد، با اهدای گل از جانب رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا شروع شد.

یک ساعت قبل از موعد حرکت، یک اتومبیل «لیموزین»^۳ سیاه تشریفاتی که پلاک دولتی داشت - به اسکله شماره ۹۲ در رودخانه «هودسن»^۴ نزدیک شد. مردی ملبس به کت و شلوار خاکستری تیره در حالیکه دسته گلی مرکب از ۳۶ گل سرخ از گونه «استرلینگ سیلور»^۵ را حمل می کرد، از آن پیاده شد. او راه خود را به پای پل موقت بین کشتی و اسکله گشود و چند کلمه ای با افسر کشیک آن «آلن سافود»^۶ رد و بدل

1- Gallic 2- Cie. Trans- Atlantique/Nice منسوب به گال، ناحیه ای در فرانسه. م.

3- Limousine مارک نوعی اتومبیل اشرافی و گرانبه. م.

4- Hudson

5- Sterling Silver

6- Alain Safford

کرد. گلها با تشریفات خاص تحویل افسر عرشه آقای «ژانین»^۱ شد که آنها را به صاحبش برساند. «ژانین» پس از انجام ماموریت جهت یافتن «کلود دسارد» به سمت عرشه کشتی به راه افتاد.

«ژانین» به او چنین گزارش داد:

– «فکر کردم بخواهی بدانی که یک دسته گل رز از طرف رئیس جمهور به خانم «تمپل»^۲ تقدیم شد!»

«جیل تمپل» همین پارسال بود که عکسش در صفحه اول روزنامه ها و مجلات سراسر دنیا - از نیویورک تا بانکوک و از پاریس گرفته تا لنینگراد - چاپ شده بود. «کلود دسارد» بخاطر می آورد که او در آمارگیری اخیر در بین محبوب ترین زنان عالم رتبه اول را بدست آورده و مردم تعداد زیادی از دختران تازه متولد را «جیل» نامگذاری می کردند. ایالات متحده همواره زنان قهرمان خاص خود را داشته است، اینک «جیل تمپل» یکی از آنها بود. شجاعت وی و مبارزه شگفت آوری را که برنده شد و بعد آنقدر مضحک باخت، قوه تخیل تمام دنیا را تسخیر کرده بود. داستان عاشقانه بزرگی بود، ولی حتی بیش از آن.. کلیه عناصر یک درام و تژادی سنتی یونانی را دارا بود.

«کلود دسارد» چندان علاقه ای به آمریکایی ها نداشت، ولی در این مورد با خوشوقتی استثنا قائل می شد. او احترام زیادی به خانم «تمپل» می گذاشت. «تمپل» در نظرش یک شیرزن بود و این والاترین صفتی بود که «دسارد» برای کسی می توانست قائل باشد. او قصد داشت کاری کند که سفر وی با کشتی او یک سفر خاطره انگیز باشد.

رئیس مالیه کشتی در این حال افکارش را از «جیل تمپل» دور کرد و بر روی لیست مسافران کشتی متمرکز ساخت. مطابق معمول فهرستی از اشخاص مهم که آمریکائیان به آنها «ویپ»^۱ می گویند و این کلمه مورد نفرت «دسارد» بود، در بین اسامی مشاهده می شد. به عقیده «دسارد» آمریکائیان بخصوص عقاید وحشیانه ای درباره آنچه که یک شخص را مهم می کند، دارند. او متوجه شد که همسر یکی از صاحبین صنایع ثروتمند به تنهایی سفر می کند. «دسارد» لبخندی زیرکانه زد و لیست مسافران را برای یافتن اسم «مت الیس»^۲ که یک ستاره فوتبال سیاهپوست بود، واری کرد. وقتی آنرا پیدا کرد، با رضایت سری تکان داد. «دسارد» همچنین با علاقه دقت کرد که کابین های یک سناتور برجسته و یک هنرپیشه معروف آمریکای جنوبی بنام «کارلینا روکا»^۳ که اسامی آنها در خبرهای اخیر روزنامه ها به هم ربط داده شده بود، متصل بهم می باشند. چشمانش باز هم به جستجو در فهرست پرداخت.

«دیوید کنیون»^۴. این اسم یعنی پول، آنهم به مقدار زیاد! او قبلاً هم با «برتان» سفر کرده بود. «دسارد» بیاد می آورد که «دیوید کنیون» یک مرد شدیداً برنده شده خوش قیافه با اندامی ورزشکارانه و متناسب بود. و در عین حال شخصی ساکت و تاثیرگذار نیز بحساب می آمد. «دسارد» حروف C.T که نشان دهنده میز کاپیتان کشتی بود، را جلوی اسم «دیوید کنیون» نوشت.

به اسم «کلیفتون لارنس»^۵ رسید که در آخرین دقایق جازرو کرده

1- Vip: Very Important People

2- Matt Ellis

3- Carlina Rocca

4-David Kenyon

5- Clifton Lawrence

بود. در این حال یک اخم کوچک در چهره رئیس مالی پدیدار شد. اینجا یک مشکل ظریف وجود داشت. باید با آقای «لارنس» چه معامله ای کرد؟ زمانی این سوال حتی مطرح نبود، چرا که او خودبخود سر میز کاپیتان قرار می گرفت و در آنجا با شوخیهای سرگرم کننده مایه تفریح همه می شد. «کلیفتون لارنس» یک کار جوش کُن بی نظیر بود که در اوج کارش نمایندگی بسیاری از ستارگان اصلی تجارت سینما را بعهدہ داشت.... ولی افسوس که روزگارش بسر آمده بود.

با این که زمانی این دلال معروف همیشه اصرار می ورزید که سوئیت «پرنس»^۱ که بسیار مجلل بود را رزرو کند، ولی در این سفر به یک اتفاق تکنفره در زیر عرشه اکتفا کرده بود... البته درجه یک بود، ولی... «کلود دسارد» فکر کرد که بهتر است تصمیمش را موکول به بررسی سایر اسامی نماید.

یک اشراف زاده دون پایه، یک خواننده معروف اوپرا و یک نویسنده روسی که از گرفتن جایزه نوبل امتناع ورزیده بود، در میان اسامی به چشم می خوردند.

صدای در زدن تمرکز افکار «دسارد» را بهم زد و «آنتوان»^۲ یکی از باربران کشتی وارد شد. «کلود» پرسید:

– بله، چه می خواهی؟

«آنتوان» با چشمان قی زده به او نگاه کرد و گفت:

– شما دستور داده اید که درب سالن نمایش را قفل کنند؟!

«دسارد» با اخم گفت:

– دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟

– فکر می‌کنم شما بودید. چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ چند دقیقه پیش سری زدم تا ببینم آیا همه چیز مرتب است یا نه، ولی درها همه قفل بودند. مثل این بود که کسی داخل سالن نمایش است و دارد یک فیلم تماشا می‌کند.
 («دسارد») با تحکم گفت:

– ما هیچگاه وقتی که در بندر هستیم، فیلم نمی‌گذاریم و هیچ وقت نباید آن درها قفل باشند. خودم دنبال موضوع را می‌گیرم.
 در حالت عادی «کلود دسارد» فوراً^۱ به بررسی این گزارش می‌پرداخت، ولی در آن روز او از دهها مورد جزئی که در آخرین لحظه پیش آمده و قبل از حرکت کشتی در ساعت دوازده مورد رسیدگی قرار می‌گرفتند، به ستوه آمده بود. موجودی دلار آمریکایی اش تطبیق نمی‌کرد. یکی از مهمترین سوئیت های کشتی اشتباه^۲ به دو نفر واگذار شده بود و هدیهٔ عروسی که سفارش کاپیتان «مونتان»^۱ بود، اشتباه^۲ به کشتی دیگری حمل شده بود.

کاپیتان از شنیدن این اخبار خیلی عصبانی می‌شد. «دسارد» توقف کرد و گوش به صدای آشنای روشن شدن چهار توربین قوی کشتی سپرد. همانطور که «اس.اس. برتان» به نرمی از لنگرگاه جدا می‌شد و شروع به عقب عقب رفتن در کانال می‌کرد، او حرکت آنرا در زیر پایش احساس می‌نمود. بعد باز هم «دسارد» غرق گرفتاریهایش شد.
 نیم ساعت بعد «لئون»^۲ سرمیهماندار عرشهٔ بالکن دار وارد شد.

«دسارد» با بیحوصلگی سرش را بلند کرد و گفت:

— بله «لئون»؟

— متأسفم که مزاحم شدم. فکر کردم بهتر است بدانید که....

«دسارد» در حالیکه فقط نیمی از حواسش به او بود و افکارش روی وظیفه شکننده تکمیل طرز چیدن میهمان ها برای سر میز کاپیتان برای هر شب از سفر متمرکز بود، گفت:

— هوووووم!

وی چنددان آراسته به فضایل اجتماعی نبود و شام خوردن با مسافران هر شب برای او عذاب الیمی محسوب می شد. این وظیفه «دسارد» بود تا نظارت کند که کدام گروه باب میل تر هستند.

«لئون» شروع به صحبت کرد و گفت:

— موضوع مادام «تمپل» است....

«دسارد» فوراً مدادش را زمین گذاشت و در حالیکه چشمان سیاه ریزش گوش به زنگ شده بود، گفت:

— بله؟

— من چند دقیقه پیش از کنار کابینش گذشتم و صدای مشاجره و یک جیغ شنیدم. از پشت در صدایش به وضوح به گوش نمی رسید، ولی به نظرم رسید که می گوید: تو مرا کشتی! تو مرا کشتی! فکر کردم بهتر است مداخله نکنم، بنابراین آمدم تا شما را در جریان بگذارم.

«دسارد» سری تکان داد و گفت:

— کار خوبی کردی، می روم تا رسیدگی کنم. باید مطمئن شوم که حالش خوب است.

«دسارد» با نگاه خروج مهماندار عرشه را بدرقه کرد. قابل تصور نبود

که کسی بتواند به زنی چون خانم «تمپل» آسیمی برساند. این امر از نظر حس جوانمردی گالیک «دسارد» یک بی حرمتی و بی عدالتی بزرگ محسوب می شد. او کلاه یونیفورمش را بسر گذاشت. نگاه سریعی در آینه دیواری به خود انداخت و بطرف در به راه افتاد. تلفن زنگ زد. او مکشی کرد و بعد گوشی را برداشت:

— «دسارد».

صدای «کمک ناخدا سوم» بود که می گفت:

— «کلود»! بخاطر خدا ممکن است کسی را با زمین پاک کن به سالن نمایش فیلم بفرستی؟ همه جا پر از خون است!

«دسارد» ناگهان در ته معده اش احساس خالی شدن کرد و قول داد:

— همین الساعه.

بعد گوشی تلفن را گذاشت و یک نظافتچی را فرا خواند و شماره پزشکی کشتی را گرفت.

در حالیکه سعی می کرد صدایش معمولی باشد، گفت:

— «آندره»^۱ ... منم «کلود». می خواهم بدانم که آیا کسی پیش تو برای معالجه پزشکی مراجعه کرده است یا نه؟ نه نه قرصهای ضد تهوع منظورم نبود، موضوع خونریزی در میان است که شاید هم شدید باشد..... می فهمم..... متشکرم.

«دسارد» گوشی را گذاشت. در حالیکه وجودش سرشار از یک احساس دائم التزید از ناراحتی بود، دفترش را ترک کرده و عازم سوئیت «جیل تمپل» شد. وسط راه آنجا بود که حادثه عجیب دیگری اتفاق افتاد.

وقتی «دسارد» به عرشه کشتی رسید، حس کرد که ریتم حرکت کشتی تغییر کرده است. او به اقیانوس نگاهی انداخت و متوجه شد که آنها وارد مسیر کشتی فانوسی دار «آمبرز»^۱ شده اند.... یعنی جایی که آنها یدک کش راهنمای خود را رها می کنند و کشتی عازم آبهای آزاد می شود. «برتان» در حال متوقف شدن بود. «دسارد» می توانست حس کند که یک حادثه غیر عادی در شرف وقوع است.

«دسارد» با عجله به کنار نرده ها رفت و خروجی کشتی را نگرید. در دریای زیر پایش یدک کش راهنما به دریچه باز کشتی تکیه داده بود و دو نفر از ملوانان مشغول انتقال چمدانها از کشتی مسافربری به یدک کش بودند.

همانطوری که «دسارد» نگاه می کرد، یک مسافر از دریچه قدم به قایق کوچک یدک گذاشت. «دسارد» تنها نیم نگاهی به پشت آن شخص کرد. مطمئن بود که بایستی در تشخیص خود اشتباه کرده باشد. صرفاً غیر ممکن بود.

در حقیقت واقعه ترک کردن کشتی توسط یک مسافر - آنهم به این ترتیب - بقدری غیر عادی بود که رئیس تدارکات ناگهان دچار یک رعشه از نگرانی شد. او برگشت و با شتاب راه سوئیت «جیل تمپل» را در پیش گرفت. پاسخی به صدای درب زدنش شنیده نشد. این بار کمی بلندتر در زد و گفت:

- خانم «تمپل»... منم «کلود دسارد» رئیس تدارکات، فکر کردم شاید خدمتی از من برآید.

ولی جوابی نیامد. اینک سیستم درونی هشدار دهنده «دسارد» در حال آژیر کشیدن بود. یک احساس غریزی به او می گفت که یک جای کار به شدت ایراد پیدا کرده است و گمان می کرد که بطریقی کانون آن در پیرامون این زن باشد. یک رشته افکار ناراحت کننده در مغزش شروع به رقصیدن نموده بود.

او یا کشته شده و یا ربوده شده بود، یا «کلود» دستگیره در را امتحان کرد. قفل نبود. وی به آرامی درب را گشود. «جیل تمپل» در انتهای کابین ایستاده بود و از پنجره کشتی به بیرون نگاه می کرد... در حالیکه پشتش به او بود. «دسارد» دهانش را باز کرد تا سخنی بگوید، ولی نیروئی در سفتی منجمد شده بدن آن زن وجود داشت که او را متوقف ساخت. او ناشیانه همانجا برای لحظه ای ایستاد و با خود در ستیز بود که آیا بهتر است به آرامی برگردد یا نه... ناگهان کابین با صدای تیروزنده و عجیبی پر شد. انگار حیوانی در رنج باشد.

«دسارد» لحظه ای در بیرون کابین مکث کرد و به ناله های بی حرف درون گوش داد. بعد در حالیکه بدجوری تکان خورده بود، برگشت و عازم سالن نمایش کشتی در روی عرشه اصلی شد. یک پیشخدمت کشتی در حال پاک کردن یک رد خونین در جلوی سالن بود.

— خدای من، یعنی چه؟

او درب سالن نمایش را امتحان کرد. قفل نبود. «دسارد» وارد تالار وسیع و مدرن صوتی و تصویری که گنجایش ششصد نفر تماشاچی را داشت، شد. سالن خالی بود. غریزتا به اتاقک پروژکتور رفت. درب آن قفل بود. تنها دو نفر کلید آن در را داشتند، او و متصدی پروژکتور. «دسارد» با کلیدش درب را گشود و داخل شد: همه چیز ظاهراً رو به راه

بود. او بطرف دو پروژکتور ۳۵ میلی متری مدل «سنچوری» رفت و دستش را روی آنها گذاشت. یکی از آنها گرم بود.

در خوابگاه خدمه عرشه D «دسارد» متصدی پروژکتور را بیدار کرد. وی به او اطمینان داد اطلاعی از اینکه کسی از پروژکتور استفاده کرده یا نه، ندارد. او در سر راه بازگشت به دفترش از داخل آشپزخانه میان بُرزد. سر آشپز سر راهش سبز شد و در حالیکه خشمگین بود، گفت:

— نگاه کن!، نگاه کن بین دلکها چه کار کرده اند!

در روی یک میز شیرینی خوری مرمرین یک کیک عروسی شش طبقه زیبا که اشکال بلوری عروس و داماد در بالای آن قرار داشت، به چشم می خورد... ولی کسی سر عروس را خرد کرده بود!

«دسارد» بعدها خطاب به مشتریان کافه اش می گفت:

— در آن موقع بود که فهمیدم حادثه بدی در شرف وقوع است!

کتاب اول

شماره ۱

در سال ۱۹۱۹ شهر «دیترویت»^۱ - واقع در ایالت «میشیگان»^۲ آمریکا - موفق ترین شهر صنعتی در سراسر دنیا بود و به تنهایی این مقام را داشت. تازه جنگ جهانی اول به پایان رسیده بود و شهر «دیترویت» نقش مهمی را در پیروزی متفقین بر دوش داشت، چرا که در طول جنگ تانک، کامیون و هواپیماهای نیروهای خودی را تامین می کرد. اینک که جنگ به پایان رسیده بود، کارخانه های اتومبیل سازی انرژی خود را دوباره معطوف افزار سازی مجدد برای اتومبیل کرده بودند. در اندک زمانی چهار هزار اتومبیل در روز تولید، جمع آوری و منتقل می شد. نیروی کار ماهر و غیر ماهر از اقصی نقاط جهان در جستجوی کار در زمینه صنعت اتومبیل سازی به اینجا می آمدند؛ ایتالیایی ها، ایرلندی ها، آلمانی ها سیل آسا وارد شهر «دیترویت» می شدند.

در میان تازه واردها «پل تمپلارهاوز»^۱ و همسرش «فریدا»^۲ پا به این شهر نهادند. «پل» در مونیخ دستیار قصاب بود و با جهیزیه ای که بخاطر ازدواج با «فریدا» نصیبش شده بود، به نیویورک مهاجرت کرد و در آنجا یک دکان قصابی باز نمود. ... که فوراً کسری درآمد نشان می داد. سپس او به «سن لوئیس»^۳، «بوستون»^۴ و نهایتاً به «دیترویت» رفت، در حالیکه در هر یک از این شهرها عدم موفقیت چشم گیری نصیبش شده بود. در زمانه ای که کسب و کار رونق زیادی داشت و ثروت بیشتر به معنای تقاضای روز افزون برای گوشت بود، «پل تمپلارهاوز» هرجا که مغازه می زد، ضرر می داد. او قصابی خوب، ولی بطور مایوس کننده ای کاسب بی کفایتی بود. در واقع وی بیشتر به نوشتن شعر علاقه داشت، تا به پول در آوردن. او ساعتها در رویای قافیه ها و خیالات شاعرانه سیر می کرد. «پل» آنها را بروی کاغذ ثبت می کرد و بعد به مجلات و روزنامه ها ارسال می داشت. ولی آنها هیچگاه شاهکارهایش را نمی خریدند. در نظر «پل» پول چیز مهمی نبود. او به همه نسیه می داد و این شایعه دهان به دهان می گشت که اگر شما هم پولی در بساط ندارید، ولی بهترین گوشت را می خواهید - پیش «پل تمپلارهاوز» بروید!

همسر «پل» - یعنی فریدا - یک دختر با قیافه ای معمولی بود که قبل از اینکه «پل» از راه برسد و از او تقاضای ازدواج کند - بنا بهتر است بگوئیم از پدرش تقاضای او را بنماید - هیچ تجربه ای با مردان نداشت.

1- Paul Templarhaus

2- Frieda

3- St. Louis

4- Boston

«فریدا» به پدرش التماس کرده بود که تقاضای ازدواج «پل» را بپذیرد، ولی پیرمرد احتیاجی به تشویق نداشت. چون مدت‌ها بطرز مایوس کننده ای از این موضوع بیم داشت که «فریدا» تا آخر عمرش سربار او باشد. او حتی مبلغ جهیزیه را بالا برده بود تا «فریدا» و شوهرش قادر شوند که آلمان را ترک گفته و به کشوری دیگر بروند.

«فریدا» بطرز محجوبانه ای در اولین نگاه عاشق شوهر شده بود. او قبلاً هیچ شاعری ندیده بود. «پل» لاغر اندام بود و تیپ روشنفکری داشت، با چشمان روشن نزدیک بین و موهای کم پشت. ماهها سپری شد تا «فریدا» توانست باور کند که این مرد جوان خوش قیافه به او تعلق دارد. «فریدا» در مورد قیافه خودش اصلاً خود را گول نمی زد. اندام او قلبه و ناهنجار بود، مثل شکل یک کیک سیب زمینی خوب پخته نشده و پرحجم! بهترین خصوصیتش چشمان آبی روشنش بود، ولی سایر اعضای صورتش بنظر می رسید که متعلق به دیگران باشد. دماغش مثل بینی پدر بزرگش بود، بزرگ و کوفته ای - و پیشانی اش مثل عمویش بود، بلند و شیب دار. و چانه اش هم مثل پدرش بود، خشن و چهار گوش. ولی جایی در درون «فریدا» یک دختر جوان و زیبا بود که در تن و صورتی که خدا به عنوان یک شوخی آسمانی به وی اهدا کرده بود، اسیر شده بود. مردم فقط ظاهر سهمگین او را می دیدند، همه به استثنای «پل».... «پل» او! البته خوب بود که «فریدا» هیچوقت نفهمید جاذبه اش در جهیزیه اش بود که «پل» بعنوان راه گریزی از پهلوی خونین گاوها و مغز خوک ها یافته بود. رویای «پل» این بود که کار و کسبی از خودش داشته باشد و آنقدر پول در بیاورد تا بتواند خود را وقف امر شعری که باب میلش بود، بکند.

«فریدا» و «پل» برای ماه عسلشان به میهمانخانه ای در خارج از «سالزبورگ»^۱ رفتند که یک قصر قدیمی زیبا در کنار یک دریاچه دل انگیز بود و اطراف آنجا با چمنزار و جنگل احاطه شده بود. «پل» مردی نبود که «فریدا» در عالم خیال برای خود تصور می کرد، ولی با این اوصاف توانست به خود بقبولاند که:

– «پل» من در آینده شوهر فوق العاده ای خواهد شد و من به او افتخار خواهم کرد.

... ولی گذشت زمان ثابت کرد که باز هم در اشتباه است!

اندکی بعد از ماه عسلشان بود که «فریدا» شوهرش را در نور واقع بینانه تری نظاره کرد. «فریدا» تحت سنت آسمانی «خانم خانه» بزرگ شده و تربیت یافته بود. بنابراین بدون چون و چرا مطیع شوهرش بود، ولی بهیچ وجه احمق نبود. «پل» علاقه ای به زندگی بجز به اشعارش نشان نمی داد و «فریدا» هم بزودی دریافت که اشعار شوهرش بسیار نامطبوع می باشند. «فریدا» از نظرش دور نمی ماند که شوهرش تقریباً در کلیه زمینه هایی که تصورش را می کرده، ناتوان و درمانده است. در جایی که «پل» بی تصمیم و بی اراده بود، «فریدا» ثابت قدم و محکم بود. «پل» در امور کاسبی احمق، ولی «فریدا» زیرک و کاردان بود.

در ابتدای امر زن در حالیکه به آرامی رنج می کشید، به کناری می نشست و نظاره گر این بود که رئیس خانواده جهیزیه قابل توجه اش را بخاطر ندانم کاریهای رقیق القلبانه اش به هدر می دهد. ولی وقتی که به «دیتروئیت» رسیدند، او دیگر نمی توانست بیش از این حماقتهای وی را

تحمل کند. یک روز با قدمهای راسخ به مغازهٔ قصابی «پل» رفت و اختیار دخل را بدست گرفت. اولین کاری هم که کرد، این بود که نوشتهٔ «نسیه ممنوع» را عَلم کرد. شوهرش از این کار بهت زده شده بود، ولی این تازه اول کار بود. «فریدا» قیمت گوشت‌ها را افزایش داد و شروع به تبلیغ کرد و کل آن محله را پر از خبرهای تبلیغاتی نمود. و این کارها باعث شد که کسب و کارش یک شبه رونق یابد. از آن لحظه تنها «فریدا» بود که تمام تصمیمات مهم را می‌گرفت و «پل» فقط اطاعت می‌کرد. یأس «فریدا» او را مبدل به فرد مستبد کرده بود. این «فریدا» بود که تصمیم گرفت چگونه پولشان را سرمایه‌گذاری کنند، کجا زندگی کنند و کجا به تعطیلات بروند و کی وقتش بود که صاحب یک نوزاد شوند.

یک روز «فریدا» تصمیم بچه دار شدنش را به شوهرش اعلام کرد و او را وادار کرد تا روی آن موضوع فکر کند.... تا آنجا که مرد بیچاره تقریباً دچار مرض روانی شد. او از این امر می‌ترسید که پرداختن بیش از حد به امور زندگی روحیهٔ شاعری اش را به خطر بیندازد، ولی «فریدا» زنی با ارادهٔ پولادین بود و توانست نظرش را به «پل» تحمیل نماید.

□

سه ماه بعد از شروع این درخواست «فریدا» به همسرش اظهار داشت که می‌تواند امیدوار باشد، چون حامله شده بود. «پل» یک دختر می‌خواست، ولی «فریدا» پسر دوست داشت... اما برای دوستانشان چندان تعجب آور نبود که نوزاد پسر از آب درآمد!

نوزاد به اصرار «فریدا» در خانه توسط یک قابله وضع حمل شد و «فریدا» نام بچه را از روی اسم یک عضو انجمن شهر که در محلهٔ شان

زندگی می کرد، «تویاس»^۱ گذاشت. «پل» به «فریدا» گفت که او اختیار تربیت پسرش را در دست خواهد گرفت، بهر صورت وظیفه پدر بود که پسر را بزرگ کند.

«فریدا» گوش داد و لیکن دی زد، ولی بندرت به «پل» اجازه می داد تا به بچه نزدیک شود. این «فریدا» بود که پسرگ را بزرگ کرد. او با اراده «تیوتونیک»^۲ بر او فرمان می راند و اصلاً با تربیت «پل» میانه خوبی نداشت.

در سن پنج سالگی «توی»^۳ یک بچه لاغر اندام با پاهای نحیف بود، با صورتی حسرت زده و چشمهایی آبی روشن بسان مادرش. «توی» مادرش را می ستود و تشنه تأییدات او بود. «توی» دوست داشت که مادرش او را بلند کرده و روی دامن نرم و بزرگش بگذارد، تا بتواند سرش را به سینه وی بفشارد. ولی «فریدا» اصلاً وقت اینکارها را نداشت. او سرش گرم در آوردن نان برای خانواده بود. «فریدا» عاشق پسر کوچولوش بود، اما مصمم بود که اجازه ندهد وقتی بزرگ شد، آدم ضعیف النفسی مثل پدرش شود.

«فریدا» در هر کاری که «توی» می کرد، انتظار کمال داشت. وقتی «توی» به مدرسه رفت، مشق هایش تحت نظارت «فریدا» قرار گرفت و اگر از یک تکلیف شب سردر نمی آورد، مادرش به او تذکر می داد که:

— یا الله پسر! آستین هایت را بالا بزن و خوب فکر کن.

بعد بالای سرش می ایستاد تا وی مسئله را حل کند. هرچه «فریدا»

1- Tobias

2- Teutonic دست ای از اقوام ژرمنی.

3- Toby مصنف اسم تویاس: «تای» - «توی» - مترجم Toby

نسبتاً به «تویی» سخت گیرتر می شد، «تویی» وی را بیشتر دوست می داشت. او از فکر ناراحت کردن مادرش به ریشه می افتاد. تنبیه مادر سخت و تشویقش ملایم بود، ولی فکر می کرد که این بخاطر خوشبختی خود پسر است. از همان لحظهٔ اولی که پسرش را در آغوش گذاشتند، «فریدا» می دانست که او روزی مرد مهم و مشهوری خواهد شد. البته نمی دانست چه وقت و چطور، ولی می دانست که این اتفاق خواهد افتاد. مثل این بود که از طرف خدا این موضوع برایش الهام شده بود. حتی قبل از اینکه پسرش به سنی برسد تا این چیزها را بفهمد، مادرش به او می گفت که آیندهٔ خوب و با عظمتی در انتظارش است و هیچگاه این کار را ترک نمی کرد. بنابراین «تویی» در حالیکه می دانست که روزی مشهور خواهد شد، بزرگ می شد... ولی چگونگی و علت آنرا نمی فهمید. فقط می دانست که مادرش هیچگاه اشتباه نمی کند.

□

بعضی از خوشترین لحظات زندگی «تویی» وقتی اتفاق می افتاد که او در آشپزخانهٔ گل گشادشان می نشست و در حالیکه مادرش بالای سر اجاق خوراکی‌پزی مدل قدیمی و بزرگشان ایستاده و غذا درست می کرد، مشقش را می نوشت. «تویی» در آن ایام که «فریدا» سوپ غلیظ با رایحهٔ دل انگیزی درست می کرد و سوسیس های درسته در آن شناور بودند، باعشق زائداالوصفی به او خیره می شد و برای آماده شدن غذا ثانیه شماری می کرد. در آن روزگار «فریدا» بالا سر میز بزرگ طبخ نان در وسط آشپزخانه می ایستاد و پنجه های کلفت و خمیر را قر می آورد، بعد کمی آرد برفگون و سبک روی آن می پاشید و خمیر را به روش جادوگرانه ای مبدل به شیرینی های آلمانی می کرد.

«توبی» هم گاهی به او نزدیک شده و بازوانش را دور بدن پت و پهن او حلقه می کرد. در حالیکه چهره اش فقط تا کمر مادرش می رسید، بوی زنانه و مشکبار- و در عین حال هیجان انگیز مادرش- به تمام رایحه های دلپذیر و مهیج آشپزخانه پیوسته و یک عشق عجیبی را در وجود «توبی» زنده می کرد. در آن لحظات «توبی» حاضر بود با رضایت خاطر برای مادرش جان بدهد... و برای باقی عمرش بوی مطبوع شیرینی های سیب که در کره طبخ می شدند، فوراً تصویر روشنی از مادرش را برایش تداعی می کرد.

□

یک روز عصر وقتی «توبی» دوازده ساله بود، «دورکین»^۱ که فضول محلشان بود، به دیدارشان آمد. خانم «دورکین» یک زن با چهره استخوانی و چشمان سیاه و بدون توقف بود و زبانی داشت که هیچگاه آرام نمی گرفت. وقتی خانه شان را ترک کرد، «توبی» چنان خوب به تقلید از حرکاتش پرداخت که مادرش از خنده روده بُر شد.

بنظر «توبی» اولین باری بود که می شنود مادرش می خندد. از آن زمان به بعد «توبی» در جستجوی راههایی بود که مادرش را سرگرم کند و بخنداند. او چنان تقلیدهای تمام عیاری از مشتریانی که به دکان قصابی مراجعه می کردند و از آموزگاران و همکلاسی هایش درمی آورد که مادرش از خنده ریه می رفت. «توبی» سرانجام راهی را برای جلب توجه و تأیید مادرش کشف کرده بود.

او برای یک نمایش مدرسه ای بنام «دیوید ناکس» ثبت نام کرد و

نقش اصلی را به او دادند. در شب افتتاحیه مادرش در ردیف جلو نشست و موفقیت پسرش را با کف زدنهای پی در پی تحسین کرد... در آن لحظه بود که «فریدا» فهمید چگونه آن وعده الهی مستجاب خواهد شد.

□

اوایل دهه سی میلادی یعنی شروع دوران رکود اقتصادی در غرب^۱ بود و نمایشخانه های سراسر کشور هر حيله قابل تصوری را بکار می بردند تا صندلیهای خالیشان را پر کنند. آنها رادیو و بشقاب بخشش می کردند و شب نشینهای توأم با بازی «بینگو» و «لوتو»^۲ تربیت می دادند. ارگ زنهایی را اجیر می کردند تا با موسیقی حرکات توپ «بینگو» را همراهی کرده و در عین حال جمعیت را به همخوانی و می داشتند.

آنها همچنین به انجام مسابقات آمارتوری می پرداختند. «فریدا» با دقت بخش هنری روزنامه ها را بررسی می کرد تا ببیند که چه رقابتهایی برگزار می شود. بعد «تویی» را به آنجا می برد و در حالیکه او ادای «ال جانسون»^۳ و «جیمز کگنی»^۴ و «ادی کانتور»^۵ را در می آورد، خود در جمع حضار می نشست و فریاد می زد:

— خدای من! چه پسر با استعدادی!

«تویی» هم تقریباً همیشه جایزه اول را نصیب خود می کرد.

□

اینک او بلندتر شده بود، ولی هنوز لاغر بود و یک بچه صمیمی با

1- The Depression رکود اقتصادی غرب

2- Bingo & Lotto

3- Al Jonson

4- James Cagney

5- Eddie Cantor

چشمان آبی روشن و بی ریا که چهره ای معصوم و فرشته گون داشت، می نمود. یک نگاه به او فوراً معصومیتش را به خاطر شخص بیننده می آورد.

وقتی مردم «تویی» را می دیدند، دوست داشتند دستهایشان را دور او حلقه کنند، ولو او را در آغوش کشیده و با اینکار وی را از بلایای زندگی مصون نگاه دارند. آنها عاشق «تویی» بودند. روی صحنه برایش کف می زدند.

برای اولین بار در طول زندگی «تویی» دریافت که برایش چه مقدر شده است. او قصد داشت یک ستاره هنری شود. اول بخاطر مادرش و دوم بخاطر خدا!

□

سالها شتابان آمدند و رفتند. هر روزی که می گذشت، «تویی» بزرگتر از روز قبل می شد. تا پای «تویی» به دبیرستان رسید، توجه تمامی دختران و پسران همکلاسیش را بخود جلب کرد. «تویی» عجیب ترین و دوست داشتنی ترین پسری بود که تمامی دوستانش بیاد داشتند.

□

در سال آخرش در دبیرستان وقتی «تویی» هیجده ساله بود، به دفترناظم مدرسه احضار شد. در آن اتاق مادر «تویی» که چهره درهمی داشت، با یک دختر ۱۶ ساله کاتولیک بنام «آیلین هنگان»^۱ و پدرش که

یک گروهبان پلیس بود، حضور داشتند. لحظه ای که «تویی» پا به اتاق گذاشت، می دانست که بدجووری دچار دردسر شده است.
ناظم گفت:

– من صراحتاً سر اصل مطلب می روم. «آیلین» حامله است و می گوید تو پدر بچه هستی. آیا حرف او را قبول داری؟
دهان «تویی» ناگهان خشک شد.
پدر «آیلین» فریاد زد:

– جوابش را بده پدر سگ! آیا پدر بچه تو هستی؟!
«تویی» زیر چشمی نگاهی به مادرش انداخت. این امر که او آنجا حضور داشت تا شاهد خجالت کشیدنش باشد، بیش از هر چیز دیگری وی را مشوش می کرد. او مادرش را مایوس کرده بود و آبرویش را برده بود....
مطمئناً «فریدا» از این رفتارش متفر خواهد شد....

مادرش در حالیکه صدائی سرد و خشن بخود گرفته بود، گفت:
– تویی..... آیا تو این دختر را می شناسی؟
«تویی» گلپوش را صاف کرد، نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:
– بله مادر.

– پس تو با او ازدواج خواهی کرد!
قاطعیت در صدایش موج می زد. بعد رو به دختر گریان با چشمان پف کرده کرد و گفت:

– آیا این چیز است که می خواهی؟!
«آیلین» با گریه گفت:

– بله..... من «تویی» را دوست دارم.
بعد رو به «تویی» کرد و گفت:

— آنها مجبور کردند که بگویم. نمی خواستم اسم تو را بهشان بگویم.
پدر دختر - گروهان پلیس - به کل اشخاص حاضر در اتاق اعلام کرد
که:

— دختر من فقط شانزده سالش است. این عمل طبق قانون تجاوز
است. می شود او را تا آخر عمرش به زندان فرستاد، ولی اگر بخواهد او را
بگیرد....

همه رو به تویی کردند. او دوباره آب دهانش را قورت داد و گفت:
— بله آقا من.... متاسفم که این اتفاق افتاد.

در طی مراجعت به خانه که باماشین و در سکوت صورت گرفت،
«تویی» کنار مادرش نشسته بود و احساس بدبختی می کرد.... چرا که
می دانست چقدر غرور او را جریحه دار کرده است. حالا مجبور بود برای
تامین مخارج «آیلین» و بچه کاری جور کند. احتمالا مجبور بود که به
کار در مغازه قصابی پردازد و آرزوها و تمام نقشه هایش را برای آینده به
دست فراموشی بسپارد. وقتی به خانه رسیدند، مادرش به وی گفت:
— بیا طبقه بالا.

«تویی» تا اتاقش دنبال وی رفت، در حالیکه خود را برای یک
سخنرانی مهیا می کرد. همانطوریکه او نگاه می کرد، مادرش یک چمنلن
بیرون کشید و شروع به بستن لباسهایش کرد. «تویی» در حالیکه متعجب
بود، به او خیره شد:

— چه کار می کنی مادر؟!!

— من؟ من کاری نمی کنم. تو می کنی.... تو داری از اینجا می روی.

«فریدا» مکشی کرد. سپس بطرف «تویی» برگشت و گفت:

— فکر کردی می گذارم که تو زندگیت را برای آن دختر بی همه چیز

هدر بدهی؟ این دو چیز را ثابت می‌کند. اینکه تو انسانی و او احمق است. او... هیچ کس نمی‌تواند تله‌ ازدواج بر سر راه پسر من بگذارد. خدا خواست تو پسر بزرگی شوی «تویی!». تو به نیویورک می‌روی و وقتی یک ستاره‌ مشهور شدی، می‌آیی و من را هم با خودت می‌بری. باشه؟
قبوله؟!

او در حالیکه با پلک زدن از ریزش اشکهایش جلوگیری می‌کرد، به آغوش مادرش پرید و «فریدا» تویی را در سینه اش فشرد. «تویی» ناگهان از فکر از دست دادن مادر احساس ترس و گمگشتگی کرد.... با این همه، هیجانی در درون داشت.... یک احساس نشاط از پا به زندگی جدید گذاردن. او تصمیم داشت وارد کار نمایش شود. او یک ستاره می‌شد. او یک شخصیت مشهور می‌شد!

چون مادرش اینطور گفته بود..... چون مادرش اینچنین می‌خواست!

فصل ۲

در سال ۱۹۳۹، «نیویورک سیتی» کعبه ای برای صنعت نمایش بود. دوزان رکود اقتصادی به سر آمده بود. و پرزیدنت «فرانکلین روزولت»^۱ وعده داده بود که چیزی برای ترس وجود ندارد، مگر خود ترس و اینکه کشورشان ثروتمندترین کشور عالم خواهد شد. پس همینطور هم شد. همه پولی برای خرج کردن داشتند، در عین حال سی نمایش در «برادوی»^۲ در روی صحنه بود و همه شان هم بنظر می رسید که موفق و پرمشتری باشند.

«تویی» در حالی وارد نیویورک شد که صد دلاری را که مادرش به وی داده بود، در جیب داشت. «تویی» می دانست که ثروتمند و مشهور خواهد شد و روزی دنبال مادرش خواهد فرستاد. آنها با هم در یک خانه مجلل زیبا زندگی خواهند کرد و هر شب مادرش به نمایشخانه خواهد آمد تا ببیند که مردم او را چگونه تحسین می کنند. در این بین او باید

کاری دست و پا می کرد. «تویی» به کلیهٔ تئاترهای «برادوی» سرزد و به آنها گفت که چقدر مسابقات نمایشی آماتوری را برده است و اینکه چقدر با استعداد است، ولی آنها بیرونش انداختند.

در طی این هفته ها که «تویی» در پی شغلی بود، یواشکی سری هم به صحنهٔ تئاترها و «نایت کلوپ»^۱ ها می زد و کار هنرمندان سرشناس را تماشا می کرد... بویژه کمدینها مورد علاقهٔ خاص وی بودند، از قبیل «بن بلو»^۲ «جولویس»^۳ و «فرانک فی»^۴.

ولی «تویی» می دانست که روزی از همهٔ شان جلوتر خواهد زد. چون پولش در حال تمام شدن بود، به یک کار ظرفشویی مشغول شد. وقتی که قیمتها ارزانتر بودند، هر روز صبح یکشنبه به مادرش زنگ می زد و او به «تویی» دربارهٔ غیظ و غضبی که فرار او ایجاد کرده بود، می گفت. مادرش می گفت:

— باید قیافهٔ شان را ببینی. اون پلیسه هر شب با ماشین پلیس به خانهٔ ما می آید و طوری رفتار می کند که انگار ما همه گانگستر هستیم. دائم می پرسد که تو کجا هستی؟

«تویی» بانگرانی پرسید:

— تو بهش چه می گی؟

— حقیقت را، این را که تو مثل دزد یک شب جیم شدی و اینکه اگر من دستم بتو برسد، شخصا گردنت را می شکم.
و «تویی» به صدای بلند قهقهه سر می داد.

1- Nightclub

2- Ben Blue

3- Joe E.Lewis

4- Frank Fay

در طی تابستان «توبی» موفق شد که به عنوان دستیار یک شعبده باز کاری دست و پا کند. شعبده باز چشمان ریز و گردی داشت و آدم حقه باز و بی استعدادی بود که تحت عنوان «مرلین بزرگ»^۱ به اجرای نمایش می پرداخت.

آنها به ایفای نمایش در یک رشته هتل های درجه ۲ در «گتسکیل»^۲ می پرداختند. وظیفه اصلی «توبی» این بود که اسباب و اثاثیه «مرلین» را از وانت وی ببرد و بیاورد و نیز مراقبت از حیوانات که شامل شش خرگوش سفید، سه قناری و دو موش بزرگ بودند، بعده او بود. بخاطر ترس «مرلین» از اینکه این حیوانات خورده شوند، «توبی» مجبور شد که در اتاقهای به اندازه گنجی جای جارو با آنها زندگی کند... و بنظر «توبی» می رسید که همه تابستان با یک بوی نامطبوع سپری شد. او از حمل و نقل کابینهایی بزرگ که دارای درهای مخفی جانبی و تحتانی بودند و نیز دویدن دنبال حیوانات که دائم در حال جنگ و گریز بودند، خسته و کوفته شده بود. او تنها و نومید بود... ولی در اتاقهای کوچک می نشست و به در و دیوار کثیف آنها خیره می شد و در تعجب بود که به این ترتیب چگونه می تواند کارش را در رشته نمایش شروع کند.

او به تمرین شکلک در آوردن در جلوی یک آینه می پرداخت و تماشاچیان هم جانوران کوچک و بوگندوی «مرلین» بودند.

یک روز یکشنبه در تابستانی که در حال پایان یافتن بود، «توبی» تلفن هفتگی اش را به خانه زد. این بار پدرش بود که جواب داد.
- بابا! منم «توبی» حالت چطوره!؟

سکوتی برقرار شد.

- الو؟ هنوز آنجایی؟

- اینجام. «تویی».

چیزی در لحن صدای پدرش وجود داشت که «تویی» را نگران می کرد.

- مادر کجاست؟

- آنها دیشب او را بردند بیمارستان.

«تویی» بقدری محکم گوشی را در مشتش فشار داد که نزدیک بود بشکند.

- چه بر سرش آمده؟

- دکتر گفته که دچار حمله قلبی شده.

نه! مادرش نه! «تویی» پرسید:

- حالش خوب خواهد شد، مگر نه؟

بعد در حالیکه در گوشی فریاد می زد، گفت:

- بمن بگو که حالش خوب می شود... لعنت بر آنها!

ولی حال می توانست صدای گریه پدرش را از میلیونها مایل دورتر

بشنود که می گفت:

- او چند ساعت پیش مرد!

این کلمات مثل گدازه داغ روی «تویی» ریخت و او سوزاند، تا

جائیکه احساس می کرد بدنش آتش گرفته است. پدرش دروغ می گفت.

او نمی توانست مرده باشد. آنها قراری با هم گذاشته بودند. تویی قرار بود

معروف شود و مادرش به نزد او بیاید. یک خانه مجلل در انتظارش بود و

یک «لیموزین»^۱ با راننده و پالتوی خز و الماس.... طوری گریه می کرد که قادر به نفس کشیدن نبود. صدای پدرش از راه دور به گوش می رسید که مکرراً اسم او را صدا می زد.

— من دارم می آم به خانه! مراسم تدفین چه زمانی است؟
پدرش گفت:

— فردا، ولی صلاح نیست اینجا بیایی. آنها منتظرت هستند («تویی»!)
«آیلین» بچه را سقط کرده و پدرش می خواهد تو را بکشد. آنها در موقع به خاکسپاری منتظرت خواهند بود.
پس او حتی نمی توانست با تنها کسی که در دنیا دوست داشت، وداع گوید. □

«تویی» تمام روز را در حال پیاد آوردن خاطرات در بستر گذراند. تصویر مادرش روشن و زنده بود... او را در حالیکه در ردیف جلوی تئاتر نشسته بود، تجسم کرد که فریاد می زد:

— خدای من! چه پسر با استعدادی!

— و نیز در حال خندیدن به شکلک در آوردنها و جوکهایش.... و در حال بستن چمدان او را تجسم کرد که می گفت:

— وقتی ستاره معروفی شدی، می فرستی دنبال من باشه؟

او در بستر دراز کشیده بود و در حالیکه از غم و غصه زجر می کشید، فکر می کرد که هیچگاه این روز را فراموش نخواهد کرد... تا موقعی که زنده است.... چهارده اوت سال ۱۹۳۹، این مهمترین زندگیش بود.

حق با او بود، ولی نه بخاطر مرگ مادرش، بلکه بعلت حادثه ای که در

شهر «اودسا» واقع در ایالت «تکزاس»^۱ در هزار و پانصد مایلی آنجا اتفاق می افتاد.

□

بیمارستان یک ساختمان بزرگ و چهار طبقه بود که رنگ بوی یک مؤسسه خیریه را داشت. در داخل آن اتاقک هایی به اندازه لانه خرگوش وجود داشت که مخصوص تشخیص بیماری، تخفیف دادن شدت آن و یا گاهی لاپوشانی آن بود.... یک سوپرمارکت، طبی بود که در آن همه چیز باب طبع همه کس یافت می شد.

ساعت چهار صبح بود، یعنی ساعت مرگ بی سر و صدا و یا یک خواب عمیق.... وقتی برای خدمه بیمارستان، تا فراغتی بیابند و خود را برای کلنجار با یک روز دیگر مهیا سازند.

تیم پزشکی متخصص زایمان در اتاق عمل شماره چهار دچار زحمت شده بود. آنچه که در بدو امر یک وضع حمل معمولی تلقی می شد، یک وضع اضطراری از آب در آمده بود. تا موقع عمل زایمان بچه همسر آقای «کارل ژنیسکی»^۲ همه چیز بخوبی پیش می رفت. خانم «ژنیسکی» در عنوان جوانی و دارای هیكلی درشت و دهاتی وار بود که آرزوی هر قابله ای است.... سپس دردهای زایمان شروع شد و همه چیز طبق برنامه پیش رفت.

در این حال دکتر «ویلسون»^۳ که متخصص زایمان بود، اعلام کرد یک زایمان با پا در پیش است. این کلمات هیچ اعلام خطری را موجب

1- Odessa, Texas

2- Karl Czinski

3- Dr. Wilson

نشوند، اگر چه فقط سه درصد از تولد نوزادان برعکس صورت می‌گیرد.

□

آقای «ژینسکی» بی آنکه خود متوجه حرکاتش باشد، مرتباً به این سو و آن سو قدم می‌زد. او با خود می‌اندیشید که آیا فرزندش پسر خواهد بود یا اینکه دختر؟... ولی او فرزند دختر را ترجیح می‌داد.

دوست داشت که دخترش در آینده زنی فداکار همانند مادرش شود و بتواند نوه‌های دختریش را ببیند.

زمان به کندی می‌گذشت و وی در اضطراب شدیدی به سر می‌برد. دائماً در قلب خویش به خدا پناه می‌آورد، ولی افکار نابهنجار همچون سایه‌های هولناکی در مغز وجودش رخنه کرده بودند.

ناگهان به فکر همسرش افتاد. او اینک در این حال چه می‌کرد؟. دوست داشت که به نزدش برود و وی را دلداری بدهد... ولی می‌دانست که چنین کاری غیر قابل امکان است.

هرگاه که پرستاری از اتاق عمل به بیرون می‌آمد، سراسیمه بسراغش می‌رفت و حال همسرش را می‌پرسید. احساس می‌کرد که تب دارد و گرمای نامطلوبی از بند بند وجودش خارج می‌شود. باز هم شروع به خیالپردازی کرد.

— اگر فرزندم پسر باشد، می‌تواند در انجام کارها مرا یاری بدهد. نه... نه... نباید بگذارم که پسرمان همانند یک آدم فقیر و بیسواد باشد. او را به مدرسه خواهیم فرستاد تا درس بخواند. دوست داریم که پسرمان یک دکتر یا مهندس شود. نه، بهتر است که یک وکیل شود و از حقوق انسانهای متضعف دفاع کند! اگر فرزندم پسر باشد، پس از اتمام تحصیلاتش به وطن خودمان برمی‌گردیم و در سرزمین مادری خویش زندگی می‌کنیم...

برای لحظه ای به خود آمد و در مورد افکار نابهنجارش خویشتن را ملامت نمود. باز هم آن اضطراب و تشویش نابهنگام بر وجودش مستولی شده بود.

دکتر «ویلسون» با آسودگی خاطر متوجه بود که تولد بخودی خود صورت خواهد گرفت و انتظار داشت که در ظرف نیم ساعت آینده خانم «ژینسکی» فارغ گردد. او از ته دل برای این زن - و سایر بیمارانش دعا می کرد.

دکتر «ویلسون» در زمینه تخصص خود بسیار مشهود بود و بسیاری از همکارانش از اینکه وی درمانگاه گمنامی را برای طبابت انتخاب کرده بود، دچار حیرت شده بودند.

برای لحظه ای سرش را بلند کرد و به فشارسنج طبی نگریست. عقربه دستگاه حاکی از آن بود که زن بیچاره به شدت زجر می کشد. او روی به یکی از پرستاران کرد و گفت:

- لطفاً آمپول آرام بخش بیست میلیگرمی...

و قبل از اینکه جمله اش را به پایان برساند، پرستار جواب داد:

- متاسفانه نداریم، آقای دکتر!

دکتر «ویلسون» با لحنی عصبی گفت:

- لعنت بر این کشور و بر این دولت! آیا آمریکا تنها برای آمریکائی های ثروتمند است؟! پس تکلیف این مردم فقیر و پاک چه می شود؟!.

ناگهان متوجه وضع بیمار شد و از گفته خویش پشیمان گشت. وی با دلگرمی به خانم «ژینسکی» گفت:

- آرام باشید و به خدا فکر کنید. مطمئناً که خدا به همراه ماست.

خانم «ژینسکی» از شدت دزد ناله ای کرد و محکم میله های تخت را گرفت.

پرستاران با نگرانی به همدیگر نگاه کردند. عرق سردی بر پیشانی دکتر «ویلسون» نشسته بود. دکتر «ویلسون» با صدای ضعیفی گفت:
- مشکلی در پیش داریم.

خانم «ژینسکی» که حرف او را شنیده بود، پرسید:
- چه اتفاق افتاده است؟

دکتر «ویلسون» در حالیکه تمام تلاشش را می کرد، به آرامی سعی نمود تا او را مجدداً وادار به خواباندن نماید... نوزاد از جایش تکان نمی خورد. او می توانست بندناف را که بین بدن نوزاد و لگن خاصره مادر فشرده شده و هوای تنفسی نوزاد را قطع کرده بود، حس کند. ناگهان فریاد زد:

- «فتوسکوپ» را بیاورید!

پرستار مامائی آن وسیله را برداشت و روی شکم مادر گذاشت و شروع به گوش دادن به ضربان قلب طفل کرد. او در حالیکه می نالید، گفت:

- اوه دکتر، ضربان تا سی ضربه در دقیقه پائین آمده است و مشخصاً بدون نظم می تپد.

همه در تلاش بودند. دکتر «ویلسون» در اعماق وجودش به خدا متوسل شده بود:

- خداوندا، کمکم کن ... نگذار که این بچه هم مانند من بی مادر به دنیا بیاید.

ناگهان اعلام خطر پرستار بلند شد که می گفت:

– ضربان قلب نوزاد دارد قطع می شود... حالا منفی است!

دکتر «ویلسون» دستور داد تا وقت بگیرند.

همه اشخاص حاضر در اتاق بی اختیار به ساعت الکتریک دیواری چشم دوختند که در وضعیت ظهر تمام قرار گرفت و عقربه بزرگ قرمز آن اولین حرکت خود را بعد از دوازده شروع کرد.

یک پرستار دانشجو که اولین اتاق عملش را تجربه می کرد، ناگهان احساس تهوع نمود و از اتاق به بیرون دوید. در خارج از اتاق عمل «کارل ژینسکی» که با حالت عصبی کلاهش را در دستان زمخت و بزرگش می فشرد، ایستاده بود. آن روز شادترین روز زندگی بود. این اولین بچه‌شان خواهد بود و وی از هیجان در پوست خود نمی گنجید. او عاشق همسرش بود و می دانست که بدون او زندگی برایش حرام می شود. «کارل ژینسکی» در فکر همسرش بود که کمک پرستار با شتاب از اتاق عمل خارج شد. او از پرستار پرسید:

– حال زنم چطور است.

پرستار جوان و مشوش که فکرش متوجه نوزاد بود، گریه کنان گفت:

– او مرده است! مرده است!

و به گوشه ای دوید تا استفراغ کند.

رنگ از رخسار آقای «ژینسکی» پرید. او زیر سینه اش را گرفت و برای نفس کشیدن تقلا کرد. ولی وقتی او را به بخش اورژانس رساندند، دیگر کار از کار گذشته بود.

□

دکتر «ویلسون» بیخبر از حادثه فوق، در اتاق عمل تمام حواسش را متوجه آنچه که در درون خانم «ژینسکی» می گذشت،

معطوف نمود. او سعی کرد مانور «موریسو- اسملی- ویت»^۱ را انجام دهد که یک رشته حرکات پیچیده بود و برای شل و آزاد کردن بدن بچه انجام می شد. بعد ناگهان تغییری حادث شد و نوزاد شروع به حرکت کرد. دکتر فریاد زد:

— انبرک لوله ای!

پرستار مامایی بیدرنگ انبرکهای جراحی مخصوص را به وی داد و دکتر «ویلسون» دست دراز کرد و آنها را دور کله نوزاد قرار داد... یک لحظه بعد سر کودک ظاهر شد... نوزاد بدنیا آمده بود!

همیشه این واقعه لحظه باشکوهی است. معجزه یک حیات تازه خلق شده تولد یک نوزاد... در حالیکه چهره قرمزی دارد و نعره کشان از این بی حرمتی ... یعنی به زور کشیده شدن و بیرون از آن رحم ساکت و تاریک به دنیای سرد و پر نور پا گذاشتن.... شکوه و شکایت می کند. ولی این نوزاد اینطوری نبود، این یکی رنگی سفید - متمایل به آبی - داشت و بسی ساکت می نمود.

از مدت تعیین شده یک و نیم دقیقه باقی مانده بود و هر حرکتی اینک مکانیکی و سریع بود که ماحصل سالهای دراز تمرین می باشد. با انگشتان پیچیده شده به گاز پزشکی پشت حلقه نوزاد را تمیز کردند تا هوا وارد سوراخ حنجره شود. دکتر «ویلسون» بچه را روی پشتش طاق باز قرار داد و پرستار مامایی به او یک «لارینگوسکوپ»^۲ داد که به یک دستگاه مکنده برقی متصل بود. دکتر «ویلسون» آنها در ورودی حنجره نوزاد گذاشت و سرش را به علامت تایید تکان داد. پرستار دکمه ای را

۱- Mauriceau- Smellie- Veit Maneuver 2- Laryngoscop م . م حنجره

فشار داد ناگهان صدای مکش ریتم دار ماشین شروع شد. دکتر «ویلسون» نگاهی به ساعت دیواری انداخت. بیست ثانیه وقت داشتند و ضربان قلب هنوز منفی بود. پانزده ثانیه..... چهارده.... هنوز ضربان قلب وجود نداشت. زمان تصمیم گیری فرا رسیده بود. با اینکه ممکن بود برای جلوگیری از صدمه مغز بسیار دیر شده باشد، ولی هیچ کس نمی توانست واقعا در مورد این امور مطمئن باشد. او بیمارستانهایی که بخش هایشان مملو از موجودات رقت آوری که بدن اشخاص بالغ و فکر بچه ها یا بدتر از آنرا داشتند، را از نزدیک دیده بود. ده ثانیه مانده بود، ولی تنفسی وجود نداشت... حتی نشانه ای که بدو امیدواری دهد.

پنج ثانیه مانده بود که دکتر «ویلسون» تصمیمش را گرفت. امیدوار بود که خدا او را درک کند و ببخشد. دکتر «ویلسون» می خواست سیم را از برق بکشد و بگوید که امیدی به نجات بچه نمی رود. هیچکس نمی توانست این کارش را زیر سؤال ببرد. او دوباره پوست نوزاد را لمس کرد. سرد و لزج بود.... سه ثانیه...

او به طفل نگاهی کرد و می خواست گریه کند. واقعا تاسف آور بود. بچه خوشگلی بود و وقتی بزرگ می شد، مبدل به زن زیبایی می گشت. او فکر کرد که زندگیش چگونه می توانست باشد. آیا ازدواج می کرد و بچه دار می شد؟ یا یک هنرمند، معلم و یا کارمند شرکت می شد؟ آیا ثروتمند می شد یا فقیر؟ از زندگی راضی یا ناراضی؟

یک ثانیه و هنوز تپش قلب منفی بود. صفر...

او دست را بسوی دگمه دراز کرد و در همان لحظه قلب نوزاد شروع به تپیدن نمود. در ابتدای امر تشنجات بی نظم و آزمایشی بود، ولی کم کم

ادامه یافت و به یک تپش قوی و منظم مبدل شد. همه در اتاق یکصد
 هورا کشیده و به هم تبریک گفتند... ولی دکتر «ویلسون» بدان گوش
 نمی داد. او به ساعت روی دیوار خیره مانده بود.

مادرش اسم نوزاد را «ژوزفین»^۱ گذاشت که هم نام مادر بزرگش در
 شهر «کراکوف»^۲ لهستان بود. یک اسم لهستانی رایج برای دختر یک
 خیاط فقیر در شهر «اودسا»^۳ ی تکزاس.

بنا به دلایلی که خانم «ژنیسکی» سر در نمی آورد، دکتر «ویلسون»
 اصرار داشت که «ژوزفین» را هر ۶ هفته یکبار برای معاینه به بیمارستان
 بیاورند. ولی نتیجه معاینات در هر بار یکسان بود. «ژوزفین» کاملاً
 عادی می نمود.... ولی تنها زمان بود که این موضوع را ثبات می کرد.

1- Josephine

2- Krakow

فصل ۳

فصل تابستان در «کتسکیلز» به پایان می‌رسید و «مرلین» بزرگ ناچار بود که دست از کار بکشد «توبی» آزاد بود که برود، ولی به کجا؟ در بدر بود و پول و شغل مشخصی هم نداشت. وقتی که یک خانم مسافر به او پیشنهاد کرد بیست و پنج دلار از او بگیرد و سه بچه اش را از «کتسکیلز» به «شیکاگو» ببرد، برای «توبی» تصمیم خودبخود گرفته شده بود. «توبی» بدون خداحافظی از «مرلین» بزرگ یا حیوانات بو گندویش آنجا را ترک کرد.

«شیکاگو» در سال ۱۹۳۹ شهری ثروتمند و بادرهای باز بود. شهری بود که قیمتی داشت و آنها که راه خود را خوب بلد بودند، می‌توانستند هر چیز از انسان گرفته تا مواد مخدر و حتی سیاستمداران را بخرند. صدها کلوپ شبانه دایر بود که برای هر ذائقه‌ای خوشایند می‌نمود. «توبی» باز هم از «چز پاری»^۱ معظم و مجلل گرفته تا بارهای کوچک خیابان

«راش»^۱ را امتحان کرد، ولی جواب همیشه یکسان بود. هیچ کس نمی خواست که یک ولگرد جوان را بعنوان کم‌دین اجیر کند. زمان برای «تویی» به سرعت می گذشت. وقتش رسیده بود که آرزوی مادرش را جامه عمل بپوشاند.

یکی از کلوپهایی که «تویی» در آنها ول می گشت، «نیهای»^۲ نام داشت که در آن یک گروه جاز سه نفره خسته و یک دلقک دائم الخمر و پا به سن گذاشته، و نیز دو رقاصه «استریپ تیز» بنام های «مری» و «جری»^۳ که اسم خواهران «پری»^۴ را بر خود گذارده بودند، به اجرای نمایش و سرگرم کردن مردم می پرداختند. آن دو رقاصه هر دو در سنین بیست بودند و به طرز زننده ای جذاب می نمودند. «جری» یک شب به بار آمد و در کنار «تویی» نشست. «تویی» لبخندی زد و مودبانه گفت:

– من نمایش شما را خیلی دوست دارم.

«جری» برگشت و به او نگاه کرد. یک جوان با قیافه معصوم و ساده لوحانه را دید که بد لباس تر از آن بود که ارزش صحبت را داشته... اما دلش برای او سوخت.

□

همه چیز با وسواس برنامه ریزی شده بود. یک ساعت قبل از شروع نمایش «جری» کم‌دین بار را که یک قمار باز فطری بود، به آپارتمانی در خیابان «دیورسیتی»^۵ برد که در آن یک قمار بازی در جریان بود. وقتی که وی به آن بازی نگاه کرد، لبانش را لیسید و گفت:

1- Rush Street

2- Knee High

3- Meri & jeri

4- Peri

5- Diversity Arc.

- فقط می توانیم یک دقیقه بمانیم.
 نیم ساعت بعد که «جری» یواشکی خارج شد، کمدین در حال ریختن
 تاس و فریاد کشیدن بود که:
 - یک هشت می خواهم، پدر سگ!
 کمدین قمار باز در یک دنیای خیالی که در آن موفقیت، شهرت و
 ثروت همگی به چرخش طاس بستگی داشتند، غرق بود.

□

«توبی» در حالیکه لباسهای تر و تمیز اتو کشیده بتن داشت، نشسته
 بود و انتظار می کشید. وقتی که موقع نمایش فرا رسید و سر و کله کمدین
 پیدا نشد، صاحب کلوپ، شروع به فحاشی و بد و بیراه گفتن کرد:
 - اون احمق دائم الخمر این دفعه کارش تمام است، می شنوید؟ دیگر
 نزدیک کلوپم هم راهش نمی دهم.
 «مری» هم گفت:

- تقصیر شما نیست، ولی شانس آورده اید. یک کمدین جدید در بار
 نشسته است که تازه از نیویورک آمده..

صاحب کافه نگاهی به «مری» کرد و گفت:

- چی؟ کجاست؟ خدای من، پس دایه اش کجاست؟! اون که یک
 بچه است!

«جری» گفت:

- اون عالی است!

و به این گفته اش ایمان داشت. بعد افزود:

- امتحانش کن. چه چیزی را از دست خواهی داد؟

صاحب بار گفت:

– پس مشتریهای لعنتی ام چه؟
سپس شانه ای بالا انداخت و به جایی که «تویی» نشسته بود، رفت و گفت.

– پس تو یک کمدین هستی، هان؟!
«تویی» با بی اعتنائی گفت:
– آره، تازه یک نمایش کمدی را در «کتسکیلز» تمام کرده ام.
صاحب بار کمی به او دقت کرد و گفت:
– چند سالت؟
«تویی» به دروغ گفت:
– بیست و دو سال.

– جفنگ می گی، ولی باشد. پاشو بیا اینجا. اما اگر واسه من تخم بگذاری، زنده نمی مانی تا بیست و دو سالگیت را ببینی!
و اینک رویای «تویی تمپل» سرانجام به تحقیق پیوسته بود. او در حال ایستادن بر روی صحنه زیر نور افکن ها بود .. در حالیکه دسته ارکستر یک موزیک جاز برایش اجرا می کرد، تماشاچیان او ساکت و مبهوت نشسته و منتظر بودند تا او را کشف کنند و ستایشش نمایند. به او یک احساس شدید تأثر دست داد و بقدری قوی بود که بغض گلویش را فشرده. مثل این بود که او و حضار یکی شده بودند و توسط یک ریسمان جادویی و عجیب بهم پیوسته بودند. برای یک آن بیاد مادرش افتاد و آرزو کرد که هر جا که بود، می توانست حالا او را مشاهده کند. صدای موسیقی متوقف شد و «تویی» به اجرای نقش پرداخت.

– شب بخیر مردم خوش شانس. اسم من «تویی تمپل» است و حدس می زنم که همه شماها اسم خودتان را می دانید.

سکوتی همه جا را فرا گرفته بود. «توبی» ادامه داد:
 آیا شما دربارهٔ رئیس جدید مافیا در شیکاگو چیزی شنیده اید؟ او
 یک منحرف زن و بیچه دار است. حالا بوسهٔ مرگ شامل شام و رقص هم
 می شود!

خنده ای در کار نبود و حضار سرد و نامهربان به او خیره شده بودند.
 بدنش ناگهان از عرق خیس شد. آن اتحاد شگفت آور با تماشاچیان دیگر
 ناپدید شده بود.

او ادامه داد:

– من تازگیها مشغول اجرای نمایش در ایالت «مین»^۱ بودم. سالن
 نمایش در جنگل بود و آنقدر دور افتاده می نمود که تنها بیننده ام یک
 خرس بود!

سکوت... تمامی تماشاگران از او نفرت پیدا کرده بودند.

– هیچ کس بمن نگفته بود که این یک کنفرانس کروالهاست. من
 احساس می کنم که مدیر اجتماعی کشتی «تایتانیک»^۲ هستم. مثل این
 که روی پل کشتی راه بروم، ولی از کشتی خبری نباشد.
 در این موقع حضار شروع به هو کردن نمودند... دقیقاً بعد از اینکه
 «توبی» کارش را شروع کرده بود.

صاحب بار دیوانه وار به نوازندگان بار اشاره کرد که با صدای بلند
 بنوازند تا صدای «توبی» را خفه کنند. «توبی» آنجا در حالیکه لبخندی
 بزرگ به چهره داشت و چشمانش از اشک می سوخت، مات و مبهوت
 ایستاده بود و می خواست به سر آنها داد بکشد.

□

خانم «ژنیسکی» با صدای متمد جیغ از خواب پرید. آنها بسیار تیز و بلند و بی مهار بوده و در آرامش شب موحش بنظر می آمدند. تا وقتی که او روی بسترش نشست، متوجه نبود که بچه اش جیغ و داد می زند. او با عجله به اتاق نوزاد رفته بود. «ژوزفین» بیثابی می کرد و صورتش از شدت تشنج آبی شده بود.

□

در بیمارستان پرستار مربوطه به طفل یک آمپول زیر جلدی آرامبخش تزریق کرد و او به خواب عمیقی فرو رفت. دکتر «ویلسون» که بچه را وضع حمل کرده بود، او را مود معاینه کامل قرار داد، ولی چیز خاصی در بچه نیافت... او احساس ناراحتی می کرد... چرا که نمی توانست ساعت دیواری اتاق عمل را فراموش کند.

فصل ۸

نمایش توأم با رقص و آواز^۱ از سال ۱۸۸۱ در آمریکا شکوفا شده بود، ولی وقتی که «پالیس تئاتر»^۲ در سال ۱۹۳۳ درهایش را بست، دوران آنهم به پایان رسید. این نوع نمایش محل تمرینی بود برای همه کمدین های جوان و جویای نام... و به مثابه یک میدان کارزار بود تا آنها بتوانند هوش و قریحه خود را در مقابل جمع تماشاچی متخاصم و ریشخند کننده محک بزنند و کمدینهایی که از این میدان برنده بیرون می آمدند، به شهرت و ثروت می رسیدند. همانند «ادی کنتور»^۳ و «فیلدر»^۴، «جالسون و بنی»^۵، «آبوت و کاستلو»^۶، «جسل و برنز»^۷، و برادران «مارکس»^۸ و خیلی های دیگر... این نوع نمایش های خنده آور به مشابه یک پناهگاه و یک منبع درآمد برای ایشان بود، ولی بامرگ آن

1- Vaudeville

2- Palas Theatre

3- Eddie Cantor

4- W.C. Fields

5- Jolson & Benny

6- Abbott & Castello

7- Jessel & Burns

8- Marx

نوع نمایشها کم‌دینها مجبور شدند تا به سوی سایر زمینه‌ها بروند. اسامی مشهور، برای شوهای رادیویی و اجراهای خصوصی رزرو می‌شدند و علاوه بر اینکار در «نایت کلوپ»های مهم کشور ایفای نقش می‌کردند. ولی کم‌دینهای جوان که سعی می‌کردند سری از سرها در آورند - مثل «تویی» - داستان دیگری داشتند. آنها هم در «نایت کلوپ»ها بازی می‌کردند، ولی دنیایشان فرق می‌کرد. دنیایی که به آن «حوزه مستراح» می‌گفتند که اسم بجایی هم برای آن بود. چرا که از تالارهای کثیفی متشکل بود که جماعت کثیف عظیمی از سراسر کشور در آن گرد می‌آمدند تا نوشابه‌ای بخورند و آروغ زنان هنرپیشه‌ها را تماشا کنند و گاهی برای تفریح به خراب کردن کار کم‌دین‌ها پردازند.

اطاق‌های رخت‌کنی در اینگونه از «نایت کلوپ»ها مثل مستراحهای متعفن بودند و بوی گند ترس - یعنی شرش عرق - را می‌دادند. توالتها بقدری کثیف بودند که بازیگران زن ناچار می‌شدند تا روی دستشویی‌های اتاق رخت‌کنی چمباتمه بزنند و ادرار کنند. در آمدهای هنرمندان هم فرق می‌کرد و از پنج تا پانزده دلار در هر شب متفاوت بود.

«تویی تمپل» در همه آنها ایفای نقش می‌کرد. «نایت کلوپ»ها بمثابة مدرسه وی بودند. اسامی شهرها متفاوت بود، ولی این نوع اماکن همه شبیه به هم بودند، رایحه‌ها هم همان بودند و تماشاچیان پرخاشگر هم همه جا یکسان بودند. اگر آنها از یک بازیگر خوششان نمی‌آمد، بطری آبجو بطرفش پرتاب می‌کردند و در تمام طول نمایش او را به باد طعنه و تمسخر می‌گرفتند و با سوت بدرقه‌اش می‌کردند. اگر چه مدرسه سختی بود، ولی مفید بود. چون به «تویی» تمام حقه‌های تنازع بقا را

می آموخت.

او یاد گرفت تا چگونه با جهانگردان مست و او باش هشیار برخورد کرده و هیچگاه این دو دسته را با هم قاطی نکند. او آموخت تا چگونه یک فته گر بالقوه را شناسایی کرده و با درخواست یک قلوپ از مشرویش و یا قرض گرفتن دستمالش برای پاک کردن عرق ابروانش وی را ساکت کند.

«تویی» توانست با زبان بازی در سالن های مهمی چون دریاچه «کیامشا»^۱ یا لژ «شوانگا»^۲ و «آوون»^۳ کار بگیرد. همچنین او در تالارهایی چون «ویلدوود»^۴، «نیوجرسی»^۵ و «بانائی بویت»^۶ و پسران ایتالیا^۷ و «موس»^۸ ایفای نقش می کرد و دائم چیزهای بیشتری یاد می گرفت.

نمایش «تویی» شامل تقلید تمسخرآمیز ترانه های مشهور، تقلید از «گیبل و گرانت»^۹ و «بوگارت»^{۱۰} و «کگنی»^{۱۱} بود و گاهی مقداری از شوخی های کمدین های پر آوازه را که می توانستند هزینه نویسندگان بزرگ را تقبل کنند، کش می رفت. همه کمدین های جوانی نام به این سرقت ها می پرداختند و به لاف زنی درباره آن دست می زدند. وقتی که می گفتند من «جری لستر»^{۱۲} را معرفی می کنم، در واقع به این معنی بود که ادای او را در می آورم. یا می گفتند من دو برابر بهتر از فلانی هستم، یا

1- Lake Kiamesha

2-Shawanga lodge

3- the Avon

4- Wildwood

5- New Jersey

6- Bnai Brith

7- Sons of Italy

8- Mouse

9- Gable & Grant

10- Bogart

11- Cagney

12-Jerry lester

باید کار «رداسکتون»^۱ مرا ببینی، جملگی همین معنا را می دادند. از آنجا که مواد خام مورد نیاز برای کار کم‌دی کلیدی و حیاتی بود، آنها فقط از بهترین هایش می دزدیدند.

«توبی» هر چیزی را تجربه می کرد، گاهی حضار عبوس و بی تفاوت را با چشمان آبی حسرت زده اش میخکوب می کرد و می گفت:

— آیا هرگز دیده اید که یک اسکیمو چگونه دفع ادرار می کند؟

بعد دو دستش را جلوی زبپ شلوارش می گذاشت و چند تا تکه یخ در می آورد. گاهی هم یک عمامه بر سر می گذاشت و ملافه ای به دور خود می پیچید و خود را «عبدول، افسونگر مار» می نامید. بعد فلوت می زد و یک مار کبری از سبد حصیری خارج می شد، در حالیکه بدنش را با نوای موسیقی پیچ و تاب می داد.

بدن مار در واقع یک شلنگ آب و سرش آبپاش بود که بدین شکل در آورده بودند... و همیشه کسی در میان جمعیت پیدا می شد که به این حقه بخندد. او همه نوع نمایش از استاندارد و معمولی گرفته تا قدیمی را باب میل حضار بازی می کرد.

«توبی» چندین شوخی بلد بود که فوراً از یکی به دیگری می پرید تا از به پرواز در آمدن احتمالی بطری های نوشابه ممانعت کند. البته فرقی نمی کرد که در کجا بازی می کرد، همیشه در جایی از وسط بازیش صدای سیفون توالت بگوش می رسید.

«توبی» با اتوبوس به مسافرت در سطح کشور می پرداخت. وقتی هم وارد یک شهر تازه می شد، در ارزان ترین هتل یا پانسیون اقامت می کرد

و بعد به ارزیابی «نایت کلوپ» ها و بارها و سایر اماکن نمایشی می پرداخت. او در کف کفشش مقوامی چسباند و یقه پیراهنش را با گچ سفید می کرد تا در پول رختشویی صرفه جویی کند.

به هر شهری که پا می گذاشت، بنظرش کسالت آور بودند و غذای همگی برایش ناخوشایند می نمودند. ولی این تنهایی بود که مثل خوره به جانش افتاده بود. او هیچ کس را نداشت. حتی یک نفر در این دنیای پهناور وجود نداشت تا اهمیت بدهد که آیا او زنده است یا مرده؟ او گاهی چند سطری برای پدرش نامه می نوشت، ولی این کار بیشتر بخاطر وظیفه بود تا محبت پدری. «تویی» نومیدانه به کسی محتاج بود که برایش درد دل کند و او را بفهمد و با وی آرزوهایش را قسمت کند.

او هنرمندان معروف را می دید که از کاباره های بزرگ با زنان و یک دختر زیبا و با کلاس خارج شده و سوار ماشینهای بزرگ و براق «لیموزین» می شوند. در آن لحظه «تویی» به آنها رشک می ورزید و فکر می کرد که روزی....

بدترین لحظات وقتی بودند که اشتباه می کرد، در آن موقع بود که در وسط نمایش هو می شد و قبل از اینکه فرصت شروع دوباره را داشته باشد، از صحنه بیرون می انداختندش. در آن مواقع «تویی» از آن تماشاچیان منزجر بود و می خواست آنها را بکشد. این فقط شکست بیرونی نبود، بلکه در کتف وجودش هم شکست خورده می شد. «تویی» در این مواقع خود را در اتاقش مخفی می کرد و می گریست.... او از خدا استدعا می کرد که وی را تنها بگذارد و این اشتیاق حضور در پیش چشم تماشاچیان و سرگرم کردن آنها را از او بگیرد.

«تویی» از پیشگاه خداوند درخواست می کرد که بجای این اشتیاق

میل به یک کفش فروش شدن یا قصاب شدن را در او زنده کند... هر چیز بجز این... مادرش اشتباه کرده بود. خدا او را برای این کار نساخته بود. هیچوقت مشهور نمی شد. فردا دنبال یک کار جدید خواهد رفت. او تقاضای کاری در یک اداره خواهد کرد و مثل همه افراد عادی از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعدازظهر به کار خواهد پرداخت.

ولی شب بعد باز هم روی صحنه می رفت و به تقلید دیگران و گفتن جوک می پرداخت و باز سعی می کرد که قبل از اینکه جمعیت بر علیه اش دست به کار شوند و حمله کنند، رضایت خاطر آنها را جلب کند.

او با معصومیت خاص خودش به آنها لبخند می زد و جوک می گفت. از این قبیل:

— مردی بود که عاشق اردکش بود. یک شب آنرا با خود به سینما برد، ولی بلیت فروش گفت: نمی توانی آن اردک را بداخل سینما ببری. پس آن مرد به گوشه ای رفت و اردکش را داخل شلوارش چپاند و یک بلیط خرید و وارد شد. اردک شروع به بیقراری کرد. سپس آن مرد زیپ شلوارش را باز کرد تا سر اردک بیرون بیاید. زن و شوهری بغل دستش نشسته بودند. زن به طرف شوهرش برگشت و گفت: «رالف» این مرد بغل دست من زپش را باز کرده است. «رالف» گفت: — ناراحت می کنی؟ — نه — پس فراموش کن و از فیلم لذت ببر. چند دقیقه بعد زن دوباره به شوهرش سقلمه ای زد و گفت: — رالف، آن مرد ... و شوهرش گفت:

— ولش کن، بهت که گفتم! و زن گفت: نمی شود. چون دارد پفک نمکی های مرا می خورد!

او نمایش های یک شبه ای را در کافه های محقر و مختلفی در شهرهای «سان فرانسیسکو»، «نیویورک» و «تولدو» ایفا می کرد و در کنگره لوله کشها، اعیاد یهودیها و مسابقات بولینگ به هنرنمایی می پرداخت و به آموختن هم ادامه می داد.

سرانجام به این نتیجه رسید که می تواند در این حوزه مستراح تا آخر عمرش را تلف کند، ولی همچنان ناشناس و کشف نشده باقی بماند... اما حادثه ای رخ داد که کل این موضوع را عوض کرد.

در یک روز سرد عصر شنبه اوایل دسامبر سال ۱۹۴۱ «تویی» در حال هنرنمایی در تئاتر «دیوی»^۱ در خیابان چهارده نیویورک بود. هشت نقش در برنامه بود و قسمتی از کار «تویی» این بود که آنها را معرفی کند. اول نقش بخیر گذشت و در طی دومین نقشش وقتی که «تویی» به معرفی کانازواهای پرنده که یک خانواده اکرویاتسیت ژاپنی بودند پرداخت، تماشاچیان شروع به ابراز خشم کردند. «تویی» به پشت صحنه عقب نشینی کرد و سؤال نمود که آنها چه مرگشان است؟

مجری صحنه به او گفت:

- خدایا چه اشتباهی! ژاپنی ها چند ساعت پیش به بندر «پرل هاربور»^۲ حمله کردند.

«تویی» پرسید:

- خوب که چی؟ به آن یاروها نگاه کن. آنها کارشان عالیست.

در نمایش بعدی وقتی نوبت به جمع ژاپنی رسید. «تویی» سر صحنه ظاهر شد و گفت:

– خانمها و آقایان، افتخار، بزرگی است که به شما یک دسته آکروبات باز هنرمند را معرفی کنم که تازه از سر نمایش موقشان در «مانیل» به اینجا وارد شده اند: فیلیپنی های پرنده!

ولی وقتی که حضار دسته زاپنی ها را دیدند، شروع به پرخاش کردند. در طی سایر روزها «تویی» کوشید تا آنها را به عنوان «هاوایی های سرزنده» مغولهای دیوانه و سرآخر پرندگان اسکمبو قالب کند، ولی قادر به معرفی آنها و حتی نجات خودش نشد.

وقتی آن شب به پدرش زنگ زد، دریافت نامه ای در خانه انتظارش را می کشد که با کلمات خوش آمدگویی شروع شده با امضای رئیس جمهور به پایان رسیده است. شش هفته بعد «تویی» برای ارتش ایالات متحده سوگند یاد کرد. شبی که وارد خدمت نظام شد، سرش بقدری درد می کرد که به زور می توانست مراسم قسم به پرچم را بجا آورد.

□

سردردها غالباً رخ می دادند. وقتی اینطور می شد، «ژوزفین» کوچولو حس می کرد که دستان غول آسایی شقیقه هایش را فشار می دهند. سعی می کرد گریه نکند، چرا که مادرش نگران می شد. خانم «ژینسکی» تازه به مذهب ارادت پیدا کرده بود. وی همیشه باطناً حس می کرد که او و دخترش به نحوی مسئول مرگ شوهرش هستند. یک روز پرسه زنان وارد یک جلسه احیاء مذهبی شده بود و کشیش به او پرخاش کرده بود که تو سراپا غرق گناه و فساد هستی. آن خدایی که ترا مثل حشره ناچیزی برفراز جهنم نگه می دارد، از تو متنفر است. تو به نخی بند هستی و شعله غضب خدا – اگر توبه نکنی – تو را خواهد بلعید!

خانم «ژینسکی» فوراً احساس کرد که حالش بهتر شده است. چرا که

می دانست دارد کلمات خدا را می شنود.

وی به دخترش می گفت:

– این تنبیه خداوند است، چرا که ما پدرت را کشته ایم!

□

این کلمات وقتی به ذهن کودک راه می یافت که ناتوانتر از درک
معنی آنها بود... ولی می دانست که کار بدی کرده است و آرزو داشت
بداند که آن کار بد چه بوده است... تا بتواند به مادرش بگوید که متأسف
است.

فصل ۵

شروع جنگ برای «توبی تمپل» بسان یک کابوس بود. در ارتش او چیزی بجز یک شمارهٔ مسلسل نبود، مثل میلیونها نفر دیگر، بی چهره، بی اسم و مجهول الهویه. او را به اردوگاه آموزشی ایالت «جرجیا» فرستادند و سپس با کشتی به انگلستان رفت. در آنجا هم رسته هایش به آمادگاهی در «ساسکز»^۱ منتقل شدند و «توبی» یگه و تنها ماند.

«توبی» به سرگروهبان گفت که می خواهد ژنرال فرمانده را ببیند... ولی بیش از ردهٔ سروان را نتوانست ملاقات کند. اسم آن سروان «سام وینترز»^۲ بود که سیه چرده و روشنفکر بنظر می رسید و در آستانهٔ سی سالگی اش بود.

— مشکل تو چیست؟ سرباز.

«توبی» شروع کرد:

— این است که من یک بازیگر هستم. در تئاتر بازی می کنم، یعنی

کاری که وقتی شخصی بودم، انجام می دادم.
 سروان «وینترز» بخاطر صداقتش لبخندی زد و گفت:
 - دقیقا چه کاری بلدی؟
 «تویی» گفت:

- کمی از هر چیز، من تقلید و دکلمه می کنم.
 سپس نگاهی به چشمان سروان کرد و افزود:
 - چیزهایی از این قبیل!
 - کجا کار کرده ای؟

«تویی» شروع کرد که بگوید، ولی متوقف شد. بی نتیجه بود، چون
 سروان فقط تحت تاثیر جاهایی مثل «نیویورک» و «هالیوود» قرار
 می گرفت. پس جواب داد:
 - جای مهمی نبود که اسمش را شنیده باشید.

حال می دانست که دارد وقتش را تلف می کند. سروان «وینترز»
 گفت:

- البته مسئولیت این کار با من نیست، ولی بینم چکار می توانم بکنم.
 «تویی» گفت:

- حتما، خیلی متشکرم، جناب سروان!
 سپس احترامی کرد و خارج شد.

سروان «وینترز» پشت میز نشست و مدتی بعد از رفتن آن پسر به
 او فکر می کرد. «وینترز» بخاطر این خود را معرفی کرده بود که حس
 می کرد این جنگی است که باید جنگید و برنده شد. ولی در عین حال از
 آن بخاطر نقشی که بر زندگی امثال «تویی تمپل» داشت، متنفر بود. ولی
 اگر «تمپل» واقعا استعداد داشت، دیر یا زود آنرا بروز می داد. چون مثل

گل شکننده ای بود که زیر سنگ سخت هم رشد می کرد و نهایتاً هیچ چیزی نمی توانست مانع پیشروی و شکوفایی آن شود.

«سام وینترز» خودش هم یک شغل خوب را به عنوان یک تهیه کننده فیلم متحرک در «هالیوود» رها کرده بود تا به ارتش ملحق شود. او چندین فیلم موفق را برای استوایوهای «پان-پاسیفیک»^۱ تهیه کرده بود و شاهد آمد و رفت دهها جوان امیدوار مثل «تویی تمپل» بود. کمترین چیزی که در لیاقت آنها بود، فرصت دادن به ایشان بود. وی فردای همان روز درباره «تویی» با سرهنگ «بیچ»^۲ به گفتگو نشست. سروان می گفت:

فکر می کنم بایستی اجازه دهیم که سرویس مخصوص او را مورد آزمون قرار دهد. حس می کنم که ممکن است بدرد بخور باشد. خدا می داند که سربازها تا چه اندازه احتیاج به تفریح دارند.

سرهنگ «بیچ» به سروان «وینترز» خیره شد و با سردی گفت:

...بله سروان، یک یادداشت درباره آن برایم بفرست.

و همانطور که سروان از در خارج می شد، بانگهای او را تعقیب کرد. سرهنگ «بیچ» یک سرباز حرفه ای بود، یک مرد نظامی. وی از همه شخصی ها متنفر بود و بنظر او سروان یک فرد شخصی بحساب می آمد. پوشیدن یونیفورم ارتشی و درجات نظامی از یک مرد سرباز نمی سازد. وقتی سرهنگ «بیچ» آن یادداشت را درباره «تویی تمپل» دریافت کرد، نگاهی به او انداخت و بعد سبعمانه رویش نوشت: تقاضا رد شد. پس آنرا پاراف کرد، و بدین ترتیب عقده اش را خالی کرد!

□

آنچه «توبی» در ارتش جایش را خالی می دید، فقدان یک جمعیت تماشاچی بود. او نیاز داشت تا بر روی حس زمانبندی و قابلیت‌هایش کار کند. او در هر فرصت ممکنه به گفتن جوک و دلچک بازی مبادرت می ورزید و فرقی برایش نمی کرد که تماشاچیان‌ش دو نگهبان سرکشیک - در یک منطقه باید- باشند، یا یک اتوبوس پر از سرباز که به شهر می رفت، یا اینکه یک ظرف شور ارتش باشد.

«توبی» بایستی آنها را می خنداند و به کف زدن و امی داشت. سروان «سام وینترز» یک روز که «توبی» مشغول برپائی نمایش در تالار تفریحات بود، به تماشا نشست. سپس به نزد «توبی» رفت و به او گفت:

- متاسفم، ترتیب انتقال داده نشد..... «تمپل»، فکر می کنم با استعداد باشی. اگر جنگ تمام شد و به «هالیوود» رفتی، دنبال من بگرد. بعد با خنده افزود:

- البته به فرض اینکه هنوز در آنجا شغل خودم را از دست نداده باشم! هفته بعد گردان «توبی» به صحنه نبرد منتقل شد.

ولی سالها بعد که «توبی» به جنگ فکر می کرد، آنچه که به یاد می آورد صحنه های کارزار نبودند. در شهر «سنت لو»^۱ وقتی که یک کار لب خوانی از «بینگ کرازی»^۲ را ارائه کرد، بسیار موفق بود. در «آچن»^۳ او یواشکی به بیمارستان رفته و بمدت دو ساعت به زخمی ها

1- Saint - Lo

2- Bing Crosby

3-Aachen

جوک گفته بود، تا اینکه پرستاران فهمیدند و او را بیرون انداختند. او با رضایت به خاطر می آورد که یک سرباز بقدری خندیده بود که همه بخیه هایش باز شده بودند.

نمایشش در شهر «متز»^۱ واقعا محشر بود و از ته دل مایه گذاشت. چرا که حس می کرد حضار از حمله هوائی دلهره دارند و بنحوی باید آنان را شاد کرد.

شرکت در جنگ برای «تویی» تصادفی بود، ولی بخاطر فتح یک پست دیده دیده بانی آلمانی به او مدال شجاعت دادند. ولی «تویی» اصلا نمی دانست که اوضاع از چه قرار است. او داشت ادای «جان وین»^۲ را در می آورد و بقدری تحت تاثیر خودش قرار گرفته بود که قبل از اینکه وقت رسیدن داشته باشد، کار تمام شده بود!

برای «تویی» تنها سرگرم کردن بود که مهم بود. در شهر «شربورگ»^۳ او و دو دوستش به یک رستوران رفتند و «تویی» در سالن پذیرائی یک نمایش زیبا را برای مشتریان اجرا کرد. کارش بقدری خوب بود که مشتریها خرج او و دوستانش را تقبل کردند!

وقتی جنگ تمام شد، سال ۱۹۴۵ شده بود و «تویی» تقریبا بیست و پنج ساله بود. البته در ظاهرش هیچ فرقی بوجود نیامده بود. همان صورت شیرین و همان چشمان آبی فریبنده را داشت و همان حال و هوای معصومیت در اطرافش حس می شد.

همه از بازگشت به خانه صحبت می کردند. عروس منتظر یکی در

1- Metz

2- John Wayne

3- Cherbourg

«کانزاس سیتی»^۱ بود. مادر و پدری در «بایون»^۲ بودند. فروشگاههای در «سنت لوئیس»^۳ وجود داشت، ولی هیچ چیز منتظر «تویی» نبود... بجز شهرت... او هم تصمیم گرفت که به «هالیوود» برود... وقتش رسیده بود که تا روزگار به وعده اش وفا کند.

— آیا خدا را می شناسی؟ آیا هیچگاه صورت مسیح را دیده ای؟
 برادران و خواهران! من او را دیده ام، صدایش را شنیده ام. ولی او فقط با آنهایی سخن می گوید که در مقابلش زانو زده و به گناهان خود اعتراف کنند. خدا از کسانی که طلب عفو نمی کنند، بیزار است. کمال خشم الهی خمیده است و پیکان مستقل خشم بر حق او به قلوب پلید شما نشان رفته است. و هر لحظه ممکن است او آنها را رها کند و پیکان مجازات وی قلبهای شما را سوراخ نماید! قبل از اینکه خیلی دیر شود، به او توجه کنید. «ژوزفین» به بالای چادر نگریست. متوحش بود و انتظار داشت که هر آن یک پیکان آتشین بطرفش پرتاب شود. دو دست مادرش را فشرده، ولی مادرش متوجه نشد. صورت او سرخ شده و چشمانش از تب می سوخت. گروه عبادت کننده فریاد برآوردند:

— ستایش عیسای مسیح را!

جلسات احیاء در یک چادر بزرگ در حومه شهر «اودسا»^۴ برگزار می شد و خانم «ژینسکی» دخترش را باخود به آنجا می برد. منبر کشیش یک سکوی چوبی بود که شش فوت از میز ارتفاع داشت. درست در جلوی این سکو «اتاقک جدال» قرار داشت که گناهکاران در

1- Kansas City

2- Bayonne

3- St Louis

4- Odessa

آن مکان طلب بخشایش می کردند و مرام خود را عوض می نمودند. در پشت این اتاقک چندین ردیف پشت سر هم نیمکت های چوبی قرار داشت که جویندگان متعصب و سرود خوانان رستگاری که مرعوب تهدیدات مربوط به جهنم و عذاب الهی شده بودند، آنها را اشغال می کردند. این جریانات برای یک کودک شش ساله بسیار خوف آور بود. این متعصبان مذهبی ورد زبانشان آتش جهنم و مکافات الهی بود.

— «زانو بزنید، ای گناهکاران! و در پیشگاه عظمت یهوه^۱ بلرزید، چرا که شیوه های شریرانه شما قلب عیسی مسیح را شکسته است و به خاطر آن بایستی مجازات خشم پدرش را تحمل کنید! به چهره جوانان حاضر در اینجا بنگرید... آنها مملو از شهوت و گناه می باشند!»

«ژوزفین» از شدت خجالت سرخ و می شد و فکر می کرد که همه به او زل زده اند و وقت سر دردهای شدید دوباره شروع می شد. «ژوزفین» می دانست که این عذاب الهی است. او آرزو داشت که می دانست چه کرده که تا این حد بد بوده است.

— «ومن خدا را شکر می گویم و شما خدا را سپاس می گوئید. همه ما زمانیکه به بهشت رسیدیم، آواز سپاس^۲ را می خوانیم... مشروب خون شیطان است و تنباکو نفس وی و زنا تفریح اوست. آیا شما گناه حشر و نشر داشتن با شیطان را بر دوش می کشید؟ اگر اینطور است، تا ابد در آتش جهنم خواهید سوخت... چون ابلیس بدنالتان خواهد آمد!...»

«ژوزفین» می لرزید و در حالیکه به شدت نیمکت چوبی را چسبیده بود تا شیطان نتواند او را ببرد، با وحشت به اطراف می نگرست. آنها

می خواندند:

– «من می خواهم به بهشت بروم که استراحتگاهی است که مدت‌ها آرزویش را داشتم.»

بعد از موعظه های پر هیاهو درباره جهنم موضوع معجزات پیش می آمد. «ژوزفین» هم وقتی که صفی از زنان و مردان مفلوج لنگ لنگان یا افتان و خیزان یا سوار بر صندلی چرخدار را که بطرف اتاقک جلال می رفتند، با شگفتی توام باترس نظاره می کرد، سردردهایش شدت می یافت. آنها می رفتند تا واعظ دستی بر سر و رویشان بکشد و از نیروهای آسمانی بخواهند تا شفایشان بدهد. آنها عصاها و چوبهای زیر بغلشان را به دور می انداختند و بعضی از آنها به زیانهای بیگانه و بطرز هیستریکی مین و مین می کردند.

جلمات احیا همیشه با گرداندن کاسه اعانه خاتمه می یافت و چنین گفته می شد که «مسیح در حال نظاره بر شماست و او از خسیس ها متنفرد است». سپس جلسه پایان می یافت ... ولی ترس و وحشت مدت‌ها گریبانگیر «ژوزفین» بود.

□

در سال ۱۹۴۶ میلادی شهر «اودسا» در «تکراس» رنگ و بوی نفت می داد. سالها قبل که سرخپوستان در آن زندگی می کردند، بیشتر رنگ و بوی بیابان به مشام می رسید، ولی اینک نفت جای آنرا گرفته بود.

دو نوع مردم در «اودسا» زندگی می کردند، یکی مردم نفت و دومی دیگران بودند. مردم نفت به دیگران به دیده حقارت نمی نگریستند، بلکه صرفاً برای آنها احساس تاسف می خوردند.... چرا که مطمئناً منظور از آفرینش این بود که همه کس هواپیمای شخصی و کادیلاک و

استخرشنا و میهمانی های صد نفره پذیرائی شام نداشته باشند. بدین خاطر بود که او ذخایر نفت را در «تکزاس» نهاده بود.^۱

«ژوزفین» نمی دانست که او نیز یکی از دیگران است. وی در سن شش سالگی یک دختر زیبا بود که موهای سیاه براق، چشمان قهوه ای سیر و یک صورت بیضوی شکلی ددوست داشتی داشت.

خانم «ژینسکی» یک خیاط زر دست بود که برای ثروتمندان شهر کار می کرد. او وقتی لباس هایش را که از پارچه های نفیس می دوخت و تبدیل به لباسهای شب خیره کننده می کرد، به تن زنان ثروتمند پرو می نمود، «ژوزفین» را هم با خود می برد. پولدارها «ژوزفین» را دوست داشتند، چون او یک بچه مؤدب و صمیمی بود. آنها احساس می کردند که اجازه دادن به یک دختر فقیر برای معاشرت با فرزندانشان امری دموکراتیک و مردمی تلقی می شود. «ژوزفین» لهستانی بود، ولی شبیه لهستانی ها نبود... چون هیچگاه نمی توانست جزو آنها محسوب شود. آنها راضی می شدند که برای او امتیاز میهمان ها را قائل شوند. به «ژوزفین» اجازه داده می شد تا با بچه پولدارها بازی کند و در دوچرخه ها، اسب های «پونی»^۲ و عروسک های صد دلاری آنها سهیم شود. و بدین ترتیب بود که «ژوزفین» زندگی دوگانه ای یافت. یکی زندگی خودش در یک کلبه الواری کوچک با اثاثیه مستعمل، لوله کشی خارجی و دربهای که در زوی پاشنه لق می خوردند بود، دیگری زندگی دوش در خانه های مجلل و زیبای مستمراتی در اراضی ییلاقی بیرون شهر. اگر «ژوزفین» یک شب را در خانه «سیسی

1- Pany / نوعی اسب کوتاه و ریز جبه

2- Pony / نوعی اسب کوتاه و ریز جبه

تاپینگ^۱ یا «لیندی فرگوسن»^۲ می‌گذرانند، به او یک اتاق خواب بزرگ اختصاص می‌دادند و صبحانه اش را با نوکران و کلفت‌های خانه سرو می‌کرد.

«ژوزفین» شیفته بلند شدن در وسط شب که همه خواب بودند و رفتن به طبقه پایین و خیره شدن به اثاثیه زیبای خانه بود که نقاشی‌های دوست داشتنی و نقره‌جات منقوش و عتیقه جاتی که بر اثر مرور زمان صیقل خورده بودند، از جمله آن بود. او با دقت آنها را نگرسته و نوازش می‌کرد و بخود می‌گفت که یک روز خودش از تمامی آنها خواهد داشت... روزی در یک خانه بزرگ زندگی کرده و زیبایی‌ها دور و برش را فرا خواهند گرفت.

ولی او در هر دنیایش احساس تنهایی می‌کرد. او می‌ترسید تا درباره سردرها و ترس از خدا که او را می‌آزرد، با مادرش صحبت کند. چون مادرش مبدل به یک آدم متعصب و خود خور شده بود که چیزی جز عذاب الهی در فکرش وجود نداشت تا آنرا استقبال کند. «ژوزفین» دلش نمی‌خواست ترسهایش را با بچه پولدارها در میان بگذارد، چرا که آنها انتظار داشتند او شاد و شوخ مثل خودشان باشد. و بدین ترتیب «ژوزفین» مجبور بود تا اوهاش را برای خویش نگه دارد.

مصادف با جشن هفتمین سالگرد تولد «ژوزفین» فروشگاه بزرگ «برویکر»^۳ برای انتخاب زیباترین بچه در شهر «اودسا» یک مسابقه عکس ترتیب داده بود. عکس ورودیه هم می‌بایستی در بخش عکاسی

1- Cissy Topping

2- Lindy Ferguson

3- Brubaker

فروشگاه گرفته می‌شد. جایزه آن هم یک فنجان طلایی منقوش به اسم برنده بود. فنجان را در ویرترین فروشگاه قرار داده بودند. «ژوزفین» هر روز از جلوی ویرترین می‌گذشت تا آنرا نگاه کند.

او آنرا بیش از هر چیز دیگری در زندگی‌اش می‌خواست. مادر «ژوزفین» به او اجازه شرکت در مسابقه را نمی‌داد، چرا که می‌گفت خودنمایی آینه شیطان است. ولی یکی از زنان متمول که به «ژوزفین» علاقه داشت، پول عکس او را داد.

از آن لحظه بود که «ژوزفین» تعیین کرد فنجان طلائی مال اوست. «ژوزفین» در فکر خود آنرا روی جالباسی‌اش مجسم می‌کرد. او آنرا هر روز جلا خواهد داد. وقتی «ژوزفین» فهمید که به دوره نهایی راه یافته است، آنقدر هیجانزده شد که به مدرسه نرفت. تمام روز را در رختخواب ماند، در حالیکه معده‌اش ناراحت بود و شادیش بیش از حد تحملش بود. این اولین باری بود که او چیز زیبایی را متعلق به خود می‌دانست.

روز بعد «ژوزفین» دانست که برنده مسابقه زیبایی دختر دیگری به اسم «تینا هودسون»^۱ شده است که در زیبایی اصلاً به پای وی نمی‌رسید. او می‌ترسید که خدا از دل بستگی‌اش به آن فنجان طلا مطلع شود... ظاهراً همینطور هم بود. چرا که سردردهایش شروع شده بود. تمام شب توی بالشش گریه می‌کرد تا مادرش صدای هق هق گریه‌هایش را نشنود.

□

چند روز بعد از اتمام مسابقه در یک تعطیلات آخر هفته «ژوزفین»

به خانه «تینا» دعوت شد. فنجان طلا روی یک شومینه قرار داشت. «ژوزفین» مدت‌ها به آن خیره شد و وقتی که به خانه برمی‌گشت، فنجان را در ساک دستیش قایم کرده بود. فنجان همانجا بود، تا اینکه مادر «تینا» به سراغش آمد و آنرا برگرداند.

مادر «ژوزفین» بخاطر این عمل او را بشدت با یک ترکۀ سبز و دراز تنبیه کرد، ولی «ژوزفین» اصلاً از مادرش دلگیر و عصبانی نشد. همان چند دقیقه‌ای که او آن فنجان طلائی زیبا را در دستهایش نگه داشته بود، به تمام این دردها می‌ارزید.

فصل ۶

شهر «هالیوود»^۱ در ایالت «کالیفرنیا»ی آمریکا در سال ۱۹۴۶ پایتخت سینمای جهان بود و مغناطیسی برای جماعت با استعداد، جماعت حریص، زیبا رویان، امیدواران و افراد عجیب و غریب محسوب می شد.

«هالیوود» سرزمین درختان نخل و «ریتاهی ورت»^۲ و «سانتا آنیتا»^۳ بود. عاملی بود که می توانست شما را یک شبه مبدل به یک ستاره کند و در غیر حال یک بازی پر تقلب، یک عشرتکده، یک باغ پرتقال و یک مرقد مقدس بود. به یک شهر فرنگ جادوئی شباهت داشت و هر کس که بدان می نگریست، تصویر خود را در آن می دید.

برای «توبی تمپل» هالیوود در واقع همان بهشت موعود بود. او با یک ساک دستی ارثشی و سیصد دلار پول نقد وارد شهر شد و یکرامت

1- Hollywood , California

2- Rita Hayworth

3- Santa Anita

به یک مسافرخانهٔ ارزان قیمت در بولوآر «کاهوشنگا»^۱ رهسپار شد. او می‌بایستی سریع و قبل از اینکه بی پول شود، وارد عمل می‌شد. «تویی» از «هالیوود» چیزهای زیادی می‌دانست. «هالیوود» شهری بود که شما می‌بایستی ظاهر خوبی داشته باشید. بنابراین «تویی» به یک فروشگاه در خیابان «واین»^۲ رفت و سفارش یک دست لباس جدید کرد و با بیست دلاری که ته جیبش باقی مانده بود، به رستوران «هالیوود براون دربی»^۳ رفت که پاتوق همه ستارگان بود و دیوارهای پوشیده از کاریکاتورهای مشهورترین هنرپیشگان «هالیوود» داشت. «تویی» در آنجا می‌توانست ضربان هنر نمایش را حس کند.

از آنروز به بعد، «تویی» در حوالی «هالیوود» دست به کارهای جورواجور می‌زد تا خود را به حاشیهٔ جهان نمایش نزدیک تر کند. او در یک گاراژ، اتومبیل ثروتمندان را برایشان پارک می‌کرد و کارش این بود که با یک لبخند شاداب درب ماشین آنها را باز کرده و یک لطفهٔ بامزه و بجا هم تحویل آنها دهد. آنها اصلاً توجهی نمی‌کردند. در نظر ایشان «تویی» فقط یک پادوی گاراژ بود و آنها حتی احساس نمی‌کردند که وی زنده و دارای احساسات باشد.

«تویی» دختران زیبا و ثروتمندی که از ماشین‌های مجبل‌بالباسهای فاخر و گرانشان بیرون می‌آمدند، را می‌نگریست و با خود می‌گفت: اگر فقط می‌دانستند که چه ستارهٔ بزرگی خواهم شد، دیگر اینگونه بی‌اعتنا از کنارم رد نمی‌شدند.

1- Cahuenga

2- Vine Street

3- Hollywood Brown Derby

«تویی» مرتباً به کار جوش‌کنهای هنری سر می زد، ولی بزودی دریافت که دارد وقتش را تلف می کند. این قبیل انسانها را نمی شد پیدا کرد، بلکه آنها باید او را پیدا می کردند. اسمی که بیشتر به گوش «تویی» می خورد، «کلیفتون لارنس»^۱ بود. وی فقط با استعدادهای درخشان سروکار داشت و قرار دادهای باور نکردنی می بست. «تویی» با خود فکر می کرد که روزی «کلیفتون لارنس» کارگزار او خواهد شد.

«تویی» به دو مجله هنری که به مثابه انجیل جهان هنر بودند، آهونه شده بود. آن مجله‌ها «دیلی وریتی»^۲ و «هالی وود ریپورتر»^۳ نام داشتند و به او این احساس را می دادند که یک فرد خودی است. کتاب «کهریای جاودانه»^۴ توسط کمپانی «فاکس قرن بیستم»^۵ خریداری شده بود و قرار بود «اوتو پری مینگر»^۶ آنرا کارگردانی کند. «آوا گاردنر»^۷ قرارداد بازی در فیلم «سوت توقف»^۸ را بسته بود و هنرپیشگان همراه او «جوج رفت»^۹ و «جورجا کورت رایت»^{۱۰} بودند و «زندگی بسا پدر»^{۱۱} توسط کمپانی «برادران وارنر»^{۱۲} خریداری شده بود. بعد «تویی» خبری دید که خون را در رگهایش به جریان درآورد و آن بدین شرح بود:

— تولیدکننده فیلم «سام وینترز»^{۱۳} معاون اجرایی استودیوهای تولیدی «پان- پاسیفیک»^{۱۴} شده بود.

1- Clifton Lawrence

3- Hollywood Reporter

5- 20th Century Fox

7- Ava Gardner

9- George Raft

11- Life with Father

13- Sam Winters

2- Daily Variety

4- Forever Amber

6- Otto Preminger

8- Whistle Stop

10- Jorja Crtright

12- Warner Brothers

14- Pan- Pacific

فصل ۷

وقتی «سام وینترز» از جنگ برگشت، پستش در استودیوهای «پان-پاسنیک» هنوز هم محفوظ بود. شش ماه بعد تغییر و تحولاتی در آنجا روی داد و رئیس استودیو اخراج شد و از «سام» خواسته شد تا زمان پیدا کردن یک رئیس تولید جدید تصدی امور را بدست گیرد. کار «سام» آنقدر خوب بود که دیگر دنبال شخص دیگری برای این پست نگشتند و او رسماً نایب رئیس اجرایی تولید فیلم شد. شغل اعصاب خراب کن و زخم معده آوری بود، ولی «سام» آنرا بیش از هر چیز دیگری در دنیا دوست داشت.

«هالیوود» به یک سیرک بزرگ می ماند که پر از آدمهای دیوانه و وحشی بود و به یک زمین پر از مین شباهت داشت که یک صف دلکها در آن برقصند. اغلب هنرپیشگان، کارگردانان و تولیدکنندگان فیلم «خود-بزرگ-بین» های خود خواه، ناسپاس و بیرحم و ویرانگر بودند. ولی تا آنجا که «سام» می دانست اگر شخصی واقعا استعداد داشت، دیگر چیزی در رسیدن به موفقیتش چندان حائز اهمیت و مانع نبود...

در این وسط استعداد به مشابه کلیدی جادویی بود.
 درب دفتر «سام» باز شد و «لوسیل الکینز»^۱ منشی مخصوصش با
 نامه های تازه رسیده وارد شد. «لوسیل» یک بازمانده دائمی بود و از آن
 کسانی بود که به کارش وارد بود. وی همیشه در کارش باقی می ماند و
 شاهد آمد و شد رؤسای جوروجوار بود.
 «لوسیل» گفت:

– «کلیفتون لارنس» آمده اند و می خواهند شما را ببینند.

– بگویند بیاید تو.

«سام» از «کلیفتون» خوشش می آمد. او در کارش صاحب سبک
 بود. «فرد آلن»^۲ همیشه می گفت:

– تمام صداقت «هالیوود» را می توان در ناف یک مگس جا داد.
 تازه باز جا برای چهار تا دانه زیره و قلب یک واسطه فیلم باقی می ماند.
 «کلیف لارنس»^۳ از اغلب این واسطه ها صادق تر بود. او در
 «هالیوود» بصورت یک افسانه در آمده بود و لیست مشتریهایش شامل
 تمام مشاهیر دنیای هنری می شد. او یک دفتر تکنفره داشت و دائم در
 حال حرکت بود و به مشتریانش در لندن، سویس، رم و نیویورک
 می رسید. او با همه مدیران اجرائی «هالیوود» رفیق صمیمی بود و هر
 هفته در یک بازی «جین»^۴ که مدیران تولید سه استودیو در آن شرکت
 می کردند، حاضر می شد. هر سال دور هم «لارنس» یک کشتی تفریحی
 را اجاره می نمود و نیم دو جین «مدل» زیبا را جمع می کرد و از مدیران

1- Lucille Elkins

2- Fred Allen

3- Cliff این کلمه خلاصه شده اسم Clifton است. م. Cliff

4- gin

تولیدی دعوت می کرد تا عازم یک سفر ماهیگیری شوند.

«کلیفتون لارنس» یک ویلای ساحلی کاملاً مجهز در «مالیبو»^۱ داشت که هر موقع دوستانش اراده می کردند، در اختیار آنها می گذاشت. این کار نوعی پیوند سمبولیک بود که وی با «هالیوود» داشت و همه کس از آن منفعت می بردند.

«سام» مشاهده کرد که درب باز شد و «لارنس» در حالیکه یک کت و شلوار شیک با خیاطی زیبا بر تن کرده بود، به داخل آمد. او بطرف «سام» آمد، دست مانیکور شده اش را بسوی او دراز کرد و گفت:

– فقط می خواستم سلام مختصری بکنم. اوضاع روبراه است، دوست عزیز؟

«سام» گفت:

– بگذار اینطوری برایت بگویم. اگر هر روز یک کشتی باشد، امروز روز کشتی «تایتانیک»^۲ محسوب می شود.

«کلیفتون» آهی از سر همدردی کشید و «سام» گفت:

– درباره پیش نمایش^۳ دیشب چه نظری داری؟

«لارنس» جواب داد:

– اگر بیست دقیقه اول را قیچی کنیم و یک پایان جدید برای فیلم بسازیم، یک فیلم پرفروش خواهیم داشت!

– «سام» با لبخند گفت:

– زدی به هدف! این دقیقاً همین کار است که داریم می کنیم! امروز

1- Malibu

2- Titanic

3- Preview: فیلمی که پیش از اکران عمومی در حضور یک عده مخصوص به نمایش در می آید.

هیچ مشتری برایم سراغ نداری؟

«لارنس» با تبسم گفت:

— متاسفم، همه شان مشغولند.

حقیقت هم همین بود. اصطبل برگزیده «کلیفتون» از هنرپیشگان درجه اول با چندتایی کارگردان و تولیدکننده همیشه طالب زیادی داشت.

«کلیفتون» گفت:

جمعه شب سر میز شام می بینمت، «سام»! خداحافظ!

و پشت کرد و از در خارج شد.

بعد صدای «اوسیل» از تلفن داخلی بگوش رسید که می گفت:

— «دالاس بورک»^۱ اینجاست.

— بفرست بیاید تو.

«مل فاس»^۲ هم می خواهد شما را ببیند. گفت که کار بسیار مهمی با

شما دارد.

«مل فاس» رئیس شعبه تلویزیونی استودیوهای «پان-پاسیفیک»

بود. «سام» نگاهی به تقویم رومیزی اش کرد و گفت:

— بهش بگو فردا صبح سر صبحانه منتظرش هستم. ساعت ۸ صبح در

رستوران «پولو لانج»^۳.

□

در دفتر بیرونی تلفن زنگ زد. «لوسیل» گوش را برداشت و گفت:

1- Dallas Burke

2- Mel Foss

3- Polo Lounge

– دفتر آقای «وینترز»، بفرمایید!

یک صدای نا آشنا گفت:

– سلام! آیا مرد بزرگ آنجاست؟

– چه کسی صحبت می کند، لطفاً؟

– به او بگویید که یک دوست قدیمی است، «تابی تمپل»! ما با هم

خدمت می کردیم. او به من گفته بود اگر گذرم به «هالیوود» افتاد،

سراغش را بگیرم و من هم گرفتم!

– آقای «تمپل» او جلسه دارد. می توانم دوباره به شما زنگ بزنم؟

– البته!

«توبی» شماره تلفنش را داد و «لوسیل» پس از نوشتن آنرا به سطل

آشغال انداخت. این اولین باری نبود که کسی کلک هم خدمت بودن را

می خواست بزنند!

□

«دالس بورک» یکی از کارگردانان پیشگام در صنعت فیلم متحرک

بود. فیلم های «بورک» در هر دانشکده ای که در آن فیلم سازی تدریس

می شد، به نمایش در می آمد. نیم دو جین از فیلم های اولیه اش جزو

فیلم های کلاسیک محسوب می شدند و هیچیک از آثارش از نظر

درخشان بودن و ابتکار دست کمی از دیگری نداشت. «بورک» اینک

نزدیک هشتاد سال سن داشت و هیكل تنومند زمان جوانیش اکنون آنقدر

آب رفته بود که لباسها برتنش گریه می کردند.

«سام» همین که پیرمرد به دفترش وارد شد، گفت:

– «دالس» از ملاقات دوباره ات خوشحالم.

– منم از دیدنت خوشحالم، پسر!

پیرمرد با اشاره ای به شخصی که همراهش بود، اظهار داشت:

- عامل فروش مرا می شناسید؟

- البته، چطوری «پیترا»؟

همگی روی صندلی هایشان نشستند. بعد «سام» رو به «دالس بورک» کرد و گفت:

- شنیده ام خبری دارید که برایم بگویید.

پیرمرد در حالیکه در صدایش هیجان موج می زد، جواب داد:

- بله، این یکی محشر است!

«سام» گفت:

- «دالس»! مشتاق شنیدن آن هستم، بگو!

«دالس بورک»، بجلو خم شد و شروع به صحبت کرد:

- به من بگو چه چیزی در جهان وجود دارد که بیش از هر چیز دیگر

مورد علاقه مردم باشد؟ عشق؟ درسته؟ ایده من دربارهٔ مقدس ترین نوع

عشق در جهان است و آن عشق یک مادر به فرزندش.

صدای پیرمرد همینطور که در داستانش غرق می شد، قوی تر و قویتر

می شد:

- صحنهٔ آغازی ما در «لانگ آیلند»^۱ است. و مادر آن... یک دختر

نوزده ساله را نشان می دهیم که به عنوان منشی یک خانوادهٔ ثروتمند

مشغول به کار است. یک خانواده که بطور سنتی پولدار و مرفه هستند، و

به ما فرصت می دهد تا به تاریخچهٔ آن نیز بپردازیم. می دانید که چه

می گویم؟ یک سری اطلاعات دربارهٔ خانوادهٔ های اشرافی و کلاس بالا.

کار فرمای این دفتر با یک قوم و خویش بصورت اجباری ازدواج کرده است. وی از این خانم منشی خوشش می آید و این علاقه هم متقابل می باشد... حتی با وجودیکه او خیلی از دختر مسن تر است.

«سام» هم در حالیکه با بی علافگی گوش می داد، فکر می کرد که اسم فیلم «کوچه پستی» خواهد بود یا «تقلید زندگی». البته فرقی نمی کرد... چون هر چه که بود، «سام» آنرا می خرید. بیست سالی بود که کسی فیلمی به «دالس» برای کارگردانی نداده بود. «سام» نمی توانست گناه را گردن صنعت فیلم بگذارد. سه فیلم آخر «بورک» پرخرج و از مد افتاده بودند، به قسمی که اصلاً فروشی نداشتند. کار «دالس بورک» به عنوان یک فیلمساز به پایان رسیده بود، ولی او یک انسان بود و هنوز نفس می کشید و بطرفی باید به او می رسیدند. چراکه او حتی یک سنت هم پس انداز نکرده بود. به او یک اتاق در سرای سالمندان فیلمسازی پیشنهاد شده بود، ولی به شدت و با تنفر آنرا رد کرده بود. «بورک» فریاد برآورده بود که صدقه لعنتی شما را نمی خواهم! شما با مردی صحبت می کنید که «داگ فرنکس»^۱، «جک بری مُر»^۲، «میلتون سیلز»^۳ و «بیل فارنوم»^۴ را کارگردانی کرده است. من زمانی یک مرد بزرگ بودم، ای پدر سوخته های بی کس و کار!

در حقیقت هم او یک اسطوره بود، ولی اسطوره ها هم باید غذا می خوردند. وقتی «سام» تولید کننده شد، به یک واسطه که از قبل می شناخت، زنگ زد و گفت که «دالس بورک» را با یک ایده خوب

1- Doug Fairbanks

2- Jack Barrymore

3- Milton Sills

4- Bill Farnum

داخل کار کنند. از آن زمان تا کنون «سام» داستانهای بدر نخور «دالس» را هر ساله به ازای مبلغی پول که برای امرار معاش پیرمرد کفایت کند، خریداری کرده بود و ظرف مدتی هم که در ارتش مشغول به خدمت بود، سفارش کرده بود که این روند را ادامه دهند.

«دالس بورک» در ادامه چنین گفت:

– پس می بینید که بچه بدون اطلاع از مادرش بزرگ می شود، ولی مادر سروپای او را می گیرد. سرانجام دختر با پزشکی ثروتمند ازدواج می کند و ما یک مراسم عروسی مجلل داریم ولی می دانی که نکته انحرافی فیلم چیست؟ گوش بده! آنها مادر را به عروسی راه نمی دهند! و او مجبور می شود که یواشکی از در عقب کلیسا داخل شود و پنهانی به ازدواج فرزندش نگاه کند. آخر سر هیچ... چشم خشکی در میان تماشاچیان نخواهیم دید. خوب همش این بود. نظیر تو چیه، «سام»؟

«سام» اشتباه فکر کرده بود. عنوان فیلم را می بایستی چیزی مثل «استلادالس»^۱ می گذاشتند. او نگاهی به عامل فروش پیرمرد کرد و دید که وی چشمانش را دزدید و با شرمندگی به نوک کفش های گران قیمتش نگریست.

«سام» گفت:

– عالی! دقیقاً همان نوع فیلمی است که استودیو دنبالش بود!

«سام» خطاب به «پیت» گفت:

– به امور مالی زنگ بزن و ترتیب یک قرار داد را بده. به آنها سفارش می کنم منتظر تلفنت باشند.

۱- Stella Dallas نام دختر دالس، که حالت کنایه دارد.

«پتر» سر تکان داد. «دالاس بورک» گفت:
 - به آنها بگو که برای این یکی پول خوبی بدهند و گرنه من آنها را به نزد
 «برادران وارنر» می برم. من اول بخاطر دوستیمان با تو آنها را در میان
 گذاشتم.

«سام» گفت:

- سپاسگزارم.

او همانطور که آن دو مرد خارج می شدند، آنها را می نگریست.
 «سام» می دانست که از لحاظ اصولی او حق نداشت پول شرکت را برای
 امور احساساتی از قبیل این به هدر بدهد، ولی باید دانست که صنعت
 فیلم به اشخاصی نظیر «بورک» مدیون بود، و گرنه بدون امثال وی چنین
 صنعتی هرگز اینچنین نمی شد.

□

راس ساعت هشت صبح روز بعد «سام وینترز» ماشینش را تا زیر
 ایوان هتل «بورلی هیلز»^۱ برد. چند دقیقه بعد او در حال قدم زدن به
 سوی سالن «پولو»ی هتل بود و با سر به دوستان، آشنایان و رقبا سلام
 می داد. در این تالار و بر سر میز صبحانه، نهار یا «کوکتل»^۲ قرار داد
 بیشتری بسته شده بود تا جمع کل تمام دفترهای همه استودیوهای کشور.
 «مل فاس» همین که او نزدیک شد، سرش را بلند کرد و گفت:

- صبح بخیر، «سام».

دو مرد دست همدیگر را فشردند و «سام» در کنار صندلی «فاس»
 نشست. هشت ماه پیش بود که «سام»، «فاس» را اجیر کرده بود تا شعبه

تلویزیونی استودیوهای «پان- پاسیفیک» را اداره کند. تلویزیون کودکِ جدید جهان سرگرمی بود و با سرعت غیر قابل باوری رشد می کرد. تمام استودیوها که زمانی به تلویزیون با دیدهٔ حقارت می نگریستند، اینک در کارهای تلویزیونی دست داشتند.

دختر گارسن برای نوشتن سفارش غذای آنها آمد و وقتی رفت، «سام» گفت:

– خبر خوب چی داری؟ «مل»!

«مل فاس» سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– هیچ خبر خوبی نیست، ما به زحمت افتاده ایم!

«سام» صبر کرد تا او حرفش را بزند و چیزی نگفت. او ادامه داد:

– مثل اینکه نمی توانیم در فیلم «مهاجمان» کاری پیش ببریم.

– «سام» با تعجب به وی نگریست و گفت:

– ولی کار خوب پیش می رود، چرا شبکه می خواهد آنرا لغو کند.

ساختن یک فیلم موفق دیگر کار دشواری است.

«فاس» گفت:

– موضوع خود فیلم نیست، بلکه بحث بر سر «جک نولان»^۱ است.

«جک نولان» ستارهٔ فیلم «مهاجمان» بود و یک شبه هم نزد افکار

عمومی و هم نزد منتقدین موفقیت شایانی نصیب خود کرده بود.

«سام» پرسید:

– موضوع چیه؟

او از این عادت «مل فاس» که وی را وادار می کرد تا از «مل» کسب

اطلاعات کند، نفرت داشت.

— آیا شمارهٔ این هفتهٔ مجلهٔ «پیک»^۱ را خوانده‌ای؟

— من اصلاً آنرا مطالعه نمی‌کنم. چون پراز چرت و پرت است.

ولی ناگهان فهمید که منظور «فاس» چیست و گفت پس عکس او هم

در آن مجله چاپ شده است!

«فاس» جواب داد:

— آره، عکس سیاه و سفیدش در آمد! پدر سگ احمق قشنگ ترین

لباس بندی زنانه اش را پوشیده بود و به یک پارتنی رفته بود. عکسش را

هم گرفته اند.

— چه قدر موضوع وخیم است؟

— بدتر از این نمی‌شود. من از سوی شبکه یک دوجین تلفن دریافت

کرده‌ام که می‌گفتند صاحبان سرمایه و خود شبکهٔ تلویزیونی اصلاً

نمی‌خواهند با یک هنرپیشهٔ منحرف و رسوا سر و کاری داشته باشد.

«سام» گفت:

— او در حقیقت منحرف نیست، بلکه مردی است که دوست دارد

لباس زنانه بپوشد.

— او روی این نکته که در ماه آینده در جلسهٔ هیأت مدیران در

«نیویورک» یک گزارش تلویزیونی قوی را ارائه دهد، شدیداً حساب

کرده بود. ولی اخبار رسیده از «فاس» نقطهٔ پایانی بر امیدهایش گذاشته

بود. فیلم «مهاجمان» بدون شک محکوم به شکست بود، مگر آنکه او

خودش کاری برای آن بکند.

□

وقتی «سام» به دفتر کارش برگشت، «لوسیل» یک دسته پیغام واصله را جلوی صورتش تکان داد و گفت:

– پیامهای اضطراری را بالای همه گذاشتم. آنها....

– بعداً، «ویلیام هانت»^۱ از I.B.C را برایم بگیر!

دو دقیقه بعد «سام» در حال صحبت با رئیس کمپانی پخش بین المللی بود. «سام» چند سالی بود که از دور «هانت» را می شناخت و از او خوشش می آمد. «هانت» به عنوان یک وکیل جوان و باهوش کارش را شروع کرده بود و به سرعت نردبان ترقی را طی کرده بود. آنها ندرتاً واسطه شغلی داشتند، چرا که «سام» مستقیماً با تلویزیون سروکار داشت. او اکنون آرزو می کرد که ایکاش در گذشته ها وقتی هم برای دوست شدن با وی اختصاص داده بود. وقتی «هانت» روی خط آمد، «سام» کوشید تا خود را خودمانی و آرام جلوه دهد:

– صبح بخیر، «بیل»!

«هانت» گفت:

– صدای تو را شنیدن برایم غیر منتظره و مطبوع است، «سام»! خیلی وقت بود تماسی نداشتیم.

– واقعاً خیلی وقت بود. اشکال کار تجارت همین است، «بیل»! هیچوقت برای کسانی که دوستشان دارید، وقت ندارید.

– واقعاً حقیقت دارد!

«سام» در حالیکه سعی می کرد صدایش بی تکلف و غیر عمدی

باشد، پرسید:

— آیا آن مقالهٔ احمقانه را در مجلهٔ «بیک» دیده‌ای؟!

«هان» زیر لب گفت:

— می‌دانی که دیده‌ام. بهمان خاطر است که ما داریم این فیلم را نفو

می‌کنیم، «سام».

در لحن صدایش نوعی قاطعیت موج می‌زد. «سام» گفت:

— «بیل» اگر بهت بگویم که برای «جک» پاپوش دوخته‌اند، چه

می‌گویی؟

صدای خنده‌ای از آنسوی خط به گوش رسید:

— فکر کنم بهتر باشد بروی و نویسندگی کنی.

«سام» با صداقت گفت

— ولی من جدی می‌گم. خودم «جک نولان» را می‌شناسم. او هم

مثل خودمان یک آدم عادی و سالم است. آن عکس را در یک میهمانی

با لباسهای غریب و غریب برداشتند. جشن تولد خواهر زاده‌اش بود و او

آن لباس را به عنوان یک شوخی پوشیده بود.

«سام» حس می‌کرد که کف دستش عرق کرده است.

— من نمی‌توانم...

«سام» در تلفن گفت:

— بهت می‌گم که چقدر به «جک» اطمینان دارم. همین تازگی‌ها او

را هنرپیشهٔ اول فیلم «لاردو»^۱ که یک فیلم وسترن مهم سال آیندهٔ

ماست، کرده‌ام.

مکث کوتاهی شد:

- جدی می‌گی، «سام»؟!؟

- حتم داشته باش که جدی هستم. این فیلم سه میلیون دلار خرج برداشته است. اگر «جک نولان» منحرف از آب در می‌آید، او را فراری می‌دادند. فکر می‌کنی اگر نمی‌دانستم چکار می‌کنم، تن به این قمار می‌دادم؟!؟

در صدای «بیل هانت» نوعی دودلی شنیده می‌شد.

- خوب...

- ببین «بیل»، تو نباید بگذاری یک مجله بوگندوی مزخرف مثل مجله «پیک» آینده یک مرد خوب را تباه کند. تو خودت آن فیلم را دوست داری، اینطور نیست؟

- بله و خیلی زیاد، فیلم بسیار خوبی است، ولی سرمایه گذاران.....

- ولی کل شبکه در اختیار توست. تو بیش از هر چیز سرمایه گذار داری. بیا یک فیلم موفق را به خطر نیندازیم.

- خوب....

- آیا «مل فاس» تا حالا درباره برنامه های استودیو برای فیلم «مهاجمان» که فصل آینده به بازار می‌آید، چیزی نگفته است؟

- نه...

«سام» گفت:

- حدس می‌زنم که می‌خواست تو را غافلگیر کند. صبر کن بشنوی که چه در فکر داریم! هنرپیشگان مهمان، نویسندگان وسترن معروف، فیلمبرداری سر صحنه... و همه چیز! اگر فیلم «مهاجمان» به شماره یک لیست پرفروشها صعود نکند، من استعفا می‌دهم.

یک مکث مختصر در آنسوی خط بوجود آمد، بعد «بیل هانت» گفت:

— به «مل» بگو بمن زنگ بزند. شاید ما کمی در اینجا دستپاچه عمل کرده باشیم.

«سام» وعده داد:

— بهت تلفن خواهد زد.

— «سام»، وضع مرا می دانی که نمی خواستم به کسی صدمه بزنم.

«سام» سخاوتمندی افزود:

— البته که نه، من می دانم بهتر از آنی که از این فکرها بکنی، «بیل»!

بهمین خاطر بود که خودم را موظف دانستم تا حقیقت را برایت بگویم.

— خیلی متشکرم.

— با نهار هفته دیگر چطوری؟

— خیلی مایلم، دوشنبه باهات تماس می گیرم.

آنها با هم خداحافظی کردند و گوشی را گذاشتند. «سام» در حالیکه

احساس خستگی شدید می کرد، روی صندلی ولو شد. «جک نولان»

واقعا^۱ یک شخص منحرف و بی کفایت بود. «وینترز» به این حقیقت

واقف بود که تمامی آتیه اش به دیوانگانی مثل او بستگی دارند. گرداندن

یک استودیوی فیلمسازی بسان راه رفتن روی یک طناب مرتفع بر فراز

آبشار «نیاگارا»^۱ — آنها در جریان یک طوفان برف — بود.

«سام» فکر می کرد هر کس که این کار را بکند، عقلش کم است. او

تلفن اختصاصیش را برداشت و شماره‌ای گرفت. چند لحظه بعد در حال

۱- Njiagara آبشاری زیبا در مرز آمریکا و کانادا که به خاطر آب زیاد و پهنایش مشهور است.

صحبت با «مل فاس» بود.

«سام» گفت:

– پخش «مهاجمان» ادامه می یابد!

– چی گفتی؟!

یک نوع ناباوری بهت آمیز در صدای «فاس» موج می زد.

– درست شنیدی. من می خواهم یک گپ مختصر و محکم با «جک نولان» داشته باشی. به او بگو که اگر یک بار دیگر پایش را کج بگذارد، خودم شخصا او را از این شهر بیرون می کنم و به جزیره آتش فراری اش می دهم! جدی می گویم. او حق ندارد که با آبرو و سرمایه های سایرین بازی کند... بهش بگو که بیش از اندازه بیشعور است!

«سام» بشدت گوشی را زمین زد... و در حالیکه غرق در تفکر بود، در صندلیش عقب نشست. یادش رفته بود که «فاس» درباره تغییرات برنامه ای که سهواً «بیل هانت» گفته بود، تذکر بدهد. او می بایستی یک نویسنده پیدا کند که یک سناریوی وسترن بنام «لاردو» بنویسد.

– درب بشدت باز شد و «لوسیل» وارد شد. در حالیکه رنگ از رخس پریده بود، گفت:

– می توانی به صحنه شماره ده بروی؟ یک نفر آنجا را آتش زده

است!

فصل ۸

«توبی تمپل» پنج شش بار کوشیده بود تا با «سام ویتترز» تماس بگیرد، ولی هیچگاه نتوانسته بود که از سد منشی بد اخلاقش عبور کند... تا اینکه سر آخر دست از تلاش برداشت. «توبی» باز هم بدون موفقیت تمام استودیوها و «نایت کلوپ»های شهر را زیر پا گذاشت. در طی سال مجبور شد برای امرار معاش دست به کارهای مختلف بزند. او به فروش بیمه، مستغلات و خرت و پرت می پرداخت و شباهم در بارها و «نایت کلوپ»های گمنام به هنرنمایی می پرداخت.... ولی هیچگاه موفق نمی شد از دروازه استودیوها عبور کند.

روزی دوستی به او نصیحت کرد:

– تو راه غلطی را در پیش گرفته ای، مجبورشان کن که خودشان به

دنبالت بیایند.

– «توبی» با بدبینی پرسید:

– چطوری این کار را بکنم؟

– برو به کلاس هنرپیشگی!

– کلاس هنرپیشگی!؟

– فقط کلاس که نیست، آنها به اجرای برنامه می پردازند و تمام استودیوهای شهر را زیر نظر دارند.

□

مدرسه هنری «آکتورزوست»^۱ رنگ و بوی حرفه ای داشت. «تویی» از زمانیکه پا به درون گذاشت، آنرا با تمام وجود حس می کرد. در روی دیوارها عکسهای فارغ التحصیلان به چشم می خورد. «تویی» در بین آنها عکس بسیاری از هنرپیشگان مشهور را شناخت.

منشی پذیرش در پشت میز از او پرسید:

– ممکن است کمکتان بکنم؟

– بله، اسم من «تویی تمپل» است و می خواستم ثبت نام کنم.

زن پرسید:

– آیا تجربه بازیگری دارید؟

«تویی» گفت:

– نه، ولی....

منشی سری تکان داد و گفت:

– متاسفم. خانم «تر»^۲ اصلاً با کسی که تجربه حرفه ای نداشته

باشد، مصاحبه نمی کنند.

«تویی» اندکی به او خیره شد و گفت:

– مرا دست انداخته ای؟

– نه، قانون ما همین است. خانم «تر»...

«تویی» گفت:

– دربارهٔ او حرف نمی‌زنم، منظورم این است که شما واقعا^۱ نمی‌دانید
من چه کسی هستم؟

دختر موطلایی به او با دقت نگاه کرد و گفت:
– نه!

«تویی» به آرامی نفسش را بیرون داد و گفت:

– خدایا «لایلد هی وارد»^۱ درست می‌گفت. اگر شما در انگلستان
کار کنید، «هالیوود» حتی نمی‌داند که زنده هستید.

بعد در حالیکه لبخند می‌زد، با لحن پوزش خواهانه ای ادامه داد:
– شوخی می‌کنم! فقط فکر کردم شما مرا می‌شناسید.

منشی که دیگر گیج شده بود و نمی‌دانست چه بگوید، آخر گفت:
– آیا شما بالاخره به طور حرفه ای کار کرده اید یا نه؟

«تویی» خندید و گفت:

– فکر می‌کنم، بله!

دختر موطلایی یک فرم را برداشت و گفت:

– چه نقشه‌هایی بازی کرده اید و در کجا؟

«تویی» به سرعت گفت:

– در آمریکا هیچ؛ من دو سال اخیر را در انگلستان بودم و در آنجا در
«رپورتوار»^۲ بازی می‌کردم.

دختر بلوند سری تکان داد و گفت:

– فهمیدم. بگذارید با خانم «تنر» صحبتی بکنم.

بلند شد و به اتاق دیگر رفت، و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:
 - خانم «تنر» شما را می پذیرند. موفق باشید!
 «تویی» چشمکی به منشی زد، نفس عمیقی کشید و وارد دفتر
 خانم «تنر» شد.

□

«آلیس تنر» یک زن با موهای تیره رنگ بود و صورتی اشرافی و
 جذاب داشت. ظاهراً وی سی و پنج ساله می نمود که ده سال بزرگتر از
 «تویی» می شد. او پشت میز کارش نشسته بود و خیره خیره به «تویی
 تمپل» می نگریست. چشمان واقعا معصومانه ای داشت. «تویی» فکر
 کرد که کارم حتماً اینجا راه می افتد. بعد لبخند ظفرمندانه ای زد و گفت:
 - اسم من «تویی تمپل» است.

«آلیس تنر» از پشت میزش بلند شد و بطرفش آمد. پای چپ او در
 یک پا بند فلزی مخصوص فلج ها بود و او با یک حالت ماهرانه که نشان
 می داد مدتهاست به آن عادت کرده است، راه می رفت. «تویی» فکر کرد
 حتماً از فلج اطفال است، ولی نمی دانست که آیا باید درباره آن چیزی
 بگوید یا نه؟

- پس شما می خواهید در کلاس های ما ثبت نام کنید.

«تویی» گفت:

- بله، خیلی زیاد!

- ممکنه بپرسم چرا؟

او در حالیکه صدایش را صادقانه جلوه می داد، گفت:

- چون هر جا که می روم خانم «تنر»، مردم از مدرسه شما و
 نمایش های جالبی که در اینجا ترتیب می دهید، سخن می گویند. شرط

می بندم اصلاً" نمی دانید چه اسم و رسمی بهم زده اید!
 او اندکی با دقت «تویی» را ورننداز کرد و گفت:
 - نمی دانم، بهمین خاطر هم هست که باید دقت کنم حقه بازها به
 اینجا راه پیدا نکنند.
 «تویی» حس کرد که صورتش دارد سرخ می شود، ولی معصومانه
 لبخند زد و گفت:
 - شرط می بندم خیلی از کلک بازها می خواهند اینجا جا پایشان را
 باز کنند.

خانم «تنر» تأیید کرد و گفت:
 - بله، چند تایی!
 بعد به کارتی که در دست داشت، نگاه کرد و گفت:
 - «تویی تمپل»!
 «تویی» توضیح داد:
 - احتمالاً اسم مرا نشنیده اید، چون در دو سال اخیر در انگلیس...
 - در «رپر توار» بازی می کردید!
 او سری تکان داد و گفت:
 - بله، درسته!
 «آلیس تنر» نگاهی به او انداخت و به آرامی ادامه داد:
 - آقای «تمپل» محض اطلاع باید عرض کنم که آمریکایی ها مجاز
 نیستند در «رپر توار» انگلیس بازی کنند، چون اتحادیه هنرپیشگان
 انگلیس به آنها اجازه نمی دهند.

«تویی» ناگهان حس کرد چیزی در دلش فرو ریخت.
 - شما می بایستی اول به موضوع فکر می کردید تا هر دویمان را

اینقدر شرمنده نمی ساختید!... متاسفم، ولی ما فقط از هنرمندان حرفه ای در اینجا ثبت نام می کنیم.

بعد بطرف میزش رفت. مصاحبه تمام شده بود! صدای «تویی» مثل تازیانه ای بلند شد و گفت:

– صبر کنید!

خانم «تنر» با شگفتی برگشت. در آن لحظه «تویی» اصلاً نمی دانست که باید چه بکند و یا چه بگوید. فقط می دانست که آینده اش به این لحظه بستگی دارد. زنی که جلوی رویش ایستاده بود، در واقع نردبان ترقی او محسوب می شد، نردبانی برای نیل به آنچه که می خواست. آنچه برایش کار کرده و عرق ریخته بود و نمی خواست اجازه بدهد او مانع این کار شود.

– خانم! شما استعدادها را بر طبق قوانین رایج ارزیابی نمی کنید. خوب درست است من تا حالا بازی نکرده ام، ولی چرا، دلیل آن چیست؟ به این علت که مردمانی مثل شما اصلاً به من مجال نمی دهند. می دانید منظورم چیست؟

قسمت آخر سخنانش را با تقلید از صدای «فیلد»^۱ هنرمند مشهور بیان کرد.

«آلیس تنر» دهانش را باز کرد تا حرفهای او را قطع کند، ولی «تویی» اصلاً به او فرصت نداد و فوراً^۲ به تقلید صداهای مختلف پرداخت. مثلاً صدای «جیمی کگنی»^۳ را در می آورد و به او می گفت که یک شانس به

این پسر بیچاره بدهد! بعد صدای «جیمز استوارت»^۱ را تقلید کرد که با «کگنی» موافقت می کرد. سپس نوبت «کلارک گیل»^۲ که می گفت این پسر واقعا با استعداد است! انگار یک عده از هنرپیشگان معروف «هالیوود» با هم در اتاق بودند و همه داشتند خبرهای مضحکی می گفتند. چیزهایی که خود «تویی تمپل» هم اصلا فکرش را نمی کرد! فقط کلمات و لطیفه ها با یک هیجان آمیخته به نو میدی از دهانش بیرون می ریخت. «تویی» مثل مردی شده بود که در ظلمت فراموشی و گمنامی خودش در حال غرق شدن بود و به جلیقه نجات کلمات می چسبید.

... و این کلمات بودند که او را زنده نگه می داشتند. او غرق عرق شده بود و در حالیکه همراه با تقلید صدای هنرپیشگان حرکات آنها را هم تقلید می کرد، دور تا دور اتاق می چرخید. مثل دیوانه ها شده بود و کاملا از خود بیخود بود. اصلا فراموش کرده بود که کجا بود و بخاطر چی آنجا بود، تا اینکه صدای «آلیس تتر» را شنید که می گفت:

— بسه! بس کن دیگرا!

و در حالیکه نفس نفس می زد، باز هم تکرار کرد:

— بس کن

در این حال اشکهای خنده از صورتش سرازیر شده بود. «تویی» به آرامی دوباره بخود آمد. خانم «تتر» دستمالی گرفته و در حال پاک کردن اشک هایش بود. سپس گفت:

— تو دیوانه ای! می دانستی؟

«تویی» به او خیره شد و یک حالت شور و شوق به آرامی او را فرا

گرفت و سرمست از خوشی کرد:

– خوش آمد نه؟

«آلیس تر» سرش را بعلامت نفی تکان داد و نفس عمیقی کشید تا جلوی خنده اش را بگیرد. بعد گفت:

– نه! چندان تعریفی نداشت!

«تابی» در حالیکه ناگهان خشم سراپایش را فرا گرفته بود، به او نگریست. «تر» داشت به او می خندید، نه که از کارهایش خنده اش بگیرد. او از خودش یک احمق ساخته بود. «تویی» پرسید:

– پس به چی می خندی؟

او لبخندی زد و زیر لب گفت:

– به تو! این پرجوش و خروش ترین نمایش است که تاکنون دیده ام. در نوای این همه ستاره سینما یک مرد جوان با استعدادی مخفی شده است. تو مجبور نیستی ادای دیگران را در بیاوری، چون خودت طبیعتاً با مزه و مضحک هستی!

«تویی» حس می کرد که خشمش رفته رفته زائل می شود. «آلیس»

ادامه داد:

– به نظر من یک روز تو از این کار خیلی ترقی خواهی کرد، البته اگر مشتاق باشی که با جدیت دل به کار بدهی. آیا اینطور نیست؟

وقتی «تویی» یک لبخند تابناک و بشاش تحویل او داد، گفت:

– پس بیا آستینها را بالا بزنیم و شروع کنیم!

□

«ژوزفین» صبح شنبه سخت کار کرد و به مادرش کمک نمود تا خانه را نظافت کنند. سر ظهر بود که «سیسی» و چند تا رفیق دیگرش دنبالش

آمدند و او را به «پیک نیک» بردند. خانم «ژنیسکی» در حالیکه به «لیموزین» درازی که پر از بچه پولدارها بود و از آنجا دور می شد؛ نگاه می کرد، اندیشید که روزی بلایی به سر «ژوزفین» خواهد آمد. من نبایستی اجازه بدهم که با آن قبیل افراد معاشرت کند. آنها فرزندان شیطان هستند... او نمی دانست آیا در وجود «ژوزفین» هم شیطان نهفته است یا نه؟ بهتر بود با پدر روحانی «دمیان»^۱ صحبتی داشته باشد. او می داند که چه باید کرد.

فصل ۹

مدرسه «اکتورزست» به دو قسمت تقسیم می شد، یکی گروه نمایش و دیگری گروه مبتدی. گروه نمایشی از هنرپیشگان ماهرتر تشکیل می شد و این گروه ترتیب نمایشهایی را می داد که استودیوها نمایندگانی را برای تور زدن استعدادهای جوان ارسال می کردند. «تویی» را همراه گروه مبتدی ها گذاشته بودند. «آلیس تنر» به او خاطر نشان کرده بود که حدوداً شش ماه الی یکسال طول می کشد تا او آماده پیوستن به گروه نمایشی شود.

به نظر «تویی» کلاسها جالب می آمدند، ولی عناصر جادویی غایب بودند. یعنی تماشاچیان، تشویق کنندگان، خنده ها و افرادی که او را تحسین کنند. در طی چند هفته ای که «تویی» در جلسات کلاس شرکت می کرد، بندرت رئیس مدرسه را دیده بود.

«آلیس تنر» گاهگداری سری به گروه مبتدی ها می زد و به تماشای نمایش های فی البداهه می نشست و به آنها دلگرمی می داد. بعضی وقتها هم «تویی» سر راهش به کلاس تصادفاً به او برخورد می کرد. او

خیلی به «آلیس تر» فکر کرده بود. در نظر «توبی» او یک خانم با کلاس بود که خیلی هم باب طبع وی می آمد و حس می کرد لیاقت خودش از این قبیل زن‌هاست. فکر پای فلج او اوایل کار کمی ناراحتش می کرد، ولی بتدریج نوعی جاذبه عاطفی برایش پیدا کرد.

«توبی» دوباره به «تر» گفت که وی را در یک گروه نمایشی بگذارد تا منتقدین و کاشفین استعداد بتوانند او را ببینند، ولی «آلیس» تذکر داد که هنوز وقتش نرسیده است. به نظر «توبی» او مانع راهش بود و وی را از نیل به موفقیت باز می داشت. «توبی» تصمیم گرفت که کاری برای رفع این مشکل بکند.

□

یکبار آنها برای تماشای حرفه ای ها به سالن دعوت شدند و «توبی» در یک صندلی وسط تالار و در کنار دختری هنرآموز و چاق بنام «کارن»^۱ که همکلاسی اش بود، نشسته بود. او با «کارن» زُل‌هایی را بازی کرده بود و دو چیز از او می دانست. یکی اینکه فاقد هرگونه هنر است و دوم اینکه نفس او بوی بدی می داد. از موقعی که با هم آشنا شده بودند، او هر کاری بجز «علامت دادن بادود»^۲ کرده بود تا به «توبی» حالی کند که از او خوشش آمده است... ولی «توبی» همیشه تظاهر کرده بود که منظورش را نمی فهمد.

همانطوریکه آن دو منتظر بالا رفتن پرده بودند، «کارن» با هیجان از منتقدین جراید «لوس آنجلس تایمز»^۳، «در هرالد اکسپرس»^۴،

1- Karen

2- Send up smoke signals: وسیله ارتباطی مرخبیستان آمریکا در قرن نوزدهم ۱۹م.

3- Los Angeles Times

نمایندگان کمپانی های «فاکس قرن بیستم»، «ام. جی. ام» و «برادران وارنر» می گفت که در آن سالن حضور داشتند. این موضوع خشم «تویی» را برمی انگیزد. چرا که آنها آنجا آمده بودند تا هنرپیشه های سرصحنه را نظاره کنند... در حالیکه او مثل یک عروسک خیمه شب بازی در بین حضار بود. یک انگیزه غیر قابل کنترل به او تحکم می کرد که برخیزد و چشمه ای از کارهایش را نشان بدهد و آنها را خیره کند، تا ببیند که هنرمند مستعد و واقعی کیست.

تماشاچیان از نمایش خوششان آمده بود، ولی افکار «تویی» متوجه یابندگان استعدادی بود که در نزدیکی او نشسته بودند و آینده وی در دستشان بود. خوب اگر مدرسه «اکتورزوست» آنها را اغوا می کرد تا بسویش بیایند، او هم از این امر استفاده می کرد... ولی طاقت تحمل شش هفته را نداشت، چه برسد به اینکه شش ماه منتظر باشد!

صبح روز بعد «تویی» به دفتر کار خانم «تر» رفت. او پرسید: «تویی»، آیا از نمایش خوشت آمد؟ «تویی» هم پاسخ داد: - خیلی جالب بود. آن هنرپیشه ها واقعا عالی هستند. بعد یک لبخند فروتنانه تحویل او داد و گفت:

- وقتی که می گوید هنوز آمادگی اش را ندارم، منظورتان را می فهمم.

- آنها فقط از تو بیشتر تجربه دارند، ولی تو یک شخصیت استثنایی داری، حتماً به هدفت می رسی. فقط باید کمی صبر کنی!
«تویی» آهی کشید و گفت:

– نمی دانم. شاید بهتر باشد همه چیز را فراموش کنم و بروم دنبالش
فروش بیمه نامه یا از این قبیل کارها.

«تر» با تعجب به او نگریست و گفت:

– نباید اینکار را بکنی!

«تویی» سری تکان داد و گفت:

– دیشب وقتی آن هنرپیشه های حرفه ای را دیدم، به این نتیجه
رسیدم که چندان هم با استعداد نیستم!

– البته که هستی، «تویی» نمی گذارم اینطوری حرف بزنی!

در لحن صحبتش نکته ای نهفته بود که «تویی» منتظر شنیدن آن بود.
حال موضوع مثل صحبت یک معلم با یک شاگرد نمی مانست، بلکه
بیشتر شبیه صحبت یک زن یا یک مرد بالغ بود که او را تشویق می کرد و
دلگرمی و توجه نشان می داد.

به «تویی» یک احساس رضایت دست داد. او ژست نومیدی بخود
گرفت و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– نمی دانم. دیگر نمی دانم چه کنم. من توی این شهر کسی را ندارم.
هیچ کس نیست تا با او درد دل کنم.

– تو همیشه می توانی یا من صحبت کنی، «تویی» دوست دارم با تو
مثل خواهر و برادر باشم.

«تویی» لحن دوستانه ای که صحبت های «تر» به خود گرفته بود، را
شنید. چشمان آبی «تویی» با فریفتگی خاص به او خیره شد. آری، آن دو
در کنار همدیگر می توانستند به خوشبختی مطلق برسند... حتی پای فلج
«تر» نیز نمی توانست مانع خوشبختی آنها شود.

آن شب «تویی» اسباب خود را به خانه «آلیس تنر» برد. «تابی» دریافت تا «آلیس» یک زن تنها و قابل ترحم است که کسی را می‌خواهد تا دوستش داشته باشد و با او صحبت کند. او در «بوستون»^۱ متولد شده بود. پدرش یک تولیدکننده ثروتمند بود که به وی یک مقرری هنگام اختصاص داده بود و دیگر توجهی به او نمی‌کرد. «آلیس» عاشق تئاتر بود و برای هنرپیشه شدن درس خوانده بود، ولی در دانشکده مبتلا به اپیدمی فلج شده بود که آن به آرزوهایش نقطه پایانی گذاشته بود. او به «تویی» گفت که چقدر این امر روی زندگیش تاثیر گذاشته است. پسری که نامزدش بود، وقتی خبر بیماریش را شنید، او را برای همیشه ترک کرده بود ... پس از آن «آلیس» خانه را ترک نمود و با یک روانشناس عروسی کرد که شش ماه بعد از ازدواج دست به خودکشی زد.

مثل این می‌مانست که تمامی هیجانانگیزش از درون سرکوب شده باشند. حالا این احساسات در یک طغیان شدید از درونش بیرون می‌ریخت و اینک حس می‌کرد که تهی شده و احساس آرامش و رضایت شگفت‌انگیزی می‌کرد.

آندو در یک روز آفتابی به کلیسا رفتند و در آنجا رسماً با یکدیگر ازدواج نمودند. «تویی» و «آلیس» در هر موردی توافق اخلاقی داشتند، ولی وقتی که موضوع مدرسه پیش می‌آمد، «تویی» می‌فهمید که در این مورد اصلاً نفوذی در «آلیس» ندارد. او مرتباً با «آلیس» دربارهٔ رل دادن در نمایش بعدی گروه نمایش و معرفی او به کارگردانان نمایش، و یا

موضوع او را با استودیو دارهای مهم در میان گذاشتن صحبت می کرد... ولی «آلیس» همچنان پافشاری و سرسختی می کرد. او می گفت:

– عزیزم اگر زیادی خودت را تحمیل کنی، به خودت صدمه می زنی! قانون اول این است که: اولین اثری که از خودت می گذاری، مهمترین اثر است. اگر آنها در نخستین دیدار از تو خوششان نیاید، هیچگاه حاضر نمی شوند که دوباره تو را ببینند. تو باید همیشه حی و حاضر باشی!

همان لحظه که این کلمات بر زبان «آلیس» جاری شد، «توبی» مبدل به دشمن او گشت... «آلیس» بر علیه او بود. «توبی» خویش خود را فرو خورد و خود را مجبور کرد که بر روی او لبخند بزند و بگوید:

– البته... فقط من بیش از اندازه بیقراری می کنم. من دوست دارم نه فقط بخاطر خودم – بلکه بیشتر بخاطر تو – مشهور شوم!

– راست می گوی؟ چقدر تو خوبی!

– تو هم خوبی، آلیس

و بعد لبخندی به چشمان تحسین کننده «آلیس» حواله کرد. ولی می دانست که برای رسیدن به مقصودش باید این زن را که سر راهش بود، دور می زد. دیری نپائید که او در دل از «آلیس» نفرت پیدا کرد و درصدد تنبیه و ترک او برآمد.

«توبی» نقشه ای در سرش می پروراند و مرحله به اجرا در آوردن آن خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کرد، فرا رسید.

«آلیس تتر» اعلام کرد کلاس گروه مبتدی قرار است که یک نمایش خصوصی در جمعه آینده در حضور کلاسهای پیشرفته تر و میهمانان آنها انجام دهد. هر شاگردی هم می توانست طرح شخصی خودش را اجرا کند. «توبی» یک گفتگوی نمایشی تکنفره را آماده نمود و آنرا چندین

بار تمرین کرد.

□

در روز صبح نمایش «توبی» صبر کرد تا کلاسش تمام شود. بعد پیش «کارن» - همان هنرآموز تپلی که در طی نمایش اولی هم کنارش نشسته بود - رفت و بطور خودمانی از او پرسید:

- آیا یک کاری برام می کنی؟

- البته «توبی»!

لحن صدایش از اشتیاق و تعجب سرشار بود. «توبی» در حالیکه قدم به عقب می گذاشت تا از بوی بد دهان «کارن» در امان باشد، گفت:

- من می خواهم با یک دوست قدیمی شوخی بکنم. ازت می خوام که به منشی «کلیفتون لارنس» زنگ بزنی و به او بگی که منشی «سام گولدوین» هستی و بگی که آقای «گولدوین» دوست دارد که آقای «لارنس» هم به نمایش امشب بیاید تا یک کمدین جدید و با استعداد را ببیند. یک بلیط هم در گیشه برایش رزرو شده است.

«کارن» به او خیره شد و گفت:

- یا عیسی مسیح! «تنر» بیچاره ام خواهم کرد. می دانی که اجازه

نمی دهد غریبه ها نمایشهای گروه مبتدی را ببینند؟!

«توبی» بازویش را گرفت و فشرده:

- باور کن که کارها روبراه خواهد بود. تو امروز عصر بیکاری؟

او آب دهانش را قورت داد. نفسش تندتر شد و گفت:

- نه، اگر بخوای مرخصی می گیرم.

– حتماً این کار را بکن!

سه ساعت بعد «کارن» به دفتر «کلیفتون لارنس» زنگ زد.

□

سالن تماشاچیان پر از هنرآموزان کلاسهای مختلف و مهمانانشان بودند... ولی تنها کسی که مد نظر «تویی» بود، مردی بود که در صندلی کناری در ردیف سوم نشسته بود. «تویی» دچار دلهره شده بود و می ترسید که نیرنگش کارساز نشود. یقیناً مردی باهوش «کلیفتون لارنس» به راحتی می توانست دست او را بخواند... ولی ظاهراً اینطور نشده بود، چون او در آنجا حضور داشت!

دختر و پسر جوانی در روی سن بودند و صحنه ای از نمایش «مرغ دریایی» را اجرا می کردند. «تویی» خدا خدا می کرد مبادا ناشیگری آنها «کلیفتون لارنس» را از تئاتر فراری دهد. ولی عاقبت آن صحنه تمام شد و بازیگران تعظیمی کردند و سن را ترک نمودند. حالا نوبت «تویی» بود. «آلیس» ناگهان کنارش سبز شد و زمزمه کنان برای او طلب موفقیت کرد. نمی دانست که اقبالش در میان حضار نشسته است. «تویی» هم در حالیکه دعائی زیر لب زمزمه می کرد، از او تشکر نمود. بعد شانه هایش را صاف کرد و روی سن پرید، لبخند معصومانه ای حواله تماشاچیان کرد و گفت:

... سلام دوستان: اسم من «تویی تمپل» است. هی، آیا شما هیچوقت در مورد اسامی فکر کرده اید و اینکه والدین ما چگونه آنها را انتخاب می کنند؟ دیوانگی است. من از مادرم پرسیدم چرا اسم مرا «تویی» گذاشته است؟... و او گفت که نگاهی به دک و پوز من کرد و این اسم را

گذاشت!^۱

صدای خندهٔ حضار بلند شد، ولی بیشتر بخاطر قیافه اش خندیدند تا لطفه اش.. چرا که بقدری معصوم و حسرت به دل بنظر می رسید که همه را وادار می کرد تا دوستش داشته باشند. لطفه هایی که می گفت در واقع مزخرف بودند، ولی اصلاً مهم نبود. او بقدری آسیب پذیر بنظر می رسید که آنها می خواستند او را زیر چتر حمایت خود بگیرند و ایشان اینکار را با خنده هایشان و کف زدنهایشان می کردند... مثل یک هدیهٔ عاشقانه بود که به «تویی» داده می شد و او را سرشار از یک شعف وصف ناپذیر می کرد. او ادای «ادوارد جی رایبنسون»^۲ و «جیمی کگنی» را در می آورد. «کگنی» می گفت:

- تو ای موش کثیف، فکر می کنی که به کسی امر و نهی می کنی؟
و «رایبنسون» که می گفت:

- من برای توی آشغال یک سزار کوچک هستم. من رئیس و تو هیچی. می دانی معنی آن چیست؟

- آره موش کثیف! یعنی اینکه تو رئیس هیچ چی هستی!
صدای غریو تماشاچیان بلند شد، آنها «تویی» را می ستودند. بعد نوبت «بوگارت» رسید که می گفت:

- کله پوک! من به چشمانت تف می کنم، البته اگر لبم به دندانم گیر نکند!

و تماشاچیان فریفتهٔ او شده بودند.

۱ - Toby: در انگلیسی علاوه بر حالت اسم بودن معنای نشینگاه هم می دهد.

بعد «تویی» ادای «پتر لور»^۱ را در آورد که می گفت:

– من دختر کوچولویی را دیدم که در اتاقش یویو بازی می کرد. نمی دانم چرا اینطوری شدم. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. یواشکی وارد اتاقش شدم و حلقه محاصره اش را تنگتر و تنگتر کردم... تا اینکه یویو او را شکستم!

صدای خنده بلند شد. او واقعا^۲ دور برداشته بود. بعد نوبت «لورل و هاردی»^۳ شد. یک حرکت در بین تماشاچیان نظرش را جلب کرد. دقت که کرد، دید «کلیفتون لارنس» در حال ترک تماشاخانه است. بقیه آن روز از نظرش تیره و تار بود. وقتی نمایش به پایان رسید، «آلیس تتر» نزد او آمد و گفت:

– واقعا^۴ محش کردی، عزیزم. من...

ولی «تویی» نمی توانست به چشمان او نگاه کند، یا اینکه کسی به او بنگرد. می خواست با بدبختیش تنها باشد و سعی کند تا بادردی که وجودش را فرا گرفته بود، کنار بیاورد. دنیای پیرامونش در حال فرو پاشیدن بود. او شانس خود را به مرحله آزمایش گذاشت، ولی شکست خورده می نمود. «کلیفتون لارنس» او را غال گذاشته بود و حتی صبر نکرده بود تا کارش را تمام کند.

«کلیفتون لارنس» در شناختن استعداد خیره بود و یک حرفه ای به حساب می آمد بود که فقط با بهترین ها سروکار داشت. او در دل احساس تهوع کرد و به «آلیس» گفت:

– می روم تا هوایی بخورم!

او به قدم زدن در خیابان «واین و گاور»^۱ پرداخت و از جلوی استودیوهای «کلمبیا پیکچرز»^۲ «بی. کا.ثو»^۳ و «پارامونت»^۴ عبور کرد. همه دروازه ها بسته بودند. او از بلوار «هالیوود» گذشت و به علامت عظیم و تمسخر کننده روی تپه خیره شد که نوشته بود: «هالیوودلند»^۵!

«هالیوودلند»ی در کار نبود. فقط یک تراوش فکری بود. ... یک دریای جملی که هزاران آدم معمولی و نرمال را به جتون می کشاند، تا سعی کنند یک هنرپیشه شوند. کلمه «هالیوود» مبدل به آهن ربایی برای معجزه شده بود. دمی که افراد را با وعده های فریبنده به کام خود می کشید. آوازهای ساحره وار از رویاهای به تحقق پیوسته... و بعد آن رویاها را نابود می کرد.

□

«تویی» تمام شب را در خیابانها راه رفت و نمی دانست که با زندگیش چه بکند. ایمانش بخودی خود خرد شده بود و احساس پوچی و بیهودگی می کرد. او اصلاً فکر نمی کرد بتواند کاری جز سرگرم کردن مردم بکند و اگر این کار را انجام ندهد، باقی کارها در نظرش مشاغل یکنواخت و کسل کننده ای بودند که باعث می شد باقی عمرش اسیر و زندانی باشد... یک مرد گمنام دیگر!

... هیچ کس هیچ وقت نمی فهمید که او چه کسی بوده است. او به سالهای طولانی و رنج بار، به تنهایی عذاب آور هزاران شهر بی نام و

1- Vin street & Gower

2- Columbia Pictures

3- P.K.O

4- Paramount

5- Hollywoodland این کلمات روی بکت تپه در این شهر در ابعاد بزرگ حک شده است.

نشان فکر کرد... از کسانی که او را تشویق کرده بودند و خندیده بودند و دوستش داشتند. «تویی» زار زار می گریست؛... او برای گذشته و برای آینده اش گریست، چون مرده بود!

□

صبح دمیده بود که «تویی» به ساختمان سفید رنگ گچ کاری شده ای که با «آلیس» در آن زندگی می کرد، رسید. به اتاق خواب رفته و به اندام به خواب رفته همسرش نگاه کرد. او فکر می کرد که «آلیس» کلید طلایی ورود به سرزمین جادو است، ولی نه برای او، او دیگر از آنجا می رفت. اصلاً نمی دانست کجا می رود. او حدوداً بیست و هفت سال سن داشت و آینده ای برایش متصور نبود.

خسته و بیحال روی مبل افتاد و چشمانش را بست. به صداهای شهر که از خواب بر می خاست، گوش داد. صدای صبحگاه تمام شهرها شبیه هم است. او به «دیترویت» فکر کرد. مادرش، او در آشپزخانه ایستاده و داشت برای کلوچه، سیب می پخت. «تویی» می توانست رایحه مطبوع بدن مادرش که با بوی سیب پخته شده در کره عجین شده بود، را حس کند. صدای او را هم می شنید که می گفت: خدا می خواهد، تو مشهور شوی!

او در یک سن عظیم تنها ایستاده بود. نور نورافکن ها چشمانش را کور می کردند و سعی داشت گفته اش را بیاد آورد. سعی می کرد حرف بزند، ولی صدایش را از دست داده بود. بعد دستپاچه شد. یک سر و صدای شدید از میان جمع حضار شنیده شد و «تویی» می دید که تماشاچیان رفته رفته صدلی هایشان را ترک می کنند و بطرف سن می دونند تا به او حمله کنند... شاید هم می خواستند او را بکشند. محبت

آنها مبدل به نفرت شده بود. آنها او را محاصره کرده بودند و او را گرفته و با هم می خواندند: «توبی!» «توبی!» «توبی!»

□

«توبی» ناگهان از خواب پرید، دهانش از ترس خشک شده بود. «آلیس تتر» روی او خم شده بود و او را تکان می داد:
 - «توبی!» بلند شو! تلفن. «کلیفتون لارنس» تو را می خواهد!

□

دفتر «کلیفتون لارنس» در یک ساختمان جمع و جور و مجلل در جاده «بورلی»^۱ بود، یعنی درست در جنوب «ویلشایر»^۲. نقاشی های امپرسیونیستی فرانسوی از دیوارها آویزان بودند و در مقابل شومینه مرمرین سبز رنگ یک مبل و چند صندلی عتیقه پیرامون یک میز چایخوری منحصر بفرد چیده شده بود. «توبی» هیچوقت نظیر آنها را در عمرش ندیده بود.

یک منشی خوش هیكل و موسرخ داشت برایش چای می ریخت:

- شما چایتان را چطور دوست دارید، آقای «تمپل»؟!

آقای «تمپل»!

- با یک قند لطفا!

- بفرمایید.

لبخند کوتاهی زد و آنجا را ترک کرد. «توبی» نمی دانست که آن چای از یک نوع مرغوب و مخصوص است که سفارشی از «فورتنام» و

«میسون»^۱ وارد شده بود. البته او نمی دانست، فقط می دانست که مزه عالی ای دارد. در حقیقت همه چیز این دفتر عالی بود، بخصوص آن مرد کوچک اندام و شیک پوش که روی یک صندلی راحتی لمیده بود و او را می پایید.

«کلیفتون لارنس» از آنچه «توبی» فکر می کرد، کوچک جثه تر بود... ولی نوعی قدرت و نفوذ در او موج می زد.
«توبی» گفت:

– نمی توانم بگویم چقدر از اینکه اجازه دادید شما را زیارت کنم، سپاسگزارم. متأسفم مجبور شدم کلک بزنم تا..

«کلیفتون لارنس» سرش را بلند کرد، قاه قاه خندید و گفت:
– من را گول زدی؟! دیروز با «گولدوین» نهار می خوردم! من دیشب آمدم تو را ببینم، چون می خواستم شاهد باشم آیا استعدادت هم به اندازه جراتت هست یا نه؟

«توبی» با هیجان گفت:

– ولی شما وسط کار ول کردید و رفتید...

– پسرم تو مجبور نیستی تمام خوابات را بخوری تا بفهمی که خوبست یا نه، درست؟ من در عرض یکدقیقه فهمیدم که چه داری و چه نداری؟

«توبی» حس کرد که دوباره دلش باز شده است. پس از نومییدی شدید شب گذشته اینقدر به عرش اعلی رفتن، بازگشت دوباره او به زندگی محسوب می شد. «کلیفتون لارنس» گفت:

– من نظر خوبی نسبت به تو دارم، «تمپل»! فکر می کنم هیجان آور

باشد که یک نفر جوان را قبول کنیم و راهش را هموار نماییم. من تصمیم گرفته ام تو را به عنوان مشتری قبول کنم!
احساس ضعف در درون «تویی» منفجر شد. می خواست برپاخیزد و با صدای بلند فریاد بکشد. «کلیفتون لارنس» مشهور می خواست کارگزار او بشود!...

«کلیفتون لارنس» داشت می گفت:

— فقط به یک شرط تو را قبول می کنم، آنهم اینکه دقیقاً تابع دستوراتم باشی. من تاب تحمل لجبازی را ندارم. فقط یکبار پایت را از گلیمت دراز تر کنی، کارت تمام است. می فهمی که؟

«تویی» تند تند سرش را تکان داد و گفت:

— بله قربان، می فهمم.

بعد لبخندی نثار «تویی» کرد و گفت:

— اولین کاری که باید بکنی، اینست که حقیقت را قبول کنی: بازیت افتضاح است. واقعاٌ مذخرف است. مثل این بود که کسی با لگد توی شکم تو زده باشد.

پس «کلیفتون لارنس» او را به این خاطر اینجا احضار کرده بود که بخاطر آن تلفن احمقانه تویبخش کند ... و اصل موضوع کارپردازی برای او نبود، او...

ولی کار پرداز کوچک جبهه ادامه داد:

— نمایش دیشب آماتوری بود و توهم یک آماتور هستی.

«کلیفتون لارنس» از سندلیش برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

— تصمیم دارم به تو بفهمانم که چه قابلیت‌هایی داری و بتو بگویم به چه

چیزهایی نیاز داری تا یک ستاره بشوی.

«توبی» همانجا نشست. «کلیفتون» گفت:

– بیا از «استیل» کارت شروع کنیم. تو اصلاً ظرافت نداری.
«توبی» حس کرد که مشت‌هایش ناخودآگاه بهم فشرده می‌شود، آخر
سرگفت:

– ولی بنظر می‌رسید که تماشاچیان...

– دوم اینکه اصلاً نمی‌دانی چطوری تکان بخوری. خیلی کند و
سنگین هستی.

«توبی» چیزی نگفت. مرد کوچک اندام بالای سر او آمد و در
حالی‌که بنظر می‌رسید افکارش را می‌خواند، به نرمی به او گفت:

– اگر اینقدر ناشی هستی، پس اینجا چه کار داری؟ تو اینجا هستی
بدین علت که چیزی داری که پول نمی‌تواند آنرا بخرد. وقتی سر صحنه
حاضر می‌شوی، تماشاچیان می‌خواهند تو را قورت بدهند. آنها عاشق
تو هستند. اصلاً خبرداری که این مطلب چقدر مهم است؟
«توبی» نفس عمیقی کشید و گفت:

– نه، بمن بگویند.

– پیش از آنچه خوابش را هم ببینی. با کمی تمرین و راهنمایی صحیح
می‌توانی یک ستاره سینما شوی!

«توبی» در حالی‌که غرق کلمات تشویق‌آمیز «کلیفتون لارنس» شده
بود، همانجا خشکش زده بود. مثل این بود که همه کارهایی که «توبی»
در عمرش کرده بود، به این لحظه ختم می‌شد. مثل این بود که او اصلاً
یک ستاره شده بود و درست مثل وعده‌ای که مادرش داده بود، همه چیز
روبراه شده بود.

«کلیفتون لارنس» داشت می‌گفت:

- تمامی موفقیت یک هنرمند در شخصیت اوست نمی توان شخصیت را بخری یا تظاهر به آن کنی. باید با آن زاده شده باشی و تو پسر عزیزم، یکی از آن خوش شانها هستی که با آن متولد شده است. بعد به ساعت پیازه طلایی مچش نگاهی کرد و گفت:

- من سر ساعت دو قرار ملاقاتی را برای تو با «اوهنلون»^۱ و «رنگر»^۲ گذاشته ام. آنها بهترین نویسندگان کمدی قرن هستند. آنها برای تمام کمدین های طراز اول کار می کنند.

«تویی» با ناراحتی گفت:

- ولی متاسفانه آنقدر پول ندارم که...

«کلیفتون لارنس» با اشاره دست حرفش را قطع کرد:

- نگران نباش پسر جان! بعداً جبران خواهی کرد!

□

مدتها پس از آنکه «تویی تمپل» رفته بود، «کلیفتون لارنس» همانجا نشسته بود و به او فکر می کرد. به یاد آن چهره معصوم باچشمان درشت آبی، بیگانه و با وفا که می افتاد، لبخندی بر صورتش نمایان می شد. سالها بود که او حتی یک نفر استعداد ناشناخته را معرفی نکرده بود. همه مشتریاناش ستارگان شناخته شده بودند و هر استودیویی برای خدمت به آنها سر و دست می شکستند. هیجانها از آن زمان کم کم کاهش یافته بود. روزهای اولیه مفرح تر و تحریک کننده تر بودند. زیر پروبال این پسر جوان را گرفتن و او را رشد دادن و مبدل به یک ستاره کردن برایش یک نوع مبارزه طلبی بود. «کلیفتون» حس می کرد واقعا این تجربه را دوست

خواهد داشت. از پسره خوشش می آمد. در واقع خیلی دوستش داشت.

□

ملاقات در استودیوی «فاکس قرن بیستم» واقع در بولواری «پیکو»^۱ در قسمت غربی شهر «لوس آنجلس» روی داد. جایی که دفتر «اوهنلون» و «رنگو» در آن واقع بود. «توبی» یک دفترکار مجلل و پر زرق و برق مثل مال «کلیفتون» را انتظار داشت، ولی محل کار نویسندگان بسیار ساده و قدیمی بود. در واقع کلبه ای یک طبقه، کوچک و چوبی در محوطه استودیو بود.

یک منشی پا به سن گذاشته و شلخته «توبی» را به دفتر داخلی هدایت کرد. دیوارها به رنگ سبز سیر و کثیف بودند و تنها چیز زینتی در آنجا یک تابلوی داغان «دارت»^۲ و یک پلاکارد که رویش: «آینده را برنامه ریزی کنید» نوشته شده بود، بحساب می آمدند که سه حرف آخرش به هم فشرده شده بودند. از یک پرده کرکره شکسته انوار خورشید به روی یک فرش کثیف و رنگ و رو رفته قهوه ای می افتاد که بقدری کهنه بود، تار و پودش معلوم بودند. دو میز پر لک و پیس هم در وسط اتاق به چشم می خوردند که انباشته از کاغذ و مداد و قوطیهای نیم پر قهوه خوری بودند.

«اوهنلون» وارد شد، به پیشوازش آمد و گفت:

– سلام «توبی»، می بخشی که اینجا کمی شلوغ پلوغ است. امروز سرایدار ما در مرخصی است. اسم من «اوهنلون» می باشد!
بعد به مردی که کنارش بود، اشاره کرد و گفت:

— اسم این هم اِه... اسمت چی بود؟!
— «رنگر»!

— آره اسمش «رنگر» است!

«اوهنلون» تنومند و چاق بود و عینک بر چشم داشت، در عوض «رنگر» نحیف و کوچک اندام بود. هر دوی و چند ساله می نمودند و ده سالی می شد که تیم موفقی را تشکیل داده بودند. در تمام سالهایی که «توبی» با آنها کار کرد، آنها را «بچه ها» می خواند.
«توبی» گفت:

— فکر می کنم شما بچه ها می خواهید برایم لطیفه بنویسید!
«اوهنلون» و «رنگر» نگاهی رد و بدل کردند و «رنگر» گفت:
— «کلیفتون لارنس» تصور می کند شاید تو سمبل جدید آمریکا باشی!

— تا حالا بازی کرده ای؟

«توبی» جواب داد:

— البته!

ولی وقتی به یاد حرفهای «کلیفتون» دربارهٔ بازی اش افتاد، ناگهان حس کرد اعتماد بنفس را از دست داده است. دو ثانویسنده روی مبل نشسته و دست به سینه شدند.

«اوهنلون» گفت:

— ما را سرگرم کن!

«توبی» به آنها نگریست:

— همینطوری؟

«رنگر» پرسید:

– پس چی؟ مثلاً یک ارکستر شصت نفره می خواهی؟!

بعد خطاب به «او هنلون» گفت:

– زنگ بزن ارکستر بیاد!

«تویی» در فکرش گفت: بی مزه ها! هر دو نفرتان شصت انگشت من هم نمی شوید! می دانست چه می خواهند بکنند. می خواهند کاری کنند که ناشیگری کند، بعد به «کلیفتون لارنس» بگویند که امیدی به او نیست، خیلی شل وول است. خوب... ولی او نمی گذاشت به مقصودشان برسند. پس یک لبخند بیخودی زد و ادای «آبوت و «کاستلو» را در آورد:

– هی تو! از خودت خجالت نمی کشی؟ داری یک لش می شی. چرا

نمی روی بیرون و کاری پیدا نمی کنی؟

– من کار دارم که...

– چه کاری؟!

– دنبال کار گشتن!

– تو به این می گی کار؟

– بله تمام روز سرم را گرم می کند. ساعات معین کاری دارم و هر شب

سر ساعت خانه ام!

دو نویسنده داشتند «تویی» را با دقت می نگرستند و او را سبک و سنگین و تجزیه و تحلیل می کردند. وسط کار هم شروع به گفتگو با هم کردند. انگار «تویی» اصلاً در اتاق نباشد.

– بلد نیست چه جور سر پا بایستد!

– دستش را طوری حرکت می دهد، انگار می خواهد هیزم بشکنند!

شاید بهتر باشد یک ژل هیزم شکنی بهش بدهیم.

– خیلی هم بی نمک است.

— خدایا با این جوک همه بی نمک می شدند.

«تویی» لحظه به لحظه آشفته تر می شد. دوست نداشت همانجا بماند و این دو تا خل و چل او را مورد اهانت قرار بدهند. در هر صورت لطیفه های آنها هم حتماً آشغال بود. سر آخر دیگر کاسه صبرش لبریز شد و کارش را قطع کرد. در حالیکه صدایش از خشم می لرزید، گفت:

— به شما احمقها هیچ احتیاجی ندارم. از مهمان نوازیتان متشکرم!

بعد به سوی در رفت. «رنگر» با تعجیب عجیب برخاست و گفت:

— هی، چته؟!

«تویی» باخشم به سویش برگشت و گفت:

— شما دو تا چتونه؟

... بقدری مضطرب بود که داشت گریه اش می گرفت. «رنگر» با

شگفتی به «اوهنلون» گفت:

— حتماً احساساتش را جریحه دار کرده ایم!

— وای چه بد شد!

«تویی» نفس عمیقی کشید و گفت:

— شما دو تا نگاه کنید. برایم مهم نیست که از من خوشتان می آید یا

نه، ولی...

«اوهنلون» اظهار داشت:

— ولی ما تو را خیلی دوست داریم!

«رنگر» هم موافقت کرد و گفت:

— فکر می کنیم خواستنی هستی!

«تویی» با حیرت تمام نگاهش را از یکی به دیگری گرداند و گفت:

— چی؟ ولی شما که...

– می دانی مشکلات چیست؟ احساس عدم اطمینان می کنی. آرام باش. خیلی چیزها باید یاد بگیری. از سوی دیگر حتی اگر «باب هوپ» هم بودی، اینجا نبودی.

«اوهنلون» افزود:

– می دانی چرا؟ چون «باب» الان در «کارمل»^۲ است! «رنگر» گفت:

– دارد گلف بازی می کند. تو هم گلف بازی می کنی؟
– نه!

دو نویسنده باتحیر به هم نگریسته و گفتند:

پس همه لطفه های مربوط به گلف باطل می شود. لعنت!
«اوهنلون» گوشی تلفن داخلی را برداشت و گفت:

– «ستاستا»^۳ قهوه بیاور. باشد؟

بعد گوشی را گذاشت و به «تویی» سرش را به علامت تأیید تکان داد.

– می توانم دقیقاً بهت بگویم. سه میلیارد و هفتصد و بیست و هشت

میلیون نفر تا ساعت شش دیشب و بدون احتساب برادران «میلتون برل»^۴!

ولی فقط چندتایی کمترین واقعا مشهور داریم. دیگران هیچوقت ستاره

نمی شوند. کمندی جدی ترین کار در جهان است. مسخره بودن کار

فوق العاده شاقی است. خواه دلقک سیرک باشی، خواه کمترین تناثر.

– فرقی چیست؟

– خیلی، بعدها یاد خواهی گرفت.

1- Bob Hope کمترین معروف آمریکایی

2- Carmel

3- Zsa Zsa

4- Milton Berle

«رنگر» پرسید:

— آیا هیچوقت فکر کرده ای چه باعث موفقیت یک کم‌دین و ناکامی دیگری می شود؟

«تویی» گفت:

— لطیفه هایش.

با این حرف می خواست کمی چاپلوسی هم بکنند.

— حرف مفت می زنی! آخرین جوک دست اولی که اختراع شد، زمان «ارسطو» بود! لطیفه ها اساساً همگی یکسان هستند.

«جورج برنز»^۱ می تواند از روی جوکهای مجله شش تا جوک جدید

بسازد و خیلی هم طالب داشته باشد. می دانی چرا؟ چون شخصیت دارد.

— «تویی» به یادش آمد که «کلیفتون» نیز همین حرف را گفته بود!

— بدون آن توهیچی! تو شخصیت خود را به مرور زمان باید ساخته و

پرداخته کنی. مثلاً «باب هوپ» را در نظر بگیر. حتماً اگر جوک

تکراری هم بگوید، باز محبوب است. چرا؟ چون شخصیت دارد.

تماشاچیان از او همین توقع را دارند. وقتی روی صحنه می آید،

می خواهند تند تند سخن بگوید، حال هر چه که می خواهد باشد، باشد.

خودش هم خیلی باهوش و سریع الانتقال است. برعکس او «جک بنی»^۲

است. اصلاً روال «باب هوپ» را ندارد، ولی می تواند دو دقیقه سکوت

کند و باز هم حضار را به خنده بیندازد، چون شخصیت دارد. هر یک از

برادران «مارکس» هم شخصیت خاص خودشان را دارند و «فرد آلن»^۳

1- George Burns

2- Jack Benny

3-Fred Allen

هم استثنایی است.

- حال میرسیم به تو، می دانی مشکلات چیست؟ مشکل تو این است که همه اش از دیگران تقلید می کنی. اگر بخواهی تا آخر عمر در سطح آماتورها بمانی، اشکالی ندارد. ولی اگر می خواهی ترقی کنی، باید شخصیت خاص خودت را بسازی تا وقتی روی صحنه می روی، حتی قبل از اینکه دهنت را باز کنی، مردم بدانند که «تویی تمپل» است که روی صحنه آمده. می فهمی چه می گویم؟!
- بله.

بعد «اوهنلون» شروع کرد:

- می دانی تو چه داری «تویی»؟ یک صورت دوست داشتنی. اگر «کلارک گیل»^۱ نبود، عاشقت می شدم. نوعی حلاوت معصومانه در تو وجود دارد که اگر از آن درست استفاده کنی، برایت یک ثروت بزرگ به ارمغان می آورد.
«رنگر» هم افزود:

- البته ثروت در همه چیز، بخصوص در ازدواج!

- می توانی مشکلاتی را که خیلی ها داشتند، از سر راه برداری. مثل پسر بچه ای می مانی که فحش دادنت هم شنیدنی است. با مزه هستی، چون می دانی که کلمات ادا شده کدام قشنگتر است. وقتی تو اینجا وارد شدی، پرسیدی آیا ما همانهایی هستیم که قرار است برایت جوک بنویسیم، جواب سئوال منفی است.

- اینجا کارگاه جوک سازی نیست. کاری که می خواهیم بکنیم،

اینست که به تو نشان دهیم چه قابلیت‌هایی داری و چگونه از آن استفاده کنی. می‌خواهیم یک شخصیت برایت بسازیم. خوب چه می‌گویی؟ نگاه «تویی» از یکی به دیگری چرخید، بعد با شادمانی تبسم کرد و گفت.

— باشد پس بیاید آستین‌ها را بالا بزنیم و دست به کار شویم.

□

بعد از آن هر روز «تویی» نهارش را با «اوهنلون» و «رنگر» در استودیو صرف می‌کرد. تالار غذاخوری «فاکس قرن بیستم» وسیع بود و ستارگان زیادی در آن بچشم می‌خوردند. هر روزی که «تویی» به آنجا می‌رفت، می‌توانست «تیرون پاور»^۱، «لورتایانگ»^۲، «بتی گرابل»^۳، «دون آمک»^۴، «آلیس فی»^۵، «ریچارد ویدمارک»^۶، «ویکتور میچر»^۷ و «برادران ریتز»^۸ را با دهها نفر دیگر مشاهده کند. بعضی‌ها در نماز خوری عمومی پشت میز می‌نشستند، وعده‌ای هم در نهارخوری اختصاصی همجوار آن غذا صرف می‌کردند که وسعت کمتری داشت. «تویی» عاشق دید زدن آنها بود. در اندک زمانی خودش به جرگه آنها پیوست، مردم برای امضایش سر و دست می‌شکستند. او در کوران کار افتاده بود و از تک تک آنها معروف تر می‌شد.

□

«آلیس تنر» از اقبال خوش «تویی» هیجان زده شده بود و می‌گفت:

1- Tyrone Power
3- Betty Grable
5- Alice Faye
7- Victor Mature

2- Loretta Young
4- Don Ameche
6- Richard Widmark
8- Ritz

- می دانستم موفق خواهی شد، عزیزم. من خیلی بتو افتخار می کنم.
 «تویی» لبخندی تحویل او داد، ولی حرفی نزد.
 «تویی»، «اوهنلون» و «رنگر» مباحثات مفصلی دربارهٔ شخصیت
 جدیدی که باید برای وی ساخته می شد، ترتیب دادند. «اوهنلون»
 می گفت:

- او باید فکر کند که یک مرد جهان دیده و سرد و گرم چشیده است.
 - ولی هر بار می خواهد امتحان بدهد، یک تخم می گذارد!
 «رنگر» پرسید:

- کارش چیست؟ قاطی کردن استعاره ها؟!

- نقش اصلی این شخصیت اینست که با مادرش زندگی می کند و
 عاشق یک دختر است، ولی می ترسد خانه را ترک کرده و با او ازدواج
 کند. او پنج سالی است که با دختره نامزد شده است.
 - ده سال بهتر است.

- باشد، دهسالش کن! مادرش هم مریض احوال است. هریار که
 «تویی» می خواهد عروسی کند، مبتلا به مرض جدیدی می شود. مجله
 «تایم» هر هفته به او زنگ می زند تا بفهمد چه مرض جدیدی گرفته...
 «تویی» بیصدا نشسته بود و به گفته های آنان گوش می داد. او
 مجذوب جریان گفتگوها شده بود. هرگز قبلاً باحرفه ای ها کار نکرده
 بود و از اینکار لذت می برد. علی الخصوص که خودش مرکز توجه بود.
 سه هفته طول کشید تا زوج او «هنلون» و «رنگر» برایش یک سناریو
 نوشتند. و وقتی نهایتاً آنرا به «تویی» نشان دادند، ذوق زده شد. خیلی
 خوب بود. خودش هم پیشنهاداتی ارائه کرد که آنها بدان افزودند و چند
 خطی را جا انداختند. تا اینکه «تویی تمپل» حاضر شد. «کلیفتون

لارنس» به دنبالش آمد.

– تو در سالن «بولینگ بال»^۱ در شب شنبه برنامه افتتاحیه داری.
«تویی» به او ذل زد. او توقع جایی مثل «چيرو»^۲ یا «تروکادرو»^۳ که
فاخرتر بودند، را داشت.

– بولینگ بال دیگر کجاست!؟

– یک کلوپ نفتی در خیابان جنوب شرقی.

«تویی» در هم رفت.

– اصلاً اسمش را نشنیده بودم.

– آنها هم اسم تو را تا بحال نشنیده اند! موضوع این است، پسر جان.
اگر خرابکاری کردی، هیچ کس متوجه نخواهد شد. البته بجز «کلیفتون
لارنس»!

□

سالن «بولینگ بال» جای آشفالی بود. باهیچ کلمه دیگری نمی شد
آنها توصیف کرد. به مشابه دهها هزار بار کوچک و کثیف بود که در
سراسر کشور پراکنده بودند و در حقیقت بمانند سوراخ تخلیه بازندگان
عالم هنر بودند.

«تویی» هزاران بار و در هزاران شهر، در این قبیل جاها ایفای نقش
کرده بود. مشتریها بیشتر مردان میان سالی بودند که اغلب کارمندان
شرکت ها بوده و بارفقاییشان در این بارها جمع می شدند و پیشخدمتهای
پیر که لباسهای دهاتی پوشیده بودند، را مسخره می کردند و هنگام

1- Bowling Ball

2- Ciro's

3- the Trocadero

صرف یک نوشابه ارزان قیمت یا ساندویچ جوکهای رکیک رد ویدل می کردند.

صحنه نمایش یک محوطه کوچک در انتهای سالن بود که در آن سه موسیقی دان کسل هنرنمایی می کردند. یک خواننده بی اسم و رسم هم نمایش را شروع می کرد. بدنبالش یک رقص اکروبیاتیک در لباس گرمکن کشفاف وارد می شد و بعد هنرپیشه ای استریپ تیز دست به کار می شد و با یک مارکبرای بیحال بازی می کرد. «تویی» در انتهای اتاق با «کلیفتون لارنس»، «اوهلنون» و «رنگر» نشسته بودند و نمایشها را تماشا می کردند و به صحبت حضار گوش می دادند. آنها می کوشیدند تا جو تالار را بگیرند. «تویی» بالحن سرزنش آمیزی گفت:

— آجوخورها!

«کلیفتون» خواست جوابش را بدهد، ولی تا به صورت «تویی» نگاه کرد، منصرف شد. «تویی» ترسیده بود. او سابقاً در این قبیل جاها برنامه داشت، ولی اینبار فرق می کرد. این بار بایستی امتحان پس می داد! «کلیفتون» با ملایمت گفت:

— اگر بتوانی آجوخورها را در جیبیت بگذاری، خنداندن سایر مردم و اشراف راحت تر خواهند بود. این مردم تمام روز را سخت کار می کنند و وقتی هم شبها به گردش می آیند، می خواهند از پولشان حداکثر استفاده را بکنند. اگر بتوانی آنها را بخندانی، هر کس دیگری را هم می توانی.

در همان لحظه هم بود که «تویی» شنید اسمش را از بلندگو اعلام می کنند. «اوهلنون» گفت:

— موفق باشی، رفیق!

و «تویی» به روی صحنه رفت.

روی صحنه ایستاد. حالت تدافعی داشت و تماشاچیان را مثل حیوان درمانده ای که در جنگل خطر را اشتمام می کند، نظاره می کرد. تماشاچیان مثل جانوری بودند که صد تا سر داشته باشد و هر کدام از دید او نوع مختلفی داشتند. او می بایستی این بینندگان را می خنداند. نفس عمیقی کشید وزیر لب دعا کرد و از خدا خواست تا او را دوست داشته باشند. بعد نمایش خود را شروع کرد. ولی کسی به او گوش نمی داد، کسی نمی خندید. «تویی» حس می کرد قطرات عرق از پیشانی سر ازیر شده است. هنر نمایی او اثری نداشت. سعی کرد که لبخند خود را حفظ کند و صدایش را در آن شلوغی به گوش همه برساند. ولی نمی توانست توجهشان را بخود جلب کند. آنها می خواستند خواننده های قبلی دوباره روی سن برگردند. آنها شبیه شب های زیاد و کم دین های بی استعداد و کسالت آور زیادی دیده بودند. ولی «تویی» با وجود بی تفاوتی ها به اجرای نمایش ادامه می داد، چون چاره دیگری نداشت. به انتهای سالن چشم دوخت و مشاهده کرد که «کلیفتون لارنس» و بچه ها دارند با نگرانی او را نظاره می کنند. «تویی» ادامه داد. حضار در سالن نبودند، فقط مردم بودند که با هم بحث می کردند، از مشکلات زندگیشان با هم درد و دل می نمودند و اصلاً هم به «تویی تمپل» اهمیت نمی دادند. انگار وجود نداشته باشد، یا مرده باشد.

گلویزش از وحشت خشک شده بود و ادای کلمات برایش سخت می نمود. از گوشه چشم مشاهده کرد که مدیر بار بطرف گروه ارکستر می رود. حتماً قصد داشت باز صدای موسیقی را بالا برده و صدای او را خفه کند. همه اش تمام شده بود. کف دستانش خیس بودند و معده اش ناراحت شده بود. ته دلش خالی شده بود. حس می کرد که ادرار داغ از

پاچه شلوارش قطره قطره می چکد. بقدری عصبی شد که کلمات را با هم قاطی کرد. جرأت نمی کرد به «کلیفتون لارنس» یا بچه های نویسنده نگاه کند. سراپا خجالت زده شده بود. مدیر بار داشت با گروه ارکستر صحبت می کرد. آنها هم نگاهی به «تویی» انداخته و سرشان را تکان می دادند. «تویی» ادامه داد. مایوسانه حرف می زد و می خواست زود، کارش تمام شود، قاچاقی در برود و قایم شود.

یک زن میانسال که درست در میز روبروی «تویی» نشسته بود، از یکی از جوک هایش بخنده افتاد. هم میزی هایش هم حرفشان را قطع کردند و به «تویی» که دیوانه وار به صحبت ادامه می داد گوش فرا دادند و شروع به خنده کردند.

بعد میز بعدی هم همینطور شد... و سپس میز دیگر، و رفته رفته گفتگوها ساکت شد و همه به او گوش دادند. خنده ها شروع شد و شدت گرفت. شدید تر و شدید تر شد. مردم توی سالن مبدل به تماشاچی شده بودند و توجهشان به او بود. واقعا این طور بود! دیگر مهم نبود که در یک بار ارزان قیمت اجرای برنامه می کنند. آنچه مهم بود، خنده شان و علاقه ای که نشان می دادند، بود.

موج خنده شروع شده بود. اول آرام بود و بعد قهقهه های بلند. هیچوقت همچنین چیزهایی نشنیده بودند. نه در این بار کثیف و نه در هیچ جای دیگر. آنها تشویق می کردند و کف می زدند و چنان از خنده ریسه می رفتند که سابقه نداشت. آنها شاهد ظهور یک پدیده بودند. البته این را نمی دانستند. ولی «کلیفتون لارنس»، «اوهلون» «رنگر» خبر داشتند. «تویی تمپل» هم می دانست. خدایا، بالاخره میخس را کوبیده بود!

پدر روحانی «دمیان» مشعل بر افروخته را به صورت «ژوزفین» نزدیک کرد و یانگ بر آورد:

– ای خدای قادر! پلیدی را در این طفل گناهکار بسوزان!

و حضار فریاد زدند:

– آمین!

«ژوزفین» گرمای آتش را روی چهره اش حس می کرد. پدر روحانی

فریاد زد:

– خدایا کمک کن تا این بنده گناهکار شیطان را از خود دور کند.

– ما دعا می کنیم تا او را بسوزانند.

دستهای «ژوزفین» را گرفتند و ناگهان صورتش را در یک ظرف

چوبی پر از آب سرد کردند و آنجا نگه داشتند. اصوات در آن شب از خدا

طلب کمک می کردند و «ژوزفین» تقلا می کرد تا نفس تازه کند. و

وقتی نیمه جان بیرون کشیدندش، پدر اعلام کرد:

– مسیحا از تو سپاسگزاریم. او نجات یافت!

و همه به وجد آمدند، بجز «ژوزفین» که سردردهایش بدتر شده بود.

فصل ۱۰

«کلیفتون لارنس» به «تویی» گفت:

— برای تو در «لاس وگاس» ترتیب یک نمایش را داده‌ام. به «کوئیک لندری»^۱ هم سفارش کرده‌ام که روی بازیت کار کند. او بهترین مدیر «نایت کلوپ» در شهر است.

— عالی‌ه! کدام هتل؟ هتل «فلامینگو»^۲ یا «تاندربیرد»^۳؟

— هتل «آواسیس»^۴!

«تویی» طوری به «کیلف» نگاه کرد که انگار شوخی می‌کند. «کیلف» با لبخند گفت:

— می‌دانم، تابحال اسمش را هم نشنیده‌ای. منصفانه است، چون آنها هم اسم تو را نشنیده‌اند! آنها در واقع تو را قبول نکرده‌اند، بلکه حرف مرا قبول کرده‌اند که تو را سفارش کنم.

1 - Qick Landry.

2 - Flamingo.

3 - Tunder bird

4 - Oasia

«تویی» قول داد:

– نگران نباش، کارم را خوب انجام خواهم داد.

□

«تویی» درست قبل از عزیمتش به «لاس و گاس» این خبر را به «آلیس تنر» داد. «آلیس» گفت:

– می دانستم که ستاره مشهوری خواهی شد. وقتش رسیده است. آنها تو را خواهند ستود، عزیزم!

از خوشحالی اشک در چشمان «آلیس» پر شد و گفت:
– در شب افتتاحیه کار یک نابغه جوان کم‌دین باید چه لباسی
پوشم؟!

«تویی» با حسرت سرش را تکان داد گفت:
– ایکاش می توانستم تو را هم ببرم، «آلیس» مشکل این است که روز
و شب باید کار کنم و جوکهای جدید زیادی از خودم در بیاورم.
«آلیس» کوشید تا یأس خود را مخفی کند.
– می فهمم. چه مدتی در سفر خواهی بود؟
– هنوز نمی دانم. می دانی که هنوز جا نیفتاده‌ام.
«آلیس» ناگهان دچار دلهره شد، ولی فهمید که احساسش احمقانه
است. پس گفت:

– هر وقت توانستی به من زنگ بزن.
«تویی» به او قول داد و با خوشحالی از در خارج شد.

□

مثل این بود که شهر «لاس و گاس» در ایالت «نوادا» راتنها برای
خوشی «تویی تمپل» درست کرده باشند. همان لحظه اولی که آنرا دید،

این احساس عجیب به او دست داد که شهریک انرژی سیال در خود داشت... و این برایش جالب بود.

یک قدرت تپنده که قابل رقابت با شعله‌های که در وجودش می‌سوخت، بود. «تویی» همراه با «اوهنلون» و «رنگر» به «لاس و گاوس» پرواز کرد و وقتی آنها وارد فرودگاه شدند، یک اتومبیل «لیموزین» از هتل «آواسیس» در انتظارشان بود. این اولین باری بود که «تویی» مزهٔ دنیای شگفت‌انگیزی که بزودی مال او می‌شد، را می‌چشید. او از اینکه در صندلی عقب اتومبیل سیاهرنگ و بزرگ لم بدهد و راننده ازش بپرسد که «آیا شب خوشی را داشتید، آقای تمپل؟»

لذت می‌برد. «تویی» فکر کرد همیشه این افراد خرده‌پا بودند که می‌توانستند حتی قبل از موعد یک فرد موفق را پیش‌بینی کنند. «تویی» بی‌قیدانه گفت:

— مثل همیشه کسل‌کننده بود.

و بعد لبخندی که «اوهنلون» و «رنگر» رد و بدل کردند، را دید و به فکر فرورفت. آنها یک تیم بودند. بهترین تیم لعنتی در دنیای نمایش!

□

هتل «آواسیس» در خیابان معروف و مجلل «استریپ»^۱ قرار داشت، ولی از هتل‌های معروف دور بود. وقتی که «لیموزین» به هتل نزدیک شد، «تویی» دید که نه به بزرگی و نه به مجللی هتل «فلامینگو» یا «تاندربیرد» است، ولی چیز خیلی خیلی بهتری از آنها داشت... و آن یک پلاکارد بزرگ در سردرش بود که نوشته بود:

– افتتاح چهارم دسامبر «لیلی والاس»^۱ و «تویی تمپل»!
اسم «تویی» را چنان با حروف برجسته و نورانی نوشته بودند که
انگار صد فوت درازا دارد. هیچ منظره‌ای در این دنیای لعنتی به زیبایی
این یکی نبود. «تویی» با حیرت گفت:
– نگاه کنید!

«(او هنلون) نیم نگاهی به آن کرد و گفت:
– بدک نیست! تو چی فکر می‌کنی؟ ولی نگران نباش، «تویی»... بعد
از شب افتتاح اسم تو اول خواهد آمد.
مدیر هتل «آواسیس» که مردی میانسال بنام «پارکر»^۲ بود، شخصاً به
پیشواز «تویی» آمد و او را به داخل سوئیتش مشایعت کرد. تمام راه را
هم تملق نمود.

– نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر از دیدن شما در اینجا خوشحال
هستم، آقای «تمپل»! هر چیزی که نیاز داشته باشید، حال هر چه باشد،
فقط کافیست یک زنگ بمن بزنید.

«تویی» دریافت که این خوشامدگویی در واقع برای «کلیفتون
لارنس» بوده است. چون این اولین بار بود که کارپرداز معروف تصمیم
گرفته بود که در این هتل برای یکی از مشتریان جا رزرو کند. مدیر هتل
امیدوار بود که از آن بیعد سایر مشتریهای نامدار «لارنس» هم در آنجا
اتاق بگیرند.

سوئیت خیلی وسیع بود. سه تا تختخواب، یک اتاق پذیرایی بزرگ،
یک آشپزخانه، یک بار و یک تراس داشت.

در روی یک میز در اتاق پذیرایی انواع خوردنی‌های جورواجور به چشم می‌خورد، به‌مراه یک دیس بزرگ از میوه تازه، سالاد و دسته‌گلی از جانب مدیریت هتل.

«پارکر» گفت:

— امیدوارم موجبات رضایتان را فراهم آورده باشم، آقای «تمپل»!
 «تویی» نگاهی به اطراف کرد و به فکر مسافرخانه‌های کثیف پرازسوسکی افتاد که پاتوقش بودند. بنابراین قیافه‌ای گرفت و گفت:

— ای بدک نیست!

— آقای «لندری» یک ساعت پیش وارد شدند. ترتیبی داده‌ام تا سالن «میریج»^۱ را سر ساعت ۳ عصر برای تمرین شما خالی کنند.

— متشکرم.

— یادتان باشد هرچه که نیاز داشتید...

بعد تعطیم‌کنان خارج شد.

«تویی» همانجا ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. مابقی عمرش دیگر در یک همچنین جاهایی زندگی خواهد کرد. همه چیز خواهد داشت: نفوذ، پول و تشویق‌ها را. مردم آنجا خواهند نشست و او ایشان را خواهد خندانند... آنها هم او را دوست خواهند داشت و وی را تحسین خواهند کرد. آب و غذای وی همین بود و به چیز دیگری احتیاجی نداشت.

«کوئیک لندری» حدوداً سی سال سن داشت. لاغر، اندام بود و پاهای درازی داشت. او در «برادوی»^۲ کارش را از مشاغل پیش پا افتاده شروع کرده بود و کم‌کم به گروه کر، بعد رقص، سپس بتدریج طراح صحنه و

کم کم به مقام مدیریت ارتقاع یافته بود. «لندری» سلیقه خوبی داشت و خواسته های تماشاچیان را حس می کرد. او نمی توانست یک اجرای بد را خوب کند، بلکه می توانست آن را خوب نشان دهد و یک اجرای خوب را تبدیل به یک اجرای عالی می نمود. تازه روز پیش او حتی اسم «تویی تمپل» را هم نشنیده بود و تنها دلیلی که وی برنامه فشرده خویش را قطع کرده و به «لاس و گاسی» آمده بود تا کار «تویی تمپل» را ببیند، این بود که «کلیفتون لارنس» از او تقاضا کرده بود. این «کلیفتون» بود که «لندری» را ترغیب کرده بود.

ربع ساعت از ملاقات وی با «تویی تمپل» بیشتر سپری نشده بود که «لندری» فهمید با یک استعداد جدید طرف است. به لطفه های «تویی» که گوش می داد، خنده اش می گرفت. کاری که اخیراً بندرت در او دیده می شد. خود جوکها چندان خنده دار نبودند، بلکه شیوه «تویی» در اجرای آنها مضحک می نمود. او بقدری با احساس اجرا می کرد که قلب حضار را می لرزاند. مثل فرد بی پناهی بود و این احساس را به شخص تلقین می کرد که چیزی نمائنده آسمان بر سرش خراب شود. آدم حس می کرد که می خواهد بسوی او بدود و او را در آغوش بگیرد و به او تسلی بدهد که همه چیز روپراه خواهد شد.

وقتی «تویی» اجرایش را تمام کرد، «لندری» کاری جز کف زدن نمی توانست بکند. او به سرصحنه کنار «تویی» رفت و با حرارت گفت:
- کارت خوب بود. واقعاً خوب بود!

«تویی» که خرسنده شده بود، گفت:

- متشکرم، «کلیف» می گوید که شما می توانید مرا راهنمایی کنید تا چگونه کارم را عالی کنم.

«لندری» گفت:

– سعی خودم را می‌کنم. اولین کاری که باید بکنی، این است که به خلاقیت‌هایت شوخی بیخشی. تا موقعی که همانجا بایستی و فقط جوک بگویی، چیزی بجز یک کم‌دین خشک و خالی نخواهی بود. بگذار آواز خواندنت را هم بشنوم.

«تویی» لبخندی زد و گفت:

– بهتر است یک فناری بگری، چون که نمی‌توانم آواز بخوانم!

– سعی کن!

«تویی» سعی‌اش را کرد. «لندری» راضی بود و به «تویی» گفت:

– صدایت زیاد خوب نبود، ولی گوش تیزی داری. اگر ترانه‌های درست و حسابی بشنوی، بقدری خوب می‌توانی آنها را تقلید کنی که مردم فکر کنند خود خواننده هستی. ترتیبش را می‌دهم تا چند نفر ترانه سرای خوب برایت آهنگ‌های مخصوص بسازند. نمی‌خواهم همان آوازهایی را بخوانی که همه می‌خوانند. بگذار بینم چطور حرکت می‌کنی.

«تویی» چند قدمی به جلو رفت. «لندری» با دقت او را نگرست:

– متوسط است. هیچوقت رقص نمی‌شدی، ولی من از تو یک رقص می‌سازم.

«تویی» پرسید:

– چرا؟ رقص و آوازه‌خوان که زیاد داریم!

«لندری» جواب داد:

– کم‌دین هم همینطور! من می‌خواهم تو را یک هنرمند تمام عیار

کنم.

«تویی» لبخند زد و گفت:

– پس یژ بیا تا آستین‌ها را بالا بزنیم و دست به کار شویم! آنها دست به کار شدند. «اوهنلون» و «رنگر» سر هر اجرا و تمرین حضور داشتند و پیشنهادات تازه‌ای ارائه می‌کردند و «ل ندری» را نگاه می‌کردند که به «تویی» تعلیم می‌دهد. برنامه فشرده و سختی بود. «تویی» تا زمانی که تمام عضلاتش کوفته می‌شد، تمرین می‌کرد... پنج پوند وزنش کم شد و نازک تر و سفت و سخت تر بنظر می‌رسید. هر روز تمرین خوانندگی می‌کرد و بقدری تکرار می‌کرد که حتی در خواب هم آواز می‌خواند. شیوه‌های جدیدی هم در اجرای بوک پیاده می‌کرد. بعد دوباره آوازهایی که برایش نوشته شده بود، را می‌خواند و دوباره به سر تمرین می‌رفت. تقریباً هر روز «تویی» پیامی دریافت می‌کرد مبنی بر اینکه «آلیس تنر» زنگ زده است. یادش می‌آمد چطور او کوشیده بود تا «تویی» را از کارش باز دارد. دائم می‌گفت هنوز حاضر نشدی. خوب حالا حاضر شده بود و علیرغم مالفی که «آلیس» سر راهش گذاشته بود، این کار را کرده بود. به جهنم! پیامها را دور انداخت، تا اینکه دیگر پیامی دریافت نکرد... ولی تمرینهایش ادامه یافت، تا اینکه ناگهان شب افتتاحیه فرا رسید.

در ظهور یک ستاره جدید نوعی جذبۀ معنوی وجود دارند مثل این می‌ماند که پیام تله پاتیکی همزمان به چهار گوشۀ جهان هنر مخابره شود. مثل این است که با نوعی جادوی مرموز اخبار از لندن و پاریس گرفته تا نیویورک و سیدنی و هرجا که هنر نمایش وجود دارد، این خبر منتشر می‌شود. پنج دقیقه بعد از اینکه «تویی» تمپل» قدم به سن هتل «آواسیس» گذاشت، این خبر دهان به دهان گشت که ستاره جدیدی در

افق پدیدار گشته است.

«کلیفتون لارنس» برای شرکت در شونی افتتاحیه «تویی» به «لاس وگاس» پرواز کرد و شام را آنجا صرف نمود. «تویی» به این امر مباهات می کرد، چون «کلیفتون» بخاطر او سایر مشتریهایش را ول کرده بود. وقتی «تویی» کارش را تمام کرد، دو نفری به پذیرائی هتل رفتند که تمام شب دایر بود. «تویی» پرسید:

— همه آن اشخاص مشهور که آمده بودند، را دیدی؟ وقتی به اتاق رختکنی من آمدند، نزدیک بود که سکنه کنم!

«کلیفتون» از ذوق زدگی «تویی» خنده اش گرفت. او نسبت به آنهمه مشتریهای کسل کننده و دلمرده اش بطرز دلچسبی تفاوت داشت «تویی» مثل یک بچه گریه بود، یک بچه گریه شیرین و چشم آبی. «کلیفتون» گفت:

— آنها وقتی آدم با استعداد می بینند، می شناسند. هتل هم همینطور. می خواهند قرارداد جدیدی با تو منعقد کنند. می خواهند به تو هفته ای هزار دلار بدهند.

«تویی» قاشقش را انداخت:

— هزار دلار در هفته؟! عالی «کلیف»!

— هتل «تاندربیرد» و هتل «ال رچنو»^۱ هم طالب تو شده اند.

«تویی» با اشتیاق پرسید:

— به این زودی؟!

— تازه اول کار است. بزودی تیر جراید خواهی شد. کجایش را

دیده‌ای؟!

بعد در حالیکه بلند می‌شد، لبخندی زد و گفت:

— باید با هواپیما به «نیویورک» بروم. فردا هم یک پرواز به «لندن»

دارم.

— «لندن»؟ کی برمی‌گردی؟!

«کلیفتون» به جلو خم شد و گفت:

— چند هفته دیگر. گوش بده پسر جان! دو هفته دیگر اینجا هستی.

فکر کن مدرسه رفته‌ای. هر شب باید سر صحنه بروی می‌خواهم که هر

شب بهتر شوی. «اوهنلون» و «رنگر» را قانع کرده‌ام که تمام مدت با تو

باشند. آنها مشتاقند که روز و شب پیش تو بمانند. سعی کن از آنها استفاده

کنی. «لندری» آخر هر هفته نزد تو می‌آید تا ببیند اوضاع از چه قرار

است.

«تویی» گفت:

— باشد، متشکرم «کلیف»!

«کلیفتون لارنس» اضافه کرد:

— اوه داشت یادم می‌رفت.

بعد بسته کوچکی از جیبش درآورد و به «تویی» تحویل داد. در

داخل آن یک جفت دگمه سردست الماس به شکل یک جفت ستاره

بود.

□

دو هفته بعد از آن برای «تویی» بسیار دلگرم کننده بود. حدود ظهر از

خواب بیدار می‌شد، بعد صبحانه میل می‌کرد، پس از آن سرش گرم امضاء

دادن و تمرین برای یکی دو ساعت آینده بود.



«تویی» در «آواسیس» یک ملاقاتی داشت. او اجرای اولش را تمام کرده بود. در اتاق پرو بود و داشت صورتش را اصلاح می کرد که در باز شد و متصدی اتاق با صدای آهسته ای نجوا کرد:

«آقای «آل کاروزو»^۱ از شما می خواهند که سر میزش به او ملحق شوید.

«آل کاروزو» یکی از اشخاص کله گنده «لاس گاس» محسوب می شد. او خودش یک هتل داشت و شایع بود که در دوسه تای دیگر هم سهیم است. همچنین شایع بود که با «مافیا» ارتباطی دارد، ولی اینها به «تویی» مربوط نمی شد. آنچه مهم بود، این بود که «آل کاروزو» از او خوشش آمده بود. «تویی» با حمایت او می توانست مابقی عمرش در «لاس و گاس» برنامه داشته باشد. پس با عجله لباسش را بر تن کرد و روانه سالن غذاخوری شد، تا با «کاروزو» ملاقات کند.

«آل کاروزو» مرد کوتاه قدی در سنین پنجاه سالگی بود. با موی خاکستری، چشمان قهوه ای مهربان و شکم برآمده. او «تویی» را یاد «سانتا کلاوز»^۲ می انداخت. وقتی «تویی» سر میز حاضر شد، «کاروزو» بلند شد و دستش را دراز کرد. بعد لبخند گرمی تحویل «تویی» داد و گفت:

«من «آل کاروزو» هستم. فقط می خواستم به شما نظرم را در موردتان بگویم. یک صندلی بکش و بنشین!

دو مرد دیگر پشت میز «کاروزو» نشسته بودند که کت و شلوار

تیره‌رنگ به تن داشتند. هر دو تایشان تنومند بودند و کوکا کولا می‌نوشیدند و تمام مدت چیزی نگفتند. «تویی» معمولاً بعد از اجرای اولش شام صرف می‌کرد، و اینک داشت از گشنگی می‌مرد...

ولی «کاروزو» بی‌شک غذایش را خورده بود و «تویی» دلش نمی‌خواست این شبهه را ایجاد کند که به غذا بیشتر علاقمند است، تا ملاقات با آن مرد بزرگ! «کاروزو» گفت:

– تو مرا تحت تأثیر قرار دادی جوان! واقعاً اینطور است.

و لبخندی را به همراه آن نگاه شیطنت‌بارش تحویل «تویی» داد. «تویی» با خوشحالی گفت:

– متشکرم آقای «کاروزو». این حرف شما خیلی برایم ارزش دارد.

– مرا «آل» صدا بزن.

– بله قربان. «آل»!

– «تویی» آینده متعلق به توست. من خیلی‌ها را دیده‌ام که آمده‌اند و رفته‌اند. ولی آنهایی که استعداد دارند، مدت‌ها پابرجا هستند. تو هم جزو آنها هستی.

«تویی» حس می‌کرد گرمای مطبوعی در بدنش پخش شده است. با خودش مناقشه می‌کرد آیا به «آل کاروزو» باید بگوید که باید برای قراردادهای مالی با «کلیفتون لارنس» تماس بگیرد یا نه. ولی تصمیم گرفت که شاید بهتر باشد خودش قرارداد بگذارد. «تویی» با خود فکر کرد اگر «کاروزو» اینقدر تحت تأثیر قرار گرفته، شاید بهتر باشد خودم با او قرارداد ببندم. «تویی» تصمیم گرفت اجازه دهد «آل کاروزو» اول پیشنهاد بدهد، بعد خودش کمی چانه بزند.

«کاروزو» داشت می‌گفت:

— وقتی ادای میمون را درمی‌آوردی، از خنده داشتم ریشه می‌رفتم.
خیلی با مزه می‌شوی.

«تویی» با صداقت گفت:

— این حرف شما یک تصادف واقعی است.

چشمان سانتا کلاوزی «آل» پر از اشکهای خنده بودند. او دستمال
ابریشیم سفیدی درآورد و آنها را پاک کرد. بعد خطاب به دو مرد ساکت
کرد و گفت:

— نگفتم آدم بانمکی است؟

آن دو مرد با سر تأیید کردند. «آل کاروزو» رو به «تویی» کرد و
گفت:

— بهت می‌گم چرا به دیدنت آمدم، «تویی» ...

این لحظه سرنوشت‌ساز بود و نشان‌دهنده ورودش به عالم هنر و
شهرت بود. «کلیفتون لارنس» جایی در اروپا در سفر بود و قطعاً داشت با
چند تا مشتری درب و داغان سروکله می‌زد، در حالی که باید اینجا می‌ماند
و برای او قرارداد می‌بست. باشد، ولی «لارنس» وقتی برگردد، یک خبر
غافلگیرکننده در انتظارش خواهد بود. «تویی» به جلو خم شد و در حالی
که لبخندی روی صورتش پهن شده بود، گفت:

— دارم گوش می‌دهم، «آل...»

«آل» گفت:

— «میلی» عاشق تو شده است!

«تویی» کمی چشمش را باز و بسته کرد. مطمئن بود که چیزی را

نفهمیده است. پیرمرد داشت با چشمان آبکی نگاهش می کرد. «تویی» با
تحریر گفت:

– ببخشید شما چه گفتید؟

«آل کاروزو» لبخند گرمی زد و تکرار کرد:

– «میلی» عاشق توست. خودش بمن گفت.

«میلی»؟ یعنی همسر «کاروزو»؟ یا دخترش؟ «تویی» خواست
چیزی بگوید، ولی «آل کاروزو» حرفش را قطع کرد و گفت:

– اون بچه خوبیه. سه چهار سالی می شه که ازش نگهداری می کنم.

بعد رو به آن دو مرد دیگر کرد و گفت:

– چهارساله؟

آنها به علامت مثبت سرشان را تکان دادند. «آل کاروزو» دوباره
خطاب به «تویی» گفت:

– من آن دختره را دوست دارم، «تویی» واقعاً شیفته او هستم.

«تویی» حس کرد که رنگ از صورتش دارد می پرد:

– آقای «کاروزو» من...

«آل کاروزو» گفت:

– من و «میلی» قرار گذاشته ایم، اینکه من به او خیانت نکنم، مگر
اینکه طلاقش بدهم و او به من بیوفایی نکند، مگر شخصی باشد که من
بشناسم و به من بگوید.

بعد لبخندی به «تویی» زد و این بار «تویی» چیزی در ورای آن لبخند
بظاهر ساده لوحانه دید که خون را در رگ هایش منجمد می کرد.

– آقای «کاروزو» من...

– یک چیز را می دانی «تویی»؟ تو اولین کسی هستی که او عاشقش

شده است.

بعد خطاب به دو مرد دیگر کرد و گفت:

— آیا این واقعیت ندارد؟

آنها مجدداً سرشان را بعلامت تأیید تکان دادند. «تویی» شروع به

صحبت کرد، ولی صدایش می‌لرزید:

— من... من به خدا قسم می‌خورم. نمی‌دانستم «میلی» همسر

شماست... اصلاً نمی‌دانم که میلی» چه کسی است... باور کنید که

حقیقت را می‌گویم... آقای «کاروزو»، من...

«سانتا کلاوز» باز با تبسم گفت:

— «آل»، به من بگو «آل»، جانم!

صدای «تویی» انگار از ته چاه بیاید، بگوش می‌رسید. او حس می‌کرد

عرق از سرپای بدنش جاری است:

— «آل»، ببین «آل»! حرفم را باور کن، من...

«کاروزو» که به او خیره خیره می‌نگریست، گفت:

— هی! مثل اینکه اصلاً به حرفم گوش نمی‌دادی.

«تویی» آب دهانش را قورت داد و گفت:

— بله، بله گوش می‌دادم. همه حرفهایتان را شنیدم. لازم نیست نگران

باشید من...

— من گفتم او عاشق توست. اگر تو را بخواهد، من هم می‌خواهم یا تو

باشد. می‌خواهم خوشحال باشد. همین امروز طلاقش را خواهم داد.

مغز «تویی» جوش آورده بود. برای یک لحظه فکر کرده بود مردی که

روبرویش نشسته است، می‌خواهد از او انتقام بگیرد. در عوض «آل

کاروزو» داشت همسرش را بخاطر او طلاق می‌داد. «تویی» که خیالش

راحت شده بود، داشت به خنده می افتاد. بنابراین گفت:

– «آل»... خدای من، حتماً. هرچه تو بگی!

– هرچه «میلی» بگوید.

– آره، هرچه «میلی» بگوید.

«تویی» می خواست با این حرفش او را متقاعد کند.

«آل کاروزو» گفت:

– می دانستم بچه خوبی هستی.

بعد دو مرد دیگر را مخاطب قرار داد و گفت:

– بهتان نگفته بودم «تویی تمپل» بچه خوبی است؟

آنها سرشان را مجدداً تکان دادند و کوکایشان را مزه مزه کردند. «آل

کاروزو» به پا خاست و دو مرد همراهش فوراً بلند شدند و هرکدام در

یک طرف از او قرار گرفتند. «آل کاروزو» گفت:

– خودم عروسی را برگزار می کنم. یک تالار بزرگ در هتل

«مراکش» اجاره می کنم. تو نگران چیزی نباش، خودم ترتیب همه چیز را

می دهم.

این کلمات انگار که از فاصله دوری به گوش «تویی» برسد، برایش

مفهومی نداشت. پس با اعتراض گفت:

– صبر کن! من نمی توانم...

«کاروزو» دست سنگینش را روی شانه «تویی» گذاشت و گفت:

– تو مرد خوش شانسی هستی. یعنی اگر «میلی» مرا قانع نکرده بود که

او واقعاً عاشق توست، اگر می فهمیدم که تو ارزش زندگی با او را نداشتی،

این ماجرا خاتمه خوبی پیدا نمی کرد. می فهمی که منظورم چیه؟

«تویی» دریافت ناخودآگاه به دو نفر مرد سیاهپوش نگاه می کند که

سرشان را تکان می دادند. «آل کاروزو» گفت:
 - شب شنبه کار تو در اینجا تمام می شود. یکشنبه جشن عروسی را راه
 می اندازیم.

گلوی «تویی» دوباره خشک شد. به زحمت گفت:
 - من... موضوع اینکه... «آل»، من متأسفانه چند تا برنامه دارم که
 باید... می دانی که من باید... از سوئی هم... من متأهلم!
 صورت گوشتالوی «آل» با تبسم گفت:
 - می توانی آنها را عقب بیندازی. خودم قصد دارم لباس عروسی
 «میلی» را انتخاب کنم. شب بخیر «تویی»!
 «تویی» همانجا ایستاد و مدت‌ها پس از آنکه آن سه نفر ناپدید شده
 بودند، در آن در جهت چشم دوخته بود. اصلاً کوچکترین اطلاعی نداشت
 که این «میلی» چه کسی بود.

□

تا صبح روز بعد وحشت از سر «تایی» پریده بود. غیر منتظره بودن آن
 حادثه او را غافلگیر کرده بود. ولی الآن که دوره «آل کاپون»^۱ نبود. هیچ
 کس نمی توانست او را وادار کند تا با شخصی که نمی خواهد ازدواج
 نماید. «آل کاروزو» هم یک جنایتکار رذل نبود که حرف حساب
 حالیش نشود، بلکه یک هتل دار محترم بود. هرچه بیشتر «تویی» در این
 مورد فکر می کرد، به نظرش مسخره تر می آمد. او زیادی به این موضوع
 شاخ و برگ داده بود، و نه تنها اجازه داده بود که «کاروزو» او را بترساند،
 بلکه وی را واقعاً از وحشت فلج کرده بود.

در فکرش برای خودش یک لطیفه ساخت: می‌دانی وقتی که سر میز «کاروزو» رفتم، چه شد؟ اون با شش تا گوریل آنجا نشسته بود. همه‌شان برجستگی هائی داشتند که انگار مسلح بودند... بله، قصه‌ جالبی می‌شد... حتی می‌توانست آن را به اجرا درآورد.

برای باقی هفته «تویی» از استخر شناکناره گرفت. به کازینو نرفت و از همه غریبه‌ها دوری گزید. از «ال کاروزو» نمی‌ترسید، ولی چرا بیخود خود را به خطر می‌انداخت؟ قبلاً نقشه کشیده بود که ظهر یکشنبه با هواپیما «لاس وکلاس» را ترک کند، ولی در عوض ترتیبی داد تا یک ماشین کرایه‌ای شب شنبه در پارکینگ پشت هتل منتظرش باشد. قبل از اینکه برای اجرای آخرین شویش هم به پایین برود، اثاثیه‌اش را بست تا حاضر باشد به محض خاتمه برنامه‌اش شهر را ترک کند. برای مدتی می‌خواست به «لاس وگاس» نیاید. اگر «ال کاروزو» واقعاً جدی بود، «کلیفتون لارنس» می‌توانست کارها را روبراه کند.

□

نمایش اختتامیه «تویی» واقعاً هیجان‌انگیز بود. مردم به پاخاسته و برایش کف زدند و اولین باری بود که چنین چیزی را تجربه می‌کرد. روی صحنه ایستاد و امواج محبت را که از جانب حضار می‌آمد و بر سر و رویش سرازیر می‌شد و او را در گرمایی ملایم فرو می‌برد، را حس می‌کرد. تعظیمی کرد، بعد وداع نمود و با عجله روانه سوئیتش شد.

این سه هفته عالیترین روزهای زندگی‌اش بودند. در این دوره کوتاه او از هیچ مبدل به یک ستاره شده بود... که همسر «ال کاروزو» را عاشق خویش کرده بود! التماس می‌کردند تا برایشان امضاء بزند، تماشاچیان او را می‌ستودند و هتل‌های مجلل خواستار او شده بودند. نانش توی روغن

بود، ولی می‌دانست که این تازه اول کار است. کلید اتاقش را درآورد و وقتی در باز کرد، صدای آشنایی به گوش رسید که می‌گفت:
 - بیا تو پسر!

«تویی» به آهستگی وارد اتاق شد. «ال کاروزو» و دو نفر رفیقش در آنجا بودند. رعشه‌ای ناشی از وحشت پشت «تویی» را لرزاند... ولی اوضاع روبراه بود، چون «کاروزو» لبخند می‌زد گفت:
 - کارت امشب عالی بود، «تویی» عالی! «تویی»! من گفتم که تو استعداد داری.

- متشکرم «أل»!

خدا خدا می‌کرد آنها هرچه زودتر بروند تا او بتواند از شهر خارج شود.
 «ال کاروزو» گفت:
 - تو آدم سخت کوشی هستی.

بعد رو به دو دستیارش کرد و گفت:

- نگفته بودم تا حالا کسی را ندیدم که اینقدر سخت کوش باشد؟
 آن دو نفر سرشان را تکان دادند. «کاروزو» رویش را به طرف
 «تویی» برگرداند و گفت:

- هی پسر! «میلی» از اینکه تو بهش تلفن نزدی، کمی ناراحت است.
 من بهش گفته بودم که جهت آشنائی هرچه بیشتر باهاش تماس می‌گیری.
 «تویی» فوراً پاسخ داد:

- درسته. حق با شماست، «أل»!

«ال» با خوش خلقی تبسم کرد و گفت:

- البته، ولی می‌دانی چه را نمی‌فهمم؟ تو زنگ نزدی تا وقت عروسی
 را بهت بگم!

- می خواستم صبح زنگ بزنم.
 «آل کاروزو» خندید و با لحن گلایه آمیزی گفت:
 – از «لوس آنجلس»؟!
 «تویی» ناگهان احساس دلهره کرد:
 – از چه حرف می زنی، «آل»؟
 «کاروزو» با نگاه سرزنش آمیزی او را ورنه انداز کرد و گفت:
 – تو چمدانهایت را بسته ای!
 بعد با شیطنت گونه «تویی» را نیشگون گرفت و ادامه داد:
 – بهت گفتم که هرکس «میلی» را اذیت کند، خودم می کشمش.
 – صبر کن! بخدا قسم نمی خواستم...
 – تو بچه خوبی هستی «تویی»، ولی احمقی. فکر می کنم این هم
 جزئی از نبوغ باشد، نه؟!
 «تویی» به صورت گوستالو و متبسم او خیره شد. نمی دانست چه
 بگوید. «آل کاروزو» با گرمی گفت:
 – باید حرفم را باور کنی، من دوست تو هستم. نمی خواهم اتفاق بدی
 برایت بیفتد. بخاطر «میلی». ولی اگر حرفم را گوش ندهی، دیگه
 نمی توانم کاریش بکنم، می دانی چطوری توجه یک قاطر را باید جلب
 کرد؟
 «تویی» گیج و منگ سرش را تکان داد.
 – اول باید به کله اش یک ضربه محکم بزنی!
 «تویی» حس کرد که وحشت بدنش را فرا گرفته است. «کاروزو»
 پرسید:
 – با کدام دست بهتر کار می کنی؟

«توبی» زیر لب گفت:

— دست راستم.

«کاروزو» با خوش خلقی سرش را تکان دادن و خطاب به آن دو مرد گفت:

— بشکنیدش!

ناگهان یک میله آهنی در دست یکی از دو مرد ظاهر شد، و آن دو شروع به نزدیک شدن به «توبی» کردند. سرپای بدن «توبی» از ترس به رعشه افتاده بود. «توبی» شنید که می گوید:

— بخاطر خدا... نمی توانید اینکار را بکنید!

یکی از آن دو نفر ضربه محکمی به شکمش زد. چند لحظه بعد «توبی» درد وحشتناکی را ناشی از برخورد میله به بازوی راستش حس کرد و صدای شکستن استخوانش را شنید. به روی زمین افتاد و از شدت درد پیچ و تاب خورد. سعی کرد جیغ بکشد، ولی صدایی از او خارج نمی شد... چون نفسش بالا نمی آمد. از لای چشمان پراشک بالای سرش را دید که «کاروزو» لبخند زنان آنجا ایستاده و به او می نگرد:

— حالا توجه تو را جلب کردم؟!!

«توبی» با زجر بسیار سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «کاروزو» گفت:

— خوب است!

«کاروزو» لحظه ای مکث کرد و به او خیره شد:

— تو مرد خوش بختی هستی!

«توبی» وحشتی را که بی سابقه بود، در وجودش تجربه کرد و زیر لب گفت:

— اوه خدا... خواهش می‌کنم... نه... این کار را با من نکنید.
 «کاروزو» به او گفت:

— آسیبی به تو نمی‌رسانم، البته تا وقتی که با «میلی» خوش رفتاری کنی. اگر «میلی» به من بگوید که کاری کرده‌ای که او ناراحت شده است، هر کاری... می‌فهمی که؟

بعد با نوک کفشش ضربه‌ای به بازوی شکسته «تویی» زد و «تویی» فریاد بلندی کشید. «کاروزو» با لبخند گفت:

— خوشحالم که همدیگر را درک می‌کنیم. عروسی ساعت یک بعدازظهر است!

«تویی» حس کرد که دارد بیهوش می‌شود و صدای «کاروزو» را دیگر بخوبی نمی‌شنوید. ولی می‌دانست که باید سعی‌اش را بکند. پس با ناله گفت:

— با این دست شکسته که نمی‌شود...
 «ال کاروزو» گفت:

— فکر آن را نکن! یک دکتر آلان می‌فرستم تا به آن برسد. او دستت را جا می‌اندازد و بهت چیزی می‌دهد که درد را حس نکنی. بچه‌ها فردا می‌آیند عقب‌ت! حاضر باشی‌ها خوب؟

«تویی» در کابوسی از عذاب افتاده بود و به چهره متبسم «ساتنی وکلاوز» مانند او خیره شده بود. باورش نمی‌شد که این بلاها دارد سرش می‌آید. بعد دید که پای «کاروزو» دوباره به طرف بازویش می‌رود. با ناله گفت:

— حتماً... حاضر می‌شم...!

و بعد بیهوش شد.

فصل ۱۱

مراسم عروسی که بسیار باشکوه هم بود، در تالار مخصوص هتل مراکش «موروکو» برگزار شد. بنظر می‌رسید که نیمی از اهالی «لاس وگاس» در آن حضور داشته باشند. صاحبان هتلهای دیگر و هنرمندان محلی هم حاضر بودند و در کانون میهمانان «ال کاروزو» و دو جین از رقمایش به چشم می‌خوردند که بیشترشان افراد کم حرف با لباسی متوسط بودند که از انواع خوراکیها نمی‌خوردند. دسته گلهای باشکوهی در همه جا به چشم می‌خورد و نوازندگان سیار بین جمعیت حرکت می‌کردند. بوفه مجللی وجود داشت و دو فواره فقط نوشیدنی‌های مختلف بیرون می‌دادند. «ال کاروزو» ترتیب همه چیز را داده بود.

همه نسبت به داماد احساس دلسوزی می‌کردند، چون دستش در گچ بود که نتیجه افتادن تصادفی از پله‌ها بود. ولی همه حاضرین متفقاً بر این عقیده بودند که عروس و داماد خیلی بهم می‌آمدند و عروسی باشکوهی بود. «توبی» بر اثر داروهائی که پزشک به او داده بود، چنان گیج و منگ بود که در تمام طول مراسم از اطرافش بی‌خبر می‌نمود. ولی هرچه اثر

دارو کمتر می‌شد و درد دوباره بروز می‌کرد، خشم و تنفر شدیدی وجودش را فرا می‌گرفت. او می‌خواست با فریاد به تمامی - حاضرین تحقیر و اجباری که بر او تحمل شده بود - را اعلام کند.

«تویی» رویش را برگرداند و نگاهی به عروس خانم انداخت. او دختر قشنگی بود که بیست و چند ساله می‌نمود. موهای طلایی و اندامی برازنده داشت. «تویی» به یادش آمد که او از دیگر زن‌ها بلندتر به داستان‌های او می‌خندید و همه جا دنبالش بود. حالا همه چیز داشت به یادش می‌آمد.

□

در داخل ماشین «لیموزین» مردی که روی صندلی جلو نشسته بود، خنده کوتاهی کرد و با تحسین گفت:
- واقعاً دست خوش! رئیس بدبخت و بیچاره نفهمید که از کجا خورده!

«کاروزو» با خوشرویی لبخند زد. همه چیز درست پیش می‌رفت.
«کاروزو» به نرمی گفت:

- مراقب باش که با «میلی» خوب رفتار کنی!

□

«تویی» و «میلی» در یک خانه کوچک در «بندیکت کنیون»^۱ اقامت کردند. در آغاز کار «تویی» ساعات متوالی به نقشه کشی درباره راه‌گزینی از این مخمصه می‌پرداخت. می‌خواست آنقدر «میلی» را اذیت کند که تقاضای طلاق کند. یا برایش پاپوش روابط نامشروع با مرد

دیگر را می‌دوخت و خودش درخواست متارکه می‌کرد... یا به سادگی او را ترک می‌کرد و می‌دید که «کاروزو» چه غلطی می‌تواند بکند...

ولی بعد از اینکه گپ مختصری با «کوئیک لندری» مدیر زد، تصمیمش را عوض نمود. آنها چند هفته پس از مراسم عروسی در حال صرف نهار در هتل «بل ایر»^۱ بودند که «لندری» پرسید:

– «ال کاروزو» را چقدر می‌شناسی؟

«تویی» نگاهی به او کرد و گفت:

– چطور مگه؟

– سر به سر او نگذار «تویی». او یک آدمکش است. به تو جریانی را که خودم از صحت آن خبر دارم، نقل می‌کنم. برادر کوچکتر «کاروزو» با دختر نوزده ساله که تازه از یک صومعه مرخص شده بود، ازدواج کرد. یک سال بعد یارو میچ زنش را با یک مرد دیگر گرفت و جریان را به برادر بزرگترش گفت

«تویی» در حالیکه چشمانش به دهان «لندری» دوخته شده بود و سراپا گوش بود، پرسید:

– خوب بعدش چی شد؟!

– هیچی هم پالکی‌های «کاروزو» یک ساتور برداشتند و یارو را تگه تگه کردند!

«تویی» حرف «کاروزو» را بیادش آورد، که گفته بود: وای به روزی که «میلی» از دست تو ناراحت باشد. ناگهان احساس تهوع شدیدی کرد. حالا بطور وحشتناکی یقین داشت که راه گریزی برایش متصور نمی‌باشد.



«ژوزفین» وقتی ده ساله شد، راه گریزی برای خود یافته بود. این راه به منزله دروازه‌ای به سوی جهان دیگری بود که او را قادر می‌ساخت تا از مجازاتهای مادرش خود را مخفی کند و از تهدید دائمی آتش دوزخ و نفرین شدن در امان بماند. آن دنیا پر از زیبایی و سحر بود. او در سالن سینمای تاریک ساعت‌های متمادی می‌نشست و به مردمان باشکوهی که بر پرده می‌آمدند، چشم می‌دوخت. همه آنها در خانه‌های مجلل می‌نشستند و لباسهای فاخر می‌پوشیدند. «ژوزفین» در فکرش می‌گفت روزی به «هالیوود» خواهم رفت و مثل آنها زندگی خواهم کرد. امیدوار بود که مادرش هم آن را درک کند.

ولی مادرش تصور می‌کرد که فیلم‌ها افکار شیطان هستند، پس «ژوزفین» مجبور بود که یواشکی به سینما برود و از پولی که از راه بچه مردم را نگاه داشتن در آورده بود، بلیط بخرد.

امروز

یک فیلم خانوادگی بر اکران بود و «ژوزفین» با لذتی سرشار از اشتیاق به جلو خم شده بود و از آغاز فیلم می‌کوشید تا پایانش را پیش‌بینی کند. اول تیتراژ فیلم ظاهر شد که نوشته بود: محصولی از «سام وینترز»!

فصل ۱۲

روزهایی وجود داشت که «سام وینترز» حس می‌کرد بجای یک استودیوی فیلمبرداری، یک تیمارستان را می‌چرخاند و اینکه تمام دیوانه‌ها هم دنبال او بودند. این یکی از آن روزها بود، چون مشکلات روی هم تلنبار شده بودند. شب قبل یک حریق دیگر در استودیو به وقوع پیوسته بود که در واقع چهارمین حریق محسوب می‌شد. سرمایه گذار شوی «جمعه برده من»^۱ هم توسط ستاره آن سریال مورد اهانت لفظی واقع شده بود و می‌خواست تا آن را لغو کنند. «برت فایرستون»^۲ کارگردان جوان و نابغه هم در وسط یک فیلم پنج میلیون دلاری دست از کار کشیده بود و «تستی برند»^۳ هم که می‌بایستی در یک فیلم دیگر بازی می‌کرد، چند روز قبل از شروع فیلم‌برداری قهر کرده و رفته بود. رئیس آتش‌نشانی به همراه مسئولان استودیو در دفتر کار «سام»

1 - My man friday.

2 - Bert Firestone.

3 - Tessie Brand.

بودند. او می پرسید:

– آتش سوزی شب گذشته چقدر خسارت گذاشت؟

مسئول استودیو گفت:

– دکورها کاملاً از بین رفته‌اند، آقای «وینترز». ما باید صحنه شماره

پانزده را دوباره از نو بسازیم. شانزده را می‌توان مرمت کرد، ولی سه ماه

طول می‌کشد. «سم» پرخاش کرد:

– ولی ما سه ماه وقت نداریم. تلفن را بردار و جایی را در استودیو

«گلدوین»^۱ اجاره کن. تعطیلات آخر هفته را هم به ساختن دکورهای

جدید اختصاص بده. همه را به کار وادار کن.

بعد رویش را به رئیس آتش‌نشانی که مردی بنام «ریلی»^۲ بود و او را

به یاد «جورج بنکرافت»^۳ هنرپیشه می‌انداخت، کرد که می‌گفت:

– مثل اینکه کسی اصلاً از شما خوشش نمی‌آید، آقای «وینترز»! تمام

این چهار حریق بطور واضحی عمدی بوده است، آیا غرغروها کارمندان

ناراضی بودند که اخیراً اخراج شده بودند و کینه‌ای نسبت به استودیو در

دل داشتند. «سام» جواب داد:

– ما دوبار اسامی تمام پرسنل را مرور کرده‌ایم، ولی چیزی پیدا

نکردیم.

– هرکسی که این کار را می‌کند، دقیقاً می‌داند چه کار می‌کند. او از

یک دستگاه زمان‌بندی متصل به یک آتش‌افکن دست‌ساز استفاده

می‌کند. باید یا برقکار یا مکانیک بوده باشد.

1 – Goldwhyn.

2 – Rely

3 – George Bancroft.

سام گفت:

- متشکرم، این خبر را به اداره پلیس می‌دهم.

□

- «راجرتاپ»^۱ از «تاهیتی»^۲ تلفن زده است.

«سام» گفت:

- وصلش کن.

«تاپ» تهیه‌کننده «جمعه برده من» بود که یک سریال تلویزیونی به حساب می‌آمد که در «تاهیتی» فیلمبرداری می‌شد و «تونی فلچر»^۳ در آن بازی می‌کرد.

«سام پرسید»:

- چه شده است؟

- باورت نمی‌شه «سام»! «فیلیپ هلر»^۴ رئیس ارجایی شرکتی که این سریال را سرمایه‌گذاری کرده است، با خانواده‌اش مشغول بازدید از اینجا هستند. دیروز عصر همگی روی صحنه آمدند و «تونی فلچر» که وسط یک فیلم‌برداری بود، به آنها توهین کرد.

- چی گفت؟!

- گفت از این جزیره گم شوید.

- خدای من!

- «هلر» هم بقدری عصبانی شد که می‌خواهد سریال را لغو کنیم.

- فوراً با «هلر» تماس بگیر و عذرخواهی کن. همین حالا این کار را

1 - Roger Tapp.

2 - Tahiti.

3 - Tony Fletcher.

4 - Philip Heller.

بکن. بهش بگو حال «توننی فلچر» خوب نبود، بگو او روانی است! برای خانم «هلر» گل بفرست و آنها را به شام دعوت کن. خودم با «توننی فلچر» صحبت می‌کنم.

□

صحبت او با «توننی» نیم ساعت طول کشید و این طوری شروع شد:
 - گوش کن دیوانه احمق...
 چنین ادامه یافت:

- نه... نه... من متوجه موضوع هستم، ولی تو نباید تا این حد سرسختی به خرج دهی... بخاطر خدا هم که شده، زیاد سر به سر خانم «هلر» نگذار!

مشکل بعدی «برت فایرستون»^۱ بود، کارگردان جوان سال و نابغه‌ای که ناگهان کارش را در استودیوی «پان - پاسیفیک» رها کرده بود. فیلم او به نام «همیشه فردایی هست»^۲ صد و ده روز بود که فیلمبرداری می‌شد و بیش از یک میلیون دلار خرج مازاد بالا آورده بود. حالا هم «برت فایرستون» کارش را خوابانده بود که به این معنا بود بجز بازیگران فیلم صد و پنجاه نفر دیگر بیکار نشسته بودند و عاطل و باطل شده بودند.
 «برت فایرستون» یک نابغه سی ساله بود که کارش را با کارگردانی فیلم‌های تلویزیونی پر فروش در شیکاگو شروع کرده بود و حالا در «هالیوود» فیلم سینمایی می‌ساخت. سه تا فیلم اولی او موفقیت متوسطی داشتند، ولی چهارمی واقعاً پر فروش بود. به همین خاطر هم ناگهان خیلی برویا پیدا کرده بود.

«سام» اولین ملاقاتش را با «برت» به خاطر داشت. «فایرستون» شبیه یک پسر بچهٔ پانزده ساله که هنوز ریشش در نیامده بود، بنظر می‌رسید. او مردی خجالتی و رنگ پریده بود، با عینک دودی و قالب شاخی که چشمان ریز و نزدیک‌بین او را می‌پوشاند. «سام» برای او احساس دلسوزی کرده بود. «فایرستون» کسی را در «هالیورن» نمی‌شناخت. سپس «سام» خودش او را به شام دعوت کرده بود و ترتیبی داده بود که در محافل تحویلش بگیرند. وقتی اولین بار فیلم «همیشه فردایی هست» را مورد بحث قرار داده بودند، «فایرستون» خیلی مؤدب به «سام» گفته بود که همیشه مشتاق یادگیری است. او با اشتیاق تمام کلماتی که «سام» می‌گفت را از بر می‌کرد و کاملاً با نقطه‌نظرات او موافقت کرده بود. وی به «سام» گفته بود که اگر در این فیلم قراردادی با او بسته شود، مسلماً روی کاردانی «سام وینترز» حساب خواهد کرد.

ولی این صحبتها قبل از بستن قرارداد بود. بعد از امضای آن کاری کرده بود که «آدولف هیتلر»^۱ شبیه «آلبرت شوایتزر»^۲ به نظر می‌رسید. یک‌شبه آن جوان با صورت معصوم تبدیل به یک دیو شده بود. تمامی ارتباطات را قطع کرده بود و همهٔ پیشنهادات «سام» را در مورد هنرپیشگان انتخابی رد نموده بود...

و اصرار کرده بود که یک فیلمنامهٔ جدید بنویسند و فیلمی که مورد تأیید «سام» هم قرار گرفته بود، را لغو کرده بود.... و محلهای فیلم‌برداری

1 - Adolf Hitler.

2 - Albert Schweitzer.

مورد توافق را هم عوض کرده بود.

«سام» می‌خواست قرارداد او را لغو کند، ولی مقامات استودیو در نیویورک مخالفت کرده و او را به شکیبایی فرا خوانده بودند. «رودولف هنگر شورن»^۱ رئیس کمپانی هنوز تحت تأثیر فروش بی‌سابقه آخرین فیلم «فایراستون» بود. پس «سام» مجبور شده بود که لام تا کام چیزی نگوید و صبور باشد. ولی به نظرش می‌آمد که خود سری‌های «فایراستون» روز بروز بیشتر می‌شد. او سر یک جلسه استودیو بی‌صدا می‌نشست و وقتی مدیران کهنه کار حرفها را تمام می‌کردند، تازه بلند می‌شد و از همه ایراد می‌گرفت.

«سام» دندانهایش را بهم می‌فشرد و او را تحبیل می‌کرد. در اندک زمانی «فایراستون» لقب امپراتور را دریافت کرده بود و وقتی دستیارانش به او امپراتور نمی‌گفتند، او را «آشغال شیکاگوئی» خطاب می‌کردند.

حالا وسط فیلم‌برداری کار را تعطیل کرده بود. «سام» رفت تا «دولین کلی»^۲ را ببیند که رئیس بخش هنری بود. «سام» گفت:

— سریع به من بگو که چی شده؟

— باشد، «آشغال شیکاگوئی» دستور داده که...

— ول کن، به او بگو آقای «فایراستون»!

— ببخشید. آقای «فایراستون» به من دستور داد که برایش یک دکور از

قصر بسازم. خودش هم طرحش را کشید و شما تأیید کردید.

— خوب، بعداً چه شد؟

— ما هم دقیقاً مطابق نقشه آن را ساختیم و خوب هم از آب درآمد.
ولی او دیروز نگاهی به آن کرد و گفت که خوشش نیامده است! نیم
میلیون دلار را هدر داد...

«سام» گفت:

— خودم باهاش حرف می‌زنم.

□

«برت فایراستون» بیرون و در پشت صحنه بیست و دو بود. داشت
بسکتبال بازی می‌کرد. خودشان یک محوطه را خلوت کرده بودند،
خط کشی کرده بودند و دو تا سبد را نصب کرده بودند. «سام» ایستاد و
اندکی تماشا کرد. این بازی داشت ساعتی دو هزار دلار خرج روی دست
استودیو می‌گذاشت. فریاد زد:

— «برت»!

«فایراستون» برگشت و وقتی او را دید، لبخندی زد و دست تکان داد.
در این موقع توپ به او پاس داده شد. او دریلی کرد، سه گام رفت و
توپ را گل نمود. بعد سلاسه سلاسه به سوی «سام» آمد و احوالپرسی کرد.
انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است.

«سام» همانطوری که به صورت بیچگانه و متبسم وی می‌نگریست،
ناگهان دریافت که «برت فایراستون» یک شخص ضد بشر و روانی است.
ممکن بود با استعداد باشد، ولی...

ولی بی‌شک یک دیوانه تمام عیار هم بود... و پنج میلیون دلار پول
بی‌زبان متعلق به استودیو در اختیار او بود، «سام» پرسید:

— شنیده‌ام که با دکور جدید مخالفی. می‌خواهم بدانم که چرا!

«برت فایراستون» با بی‌قیدی لبخندی زد و گفت:

– چرا نداره، «سام» این دکور بدرد نمی خوره.

«سام» منفجر شد و فریاد زد:

– از چی حرف می زنی، لعنتی؟ ما که دقیقاً بنا بر دستور تو آن را

ساختیم. خودت طرحش را کشیدی. حالا به من می گوی بدرد نمی خورد؟

«فایرستون» به او خیره شد و گفت:

– خوب خودش که اشکالی ندارد. موضوع این است که نظر من عوض

شده است. دیگر یک قصر نمی خواهم. فکر کنم که این دکور چندان

مناسب نباشد. می دانی که منظورم چیست؟ اینجا «الن» و «مایک

فیرو»^۱ باید بازی کنند. حالا دوست دارم که «الن» در روی عرشه یک

کشتی مسافرتی به ملاقات «مایک» بیاید.

«سام» به او خیره خیره نگاهی کرد و گفت:

– ولی ما دکور کشتی نداریم، «برت».

«برت فایرستون» درحالی که بازوهایش را نرمش داد، لبخند شلی زد

و گفت:

– پس یکی برایم بساز «سام»!

□

«رودلف هنگرثورن» از آنسوی خط تلفن از راه دور گفت:

– البته خودم هم ناراحت شدم، ولی نمی شود که فعلاً عوض کرد.

«سام» خیلی از کارها جلو رفته است. فعلاً کسی را نداریم. «برت

فایرستون» تنها امید ماست.

– می دانی که علاوه بر بودجه پیش بینی شده چقدر خرج روی دست ما

گذاشته است؟

– می‌دانم. خود «گلدوین» هم گفته که تا به اون احمق دیوانه احتیاج پیدا نکنم، دیگر او را اجیر نخواهم کرد... ولی فعلاً به او احتیاج داریم.
 («سام») با مخالفت گفت:

– ولی اشتباه می‌کنید. نباید اجازه داد تا هر غلطی که می‌خواهد، را بکند.

– («سام») آیا خودت کار «فایرستون» را در فیلمسازی می‌پسندی؟

«سام» مجبور بود که صادق باشد. پس گفت:

– کارش عالی است.

– پس کشتی‌اش را برایش بساز!

□

دکور کشتی ظرف ده روز ساخته شد و «برت فایرستون» دوباره مشغول به کار روی فیلم «همیشه فردایی هست»، شد. وقتی که فیلم روانه بازار شد، پرفروشترین فیلم سال از آب درآمد.

مشکل بعدی «سام» «تسی برند»^۱ بود که از پان طرفدارترین خوانندگان موجود در کشور به حساب می‌آمد. اینکه «سام» موفق شده بود او را قانع کنند تا با استودیو «پان پاسیفیک» قرارداد ببندد، واقعاً دستاورد بزرگی بود. چون چندین استودیو دنبال او بودند و وقتی آنها مشغول بحث با کارپردازان «تسی» بودند، «سام» بی سروصدا به نیویورک پرواز کرد. ... و بعد از دیدن شوی «تسی» وی را به یک شام دعوت کرد. این ضیافت شام تا ساعت ۷ صبح روز بعد ادامه داشت.

«تسی برند» یکی از زشت‌ترین دخترانی بود که «سام» تابحال دیده بود، ولی یقیناً از همه با استعدادتر بود

... و این استعداد بود که دست بالا را می‌گرفت. او که دختر یک خیاط بروکلینی بود، در تمام عمرش حتی درس خوانندگی هم نیاموخته بود. ولی وقتی پا به صحنه می‌گذاشت و با صدای خوش به خواندن آواز می‌پرداخت، تماشاچیان را مسحور خود می‌کرد. او در یک نمایش موزیکال «برادوی» که خیلی هم کم فروش بود و فقط شش هفته دوام یافت، خواننده‌ی علی‌البدل بود. در شب پایان هنرپیشه اصلی مریض شد و تلفن زد که باید استراحت کند. پس آن شب «تسی» بجای او پا به صحنه گذاشت و چنان برای معدود تماشاچیان حاضر از ته دل خواند که آنها را به وجد در آورد.

اتفاقاً در میان آنها «پاول واریک»^۱ که در «برادوی» تهیه‌کننده بود، حضور داشت که او را فوراً پسندید و در نمایش موزیکال بعدی خودش «تسی» را شرکت داد. «تسی» باعث شد آن نمایش که چندان هم جالب نبود، پرفروش شود.

منتقدین هنری در مبالغه برای کوشیدن به توصیف استعدادهای «تسی» باور نکردنی و زشت‌رو و صدای شگفت‌آورش با هم رقابت می‌کردند.

او اولین صفحه تک‌خوانی‌اش را ضبط کرد که یک‌شبه پرفروش‌ترین صحنه سال شد. بعد آلبومی تهیه کرد که آن هم همان ماه اول دو میلیون کپی فروش کرد. او مثل «ملکه میداس»^۲ شده بود. چرا که دست به هرچه

می زد، مبدل به طلا می شد. تهیه کنندگان «برادوی» و کمپانی های ضبط ترانه برای انعقاد قرارداد با او سر و دست می شکستند و رویش سرمایه می گذاشتند. «هالیوود» هم در این اوضاع سهم خود را طلب می کرد. البته وقتی آنها نگاهی به قیافه «تسی» می کردند، کمی متزلزل می شدند...

ولی فروش گیشه او بقدری بود که وی را در نظرشان زیبا جلوه می داد. «سام» بعد از پنج دقیقه صحبت با «تسی» دریافت که او را در اختیار خود دارد. «تسی» در اولین شبی که با هم ملاقات کردند، به «سام» اعتراف کرد که:

– آنچه مرا عصبی می کند، این است که روی پرده عریض سینما چه قیافه ای خواهم داشت. همینطوری که به اندازه کافی بی ریخت هستم، نه؟ همه صاحبان استودیوها به من می گویند که می توانند مرا زیبا جلوه دهند، ولی من فکر می کنم که اینها همه مزخرف است.
«سام» گفت:

– بله، واقعاً مزخرف است!

«تسی» با تعجب به او نگریست. «سام» ادامه داد:

– «تسی» هیچوقت اجازه نده تا کسی تو را عوض کند، چون آینده ات را خراب می کنند.
– خوب؟

– وقتی شرکت «ام.جی.ام.» با «دنی توماس»^۱ قرارداد بست، «لویی مایر»^۲ می خواست دماغ او را عمل کند... ولی «دنی» دست از کار کشید،

چون می‌دانست که خودش باید طرفدار داشته باشد. «تسی برند»، تو هم باید همیشه خودت باشی، نه اینکه یک جراح پلاستیک کس دیگری از تو بسازد

«تسی» گفت:

– تو اولین کسی هستی که با من رک صحبت می‌کنی. آدم خوبی هستی.

□

دو فیلم اول «تسی برند» خیلی فروش کرد. برای اولی نامزد جایزه آکادمی شد و برای دومی «اسکار» را ربود. در سراسر دنیا مردم برای دیدن او و شنیدن صدایش صف می‌بستند. او همه چیز داشت. خنده‌دار بود و خوب آواز می‌خواند و عالی بازی می‌کرد، به زشتی او هم کسی اهمیتی نمی‌داد. «تسی برند» خدای زشت‌رویان و کسانی که کمبود محبت دارند، شده بود. «تسی» با هنرپیشه اول فیلم اولش ازدواج کرد، ولی از او طلاق گرفت و با هنرپیشه اول فیلم دومش عروسی کرد. «سام» شنیده بود که این یکی از ازدواج هم سست است، ولی «هالیوود» پر از شایعه بود... او هم اهمتی نمی‌داد و حس می‌کرد به شخص وی ربطی ندارد... ولی او اشتباه می‌کرد.

□

«سام» در حال گفتگوی تلفنی با «بری هرمن»^۱ کارپرداز «تسی» بود:

– چه مشکلی پیش آمده «بری»؟

- مربوط به فیلم تازه «تسی» است. اون اصلاً راضی نیست.
- «سام» حس کرد که دارد از کوره در می‌رود.
- دست بردار «برای»! «تسی» کارگردان، تهیه کننده و سناریوی فیلم را تأیید کرده، دکورها هم که آماده است و کار حی و حاضر می‌باشد. به هیچ وجه امکان جازدن وجود ندارد. من...
- نمی‌خواهد که از ایفای نقش طفره برود.
- «سام» متعجب شد.
- پس چه می‌خواهد؟
- می‌خواهد که تهیه کننده عوض شود!
- «سام» نمره کشید:
- چی؟!
- می‌گوید که «رالف داستین»^۱ اصلاً او را درک نمی‌کند.
- «داستین» یکی از بهترین تهیه کنندگان دنیاست. «تسی» باید از وجود او خوشحال باشد.
- منم کاملاً با تو موافقم «سام»، ولی با هم جور در نمی‌آیند. اگر او بماند، «تسی» بازی نخواهد کرد!
- ولی قرارداد بسته است، «بری»!
- می‌دانم و «تسی» قصد دارد مفاد آن را رعایت کند. تا آنجا که می‌تواند... موضوع این است که وقتی راضی نباشد، عصبی می‌شود و وقتی عصبی شود، فراموشکار می‌شود و نمی‌تواند دیالوگش را بیاد بیاورد.
- «سام» با خشم گفت:

... بعداً بهت زنگ می‌زنم.
و گوشی را زمین کوبید.

□

دختره زشت و لعنتی! اصلاً دلیلی برای اخراج «داستین» وجود نداشت. احتمالاً از اجرای خواسته‌های «تسی» سرباز زده بود، یا چیزی به همین مضحکی! به «لوسیل» گفت:
... از «رالف داستین» بخواه که بیاید اینجا!

□

«رالف داستین» آدم خوش مشربی بود که پنجاه و اندی سال سن داشت. او کارش را به عنوان یک نویسنده شروع کرده بود و سرانجام به مقام تهیه کنندگی ارتقا یافته بود. فیلم‌هایی هم که می‌ساخت، جذابیت و حلاوت خاصی داشت. «سام» شروع کرد:

... «رالف» نمی‌دانم چطور...

«داستین» دستش را بلند کرد و گفت:

... مجبور نیستی بگی «سام». خودم داشتم می‌آمدم تا بهت بگویم که

دارم استعفاء می‌دهم.

«سام» پرسید:

... موضوع چیه؟

«داستین» شانه‌هایش را بالا انداخت.

... ستاره فیلم یک دیوانه است!

«سام» به آرامی نشست و می‌گفت:

... منظورت را نفهمیدم.

... اون طراح لباس فیلم اول خودش را برتر از من می‌داند! اسمش

«باربرا کارتر»^۱ است.

«سام» پرسید

– مطمئنی؟

– تو تنها کس در نیمکره غربی زمین هستی که از این موضوع خبر ندارد!

«سام» سرش را تکان داد:

– همیشه فکر می‌کردم «تسی» نرمال است.

– «سام»، زندگی مثل یک کافه‌تیریا می‌باشد و «تسی» هم دختر حریصی است.

– خوب، ولی من قصد ندارم یک طراح لباس را صاحب اختیار یک فیلم چهار میلیون دلاری کنم.

«دامتین» تبسم کرد.

– ولی اشتباه می‌کنی!

– یعنی چه؟

– یعنی اینکه «تسی» فکر می‌کند که در دنیای هنر به زنان فرصت لازم داده نمی‌شود. ستاره کوچولوی تو هوادار پروپاقرص تساوی حقوق زنان شده است. «سام» گفت:

– من که اجازه نمی‌دهم.

– خود دانی، ولی بهت مفت و مجانی نصیحتی می‌کنم: اگر می‌خواهی این فیلم ساخته شود، چاره دیگری نداری!

□

«سام» به «بری هرمن» زنگ زد و گفت:
 - به «تسی» بگو که «رالف داستین» از تهیه فیلم منصرف شده است.

- از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد.

«سام» دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- آیا کس دیگری را سراغ دارد که جانشین «رالف» بشود؟
 «هرمن» صریحاً گفت:

- راستش را بخواهی، «تسی» یک زن جوان و بسیار با استعداد را
 کشف کرده است که بنظر او برای کار بزرگی مثل این کاملاً مناسب است.
 تحت ارشاد شخص باذکاوتی مثل تو...

«سام» گفت:

- آگهی‌ها را درز بگیر! آیا حرف آخر همین است؟
 - متأسفانه، بله «سام». متأسفم!

□.

«باربرا کارتر» صورت قشنگ و اندام متناسبی داشت و تا آنجا که
 «سام» می‌توانست قضاوت کند، کاملاً حالت زنانه داشت.

او زیر نگاه کنجکاوانه «سام» روی صندلی چرمی دفتر او نشست و
 پاهای درازش را روی هم انداخت. وقتی لب به سخن گشود، صدایش
 کسی گرفته بود... ولی شاید به این علت بود که «سام» دنبال ایرادی
 می‌گشت. «باربرا» با چشمان خاکستری رنگ و ملایم به او دقیق شد و
 گفت:

- بنظر می‌رسد که وضع وخیمی باشد، آقای «ویتترز»! من اصلاً قصد
 نداشتم کسی را از کار بیکار کنم.

ولی در حالی که دستهایش را مستأصلانه بلند می‌کرد، افزود:
 - دوشیزه «برند» می‌گویند که بدون من حاضر به بازی در فیلم
 نمی‌باشند. حال من چه کار می‌توانم بکنم؟!
 برای یک لحظه «سام» وسوسه شد جوابش را رک و راست بگوید،
 ولی در عوض گفت:

- آیا بجز طراح لباس بودن سررشته دیگری هم دارید؟
 - بله، مدتی کنترلرچی سینما بودم و خیلی هم فیلم دیده‌ام.
 «سام» فکر کرد: عجب!

- چه باعث شده که دوشیزه «برند» فکر کند شما می‌توانید یک فیلم
 بسازید؟! مثل این بود که «سام» نقطه حساسی را فشرده باشد، چون
 ناگهان «باربرا کارتر» پراز خلاقیت شد و گفت:

- «تسی» و من خیلی درباره این فیلم گفتگو کرده‌ایم.
 - «سام» دقت کرد که دیگر او دوشیزه «برند» نمی‌گوید.

- من حس می‌کنم غلطهای زیادی در سناریو هست، که وقتی آنها را
 برای «تسی» شمردم، او هم پذیرفت.

- آیا فکر می‌کنید شما بیش از یک نویسنده برنده جایزه آکادمی که
 شش - هفت فیلم و نمایش موفق ساخته، در سناریو نویسی سررشته
 دارید؟!

- اوه نه، آقای «وینترز»! من فکر می‌کنم که تنها در مورد زنها بیشتر
 می‌دانم.

چشمان خاکستری «سام» تیره‌تر و صدایش سخت‌تر شده بود.
 - آیا فکر می‌کنید که اینکه مردان همیشه رل زنها را بنویسند، مسخره
 باشد؟!

— ما هستیم که احساس واقعی مان را درک می‌کنیم. آیا این برایتان مفهومی ندارد؟

«سام» از بازی خسته شده بود. می‌دانست مجبور است او را استخدام کند و از این کارش متنفر شود، ولی کارش گرداندن استودیو بود و باید فیلم ساخته می‌شد. اگر «تسی برند» منجاب خانگی اش بخواهد فیلمش را بسازد، «سام» مجبور بود تا برود دنبال فندق. یک فیلم با بازی «تسی برند» دست کم بیست تا سی میلیون دلار سود داشت. بعلاوه «باربرا کارتر» نمی‌توانست کاری کند که فیلم را به خطر بیندازد. حالاً نه، دیگر اتمام فیلم نزدیک بود و سی میلیون دلار سود داشت. بعلاوه «باربرا کارتر» نمی‌توانست کاری کند که فیلم ضرر دهد. حالاً نه، چرا که دیگر تغییر کلی نمی‌توانست صورت بگیرد. پس «سام» با کنایه گفت:

— من که قانع شدم. کار مال توست. تبریک می‌گم!

□

صبح روز بعد مجله‌های «هالیوود ریپورتر» و «واریتی» در صفحه اولشان اعلام کردند که «باربرا کارتر» فیلم جدید «تسی برند» را خواهد ساخت. وقتی «سام» خواست مجله‌ها را درون سطل آشغالش بیندازد، یک خبر کوتاه در انتهای صفحه نظرش را جلب کرد. بدین مضمون که: «تویی تمپل» قراردادی برای بازی در هتل «تاهوا» امضاء کرده است. «تویی تمپل»! «سام» به یاد کم‌دین جوان و مشتاق افتاد که یونیفورم نظامی پوشیده بود. این خاطره لبخندی به چهره «سام» آورد. او یادداشت کرد تا اگر «تمپل» به شهر «لوس آنجلس» آمد، حتماً کارش را ببیند. تعجب می‌کرد که چرا «تویی تمپل» اصلاً با او تماس نگرفته بود.

فصل ۱۳

با اینکه عجیب بنظر می‌رسید، ولی این میلی» بود که باعث شد «تویی تمپل» یک ستاره شود. قبل از ازدواجشان او فقط یکی از دهها کم‌دینی بود که راه ترقی را می‌پیمودند. ولی از زمان ازدواج چاشنی جدیدی به او افزوده شده بود... و آن نفرت بود. «تویی» مجبور شده بود با دختری که دوست نداشت، عروسی کند. چنان خشمی در وجودش نفهته بود که با دست خالی می‌توانست او را بکشد. با این اوصاف و با وجودی که «تویی» این را درک نمی‌کرد، ولی «میلی» همسر وفادار و خوبی محسوب می‌شد. «میلی» او را پرستش می‌کرد و هر کاری که خوشایند «تویی» باشد را انجام می‌داد. مثلاً او دکوراسیون خانه را باب میل «تویی» عوض کرد که خیلی خوب از آب درآمد. ولی هرچه بیشتر «میلی» می‌کوشید تا رضایت «تویی» را جلب کند، او متنفرتر می‌شد.

«تویی» همیشه با وسواس نسبت به «میلی» مؤدب بود. دقت می‌کرد چیزی نگوید یا کاری نکند که «میلی» ناراحت شود و باعث گردد که با «ال کاروزو» تماس بگیرد. «تویی» تا زمانی که زنده بود، هیچوقت درد

جانفزایی که بر اثر کوبیدن میله آهنی بر دستش ایجاد شده بود، را فراموش نمی کرد. همچنین یادش نمی رفت حالت چهره «ال کاروزو» وقتی که تهدید می کرد: اگر «میلی» را اذیت کنی... چگونه بود.

از آنجا که «توبی» نمی توانست خشم خود را بر سر زنش خالی کند، آن را متوجه تماشاچیان می کرد. هرکسی که در حین اجرای برنامه بشقایی را صدا می داد و یا پا می شد به دستشویی برود، یا حرفی می زد، فوراً دستاویز یک شوخی زننده قرار می گرفت... ولی «توبی» این کار را با چنان معصومیت شیرینی انجام می داد که حضار را به خنده وامی داشت و موقعی که «توبی» بیرحمانه یک قربانی مسائل را مورد حمله لفظی قرار می داد، مردم چنان می خندیدند که اشک از چشمانشان سرازیر می شد. تلفیق صورت معصوم و پاک او، زبان نیشدار و خنده آورش وی را غیر قابل مقاومت می نمود. «تابی» زننده ترین چیزها را بر زبان می آورد، ولی فوراً بخشیده می شد. چنان شد که موضوع متلک پراکنی «توبی تمپل» به صورت علامت مشخصه وی درآمده بود.

البته مردم نمی دانستند هر کلمه ای که «توبی» بر زبان می آورد، واقعاً از ته دل می گوید. به همین خاطر «توبی» که قبلاً فقط یک کمدین جوان و آینده دار محسوب می شد، حال نقل محافل هنری شده بود.

وقتی «کلیفتون لارنس» از اروپا برگشت، از این خبر که «توبی» با همسر سابق «ال کاروزو» عروسی کرده است، شگفت زده شد. به نظرش این کار غیر عادی می آمد، ولی وقتی از «توبی» جويا شد، «توبی» به چشمانش خیره ماند و گفت:

- چه بگویم «کلیف»؟! «میلی» را دیدم و عاشقش شدم. همش

همین!

البته این حرفها برای «کلیفتون» قابل قبول نبود و چیز دیگری بود که او را متحیر می‌کرد. یک روز «کلیفتون» در دفتر کارش به «تویی» گفت:
 - خیلی کارت گل کرده است. من سفارش یک برنامه چهار هفته‌ای در هتل «تاندر بیرد» برایت گرفته‌ام. هر هفته دو هزار دلار درآمد دارد.

- پس «تور» چه شد؟

- ولش کن! در «لاس وگاس» درآمدت ده برابر خواهد بود و همه کارت را خواهند دید.

- «لاس وگاس» را لغو کن. من «تور» را می‌خواهم!

«کلیفتون» با شگفتی به او نگرست.

- ولی «لاس وگاس» که...

- «تور» را می‌خواهم!

لحنی در کلام «تویی» وجود داشت که «کلیفتون لارنس» تا آن موقع نشنیده بود. لیب‌بازی یا پرخاشگری در کار نبود. چیزی فرای آنها بود... نوعی خشم عمیق و کنترل شده. آنچه آن را بیشتر ترسناک می‌کرد، این حقیقت بود که ندای فوق از صورتی که روز بروز معصوم‌تر و بیچگانه‌تر جلوه می‌کرد، خارج شده بود. در هر صورت چاره‌ای جز تن دادن به خواست «تویی» نبود.

□

از آن زمان «تویی» دائم در سفر بود. این تنها راه نجات از زندانش بود. او در «نایت کلوب»ها، تماشاخانه‌ها و تالارهای سخنرانی به اجرای نمایش می‌پرداخت و وقتی زمان قراردادش تمام می‌شد، به «کلیفتون لارنس» فشار می‌آورد که در دانشکده‌ها برایش ترتیب نمایش بدهد. هر جا که شد، بهتر از پیش «میلی» بودن بود!

هر وقت که بعد از مسافرتهايش به خانه برمی‌گشت، «میلی» حی و حاضر و مشتاق منتظرش بود. ولی وقتی «تویی» او را می‌دید، خسته‌تر از همیشه می‌شد... چون او دشمنش محسوب می‌شد و «تویی» به خاطر بلایی که بر سرش آمده بود، از او منزجر بود. با این همه با او مهربانی می‌کرد تا «ال کاروزو» را راضی کرده باشد.

□

در ماه ژوئن سال ۱۹۵۰ میلادی ارتش کره شمالی از مدار ۳۸ درجه گذشت و به کره جنوبی حمله کرد و به دستور «ترومن»^۱ رئیس جمهور وقت آمریکا قوای ایالات متحده مداخله کردند. «تویی» اهمیت نمی‌داد بقیه دنیا درباره این جنگ چه فکر می‌کردند، ولی جنگ کره بهترین رویداد زندگی محسوب می‌شد. در اوایل ماه دسامبر یک اعلامیه در روزنامه «دیلی وریتی»^۲ منتشر شد، به این مضمون که: «باب هوپ» حاضر شده بود تا در یک گزدهش کریسمس به «ستول» قوای سرزمینش را سرگرم کند.

«تویی» سی ثانیه بعد از خواندن این مطالب تلفن را برداشت و مشغول گفتگو با «کلیفتون لارسن» بود.

– «کلیف» تو باید مرا هم در این مسافرت شرکت دهی!

– چرا؟ تو تقریباً سی سالت شده است. پسر جان حرفم را قبول کن.

این مسافرت ممکن است خطر...

«تویی» در داخل تلفن داد زد:

– اصلاً اهمیت نمی‌دهم که خطر دارند یا نه؟ اون سربازها آنجا از

جانشان مایه می‌گذارند. حداقل کاری که می‌توانم برایشان بکنم، این است که کمی آنها را بخندانم.

این جنبه از شخصیت «تویی» برای «کلیفتون» ناآشنا بود، ولی تحت تأثیر قرار گرفت و خشنود شد. پس وعده داد:

– خیلی خوب اگر آنقدر اصرار داری، بینم چه کار می‌توانم بکنم.

یک ساعت بعد دوباره به «تویی» زنگ زد:

– با «باب» حرف زدم. خوشحال می‌شود که با تو کار کند، ولی اگر

نظرت عوض شد...

«تویی» گفت:

– عوض نمی‌شود!

و گوشی را گذاشت. «کلیفتون لارنس» مدت مدیدی نشست و به

«تویی» فکر کرد. او به «تویی» افتخار می‌کرد، چون او یک انسان واقعی

بود و «کلیفتون لارنس» خوشحال بود که کارپرداز او باشد و وی را در

پیشرفت شغلی اش یاری دهد.

□

«تویی» در شهرهای «تاگو»^۱ و «پوسان»^۲ و «چونجو»^۳ به اجرای

نمایش پرداخت و از خندانندن سربازان احساس خشنودی می‌کرد. این

کار باعث می‌شد «میلی» از خاطرش برود. کریسمس تمام شده بود، ولی

«تویی» بجای بازگشت به خانه به «گوام»^۴ رفت. سربازها عاشق او شده

بودند. بعد به «توکیو» رفت و برای مجروحان جنگی در یک بیمارستان

1 - Taegu.

2 - Pusan.

3 - Chonju.

4 - Guam.

ارتشی برنامه اجرا کرد، ولی زمان بازگشت به خانه بالاخره فرارسید. چند ماه بعد در ماه آوریل وقتی «تویی» از یک مسافرت هفته‌ای از غرب میانه به خانه برمی‌گشت، «میلی» در فرودگاه منتظرش بود. اولین کلماتی که گفت، این بود:

– عزیزم ما بزودی صاحب بچه می‌شویم.

«تویی» به او خیره شد و جا خورد. «میلی» هم فکر کرد از شدت شادی اینطور شده است. پس با هیجان گفت:

– آیا عالی نیست؟ حالا وقتی که در خانه نیستی، بچه مرا سرگرم می‌کند. امیدوارم پسر باشد تا تو بتوانی او را به بازی «بیسبال» ببری و... «تویی» باقی مزخرفات را که «میلی» می‌بافت، نشنید. مثل این بود که کلمات او از یک گوش می‌آیند و از گوش دیگر می‌روند. جایی در فرای ذهنش فکر می‌کرد تا راه نجاتی برای خود بیابد. آنها دو سال بود که ازدواج کرده بودند، ولی به نظر او یک ابدیت می‌آمد... حالا هم بچه... دیگر خلاصی از دست «میلی» ممکن نبود! هیچوقت!

بچه حدود کریسمس سال بعد دنیا می‌آید و «تویی» ترتیبی داده بود که همراه یک دسته هنرمند به «گوام» برود، ولی نمی‌دانست آیا «ال» کاروزو» از غیبت او در زمان وضع حمل «میلی» راضی خواهد بود یا نه. تنها یک راه برای فهمیدن مطلب وجود داشت.

وقتی «تویی» به «لاس وگاس» زنگ زد، «کاروزو» با صدائی بشاش و سرزنده در آن سوی خط گفت:

– سلام پسر! خوشحالم که صدایت را می‌شنوم.

– از صحبت با تو خوشحالم «ال»!

– شنیدم داری پدر می‌شوی. باید خیلی هیجان‌زده باشی.

«تویی» صادقانه گفت:

– هیجان زده لفظ درستی نیست.

بعد در حالی که صدایش را کمی نگران جلوه می داد، گفت:

– علت تلفن زدنم هم همین بود. چون باید حدود کریسمس...
مکشی کرد و افزود:

– خوب، نمی دانم چکار کنم. می خواهم زمان زایمان «میلی» اینجا

باشم، ولی از من خواسته شده به «کره» و «گوام» بروم تا ارتش را سرگرم
کنم.

بعد از درنگ طولانی جواب آمد:

– وضع بدی است.

– نمی توانم آنها را مأیوس کنم، «میلی» را همینطور.

– آره!

باز هم مکث...

– می گم که چکار کنی. ما همه وطن پرست هستیم، نه؟ و اون بچه ها

برای ما می جنگند...

«تویی» امیدوار شد.

– بله، ولی دوست ندارم «میلی» را...

«کاروزو» گفت:

– «میلی» حالش خوب خواهد شد. زنان همیشه می زایند. تو برو به

کره!

شش هفته بعد در روز عید نوئل که «تویی» در یک مقر نظامی در

«روسان» در بین کف زدن شدید از سن خارج می شد، تلگرافی بدست او

رسید که میلی و بچه در حین وضع حمل مرده بودند!

با خواندن تلگراف قلب «تویی» فرو ریخت... او تازه می فهمید که

«میلی» را چقدر دوست می داشته است.

فصل ۱۴

چهاردهم اوت سال ۱۹۵۲ سیزدهمین سالگرد تولد «ژوزفین ژینسکی» بود. او توسط «مری لوکنیون»^۱ که در همان روز دنیا آمده بود، به یک میهمانی دعوت شد. ولی مادر «ژوزفین» مانع از رفتنش شده و به او تذکر داده بود که:

— آنها مردم فاسدی هستند، بهتر است که در خانه بمانی و «انجیل» را بخوانی.

ولی «ژوزفین» به هیچ عنوان قصد ماندن در خانه را نداشت. رفقای او فاسد نبودند. آرزو می کرد کاش راهی وجود داشت که مادرش را به این امر واقف می کرد. سپس همین که مادرش خانه را ترک کرد، او پنج دلاری که با بچه داری پس انداز کرده بود، را برداشت و یک دست لباس سفید قشنگ خرید. بعد عازم خانه «مری» شد. این احساس را داشت که روز مهیجی را در پیش دارد.

«مری کنیون» در زیباترین ویلای پولدارهای نفتی زندگی می‌کرد و خانه‌اش پر از عتیقه‌جات و نقاشی‌های زیبا و ملیله‌دوزیهای نفیس بود. در محوطهٔ ویلا کلبه‌های بیلاقی، اصطبل، زمین بازی تنیس، یک بانده فرود اختصاصی و دو استخر شنا وجود داشت و یکی که وسیع‌تر بود، اختصاص به خانوادهٔ «کنیون» و میهمانان آنها و دیگری که کوچکتر بود و در عقب ویلا قرار داشت، مورد استفادهٔ خدمه قرار می‌گرفت.

«مری» برادر بزرگتری بنام «دیوید»^۱ داشت که چشمش دنبال «ژوزفین» بود. وی خوش قیافه‌ترین پسری بود که «ژوزفین» به عمرش دیده بود. قدش بنظر می‌رسید ده فوتی باشد، شانه‌های پهن و قدرتمندی داشت و چشمهای خاکستری رنگ و قشنگی داشت. او یک قهرمان فوتبال آمریکایی محسوب می‌شد. «مری» خواهر بزرگتری هم داشت که «بتی»^۲ نام داشت و چند سال پیش مرده بود.

حالا در میهمانی «ژوزفین» دائم امیدوارانه اطراف را می‌پایند، مگر بتواند «دیوید» را ببیند... ولی انگار او نیامده بود. قبلاً او چندین بار سر صحبت با «ژوزفین» را باز کرده بود، ولی هر بار «ژوزفین» قرمز شده بود و زبانش بند آمده بود.

□

میهمانی بسیار موفق از آب درآمد بود. چهارده پسر و دختر در آن حضور داشتند. آنها با خوراک گوشت گاو و کباب، مرغ، سالاد سیب‌زمینی و لیمو ناد که توسط خدمتکاران یونیفورم پوش روی تراس سرو شده بود، دلی از عزا درآورده بودند. بعد «مری» و «ژوزفین» در

حالی که دیگران ایستاده و تماشا می‌کردند و نظر می‌دادند، هدایای خود را گشودند.

پس از باز کردن کادوها «مری» گفت:

— بچه‌ها بیایید همه بریم و بازی کنیم.

همه با عجله عازم باغ شدند. وقتی «ژوزفین» به طرف باغ می‌رفت، حس می‌کرد که هرگز اینقدر خوشحال نبوده است. آن روز یک روز عالی بود و در معیت دوستان به او خیلی خوش می‌گذشت. «ژوزفین» یکی از آنها بود و در کنار آنها در زیبایی سهیم بود. در این مورد هم هیچ چیز شکی وجود نداشت. آرزو می‌کرد کاشکی زمان متوقف شود و آن روز هیچ وقت پایان نیابد. «ژوزفین» پا به روز آفتابی و روشن گذاشت و در حال رفتن به سوی باغ دریافت که دیگران نگاهش می‌کردند. دخترها آشکارا حسودی می‌کردند و در آرزوی داشتن زیبایی او می‌سوختند. در طی چند ماهه اخیر «ژوزفین» حسایی قد کشیده بود و رفته رفته داشت برای خودش خانمی می‌شد. کسی فریاد زد:

— بچه‌ها، «مارکوپولو» بازی کنیم!

«ژوزفین» عاشق این بازی بود. آنها یکی را می‌بستند و او فریاد

می‌زد:

— مارکو!

دیگران هم باید جواب می‌دادند:

— پولو!

بعد «ژوزفین» دنبال صدا می‌گشت و اولین کسی را که می‌گرفت، او

مبدل به «مارکو» می‌شد و بازی ادامه می‌یافت.

آنها بازی را شروع کردند.

«سیسی تاپینگ»^۱ مارکو شد و فوراً دنبال کسی رفت، او «ژوزفین» را گرفته بود. سپس «ژوزفین» چشمانش را بست و صدا زد:
 - مارکو!

و گوشش را برای شنیدن جوابها تیز کرد. دیگران هم صدا گفتند:
 - پولو!

«ژوزفین» پرید تا کسی را بگیرد، ولی در اطراف کسی نبود. دوباره داد زد:

- مارکو

باز هم همصدا گفته شد: پولو!

او به اطراف چنگ زد، ولی کسی نبود. برای او مهم نبود که سایرین از او فرزتر بودند. فقط می خواست آن روز تا ابدیت طول بکشد. آرام ماند و گوش داد تا صدای خنده ای یا زمزمه ای را بشنود. بعد با چشمان بسته و بازوان گشوده در طول باغ قدم زد. سپس آرام ماند تا صدای حرکتش مانع شنیدنش نشود. بعد داد زد:

- مارکو!

ولی جوابی نیامد. او همانجا ماند و باز صدا زد:

- مارکو!

در همه جا سکوت حکمفرما بود. مثل این بود که تنها در یک دنیای خلوت، گرم و مرطوب مانده باشد. حتماً آنها داشتند سر به سرش می گذاشتند و دست به یکی کرده بودند تا کسی جوابش را ندهد. پس لبخندی زد و چشمانش را گشود.

همه شروع به خنده کردند. شوخی بدی نبود. «ژوزفین» نیز همصدا با آنها شروع به خندیدن کرد.
روز رفته رفته جایش را به شب می داد... «ژوزفین» آرزو می کرد که
ایکاش می توانست تا ابد این روز را زنده و جاوید نگه دارد.

فصل ۱۵

یکی از روزهای خوش زندگی «سام وینترز» سپری می‌شد. فروش فیلم «تسی برند» عالی بود. البته دلیل آن تا حدودی این بود که «تسی» داشت گردنش را می‌شکست تا رفتار گذشته‌اش را جبران کند. ولی هر دلیلی که می‌خواست داشته باشد، «باربرا کارتر» داشت مبدل به یکی از داغ‌ترین تهیه‌کنندگان سال می‌شد. آن سال برای طراحان لباس سال خوبی محسوب می‌شد. شوهای تلویزیونی تولید شده توسط استودیو «پان - پاسینیک» موفق بودند و شوی «برده من جمعه» از همه‌شان موفق‌تر بود. شبکه تلویزیونی در آن موقع در حال مذاکره با «سام» درباره یک قرارداد پنج ساله جدید برای آن سریالها بود. «سام» داشت برای نهار می‌رفت که «لوسیل» با عجله وارد شد و گفت:

– همین الان یک نفر را در حال آتش زدن دستگیر کردند و دارند به اینجا می‌آورند!

□

آن مرد در صندلی روبروی «سام» نشسته و حرف نمی‌زد. دو محافظ

استودیو هم پست سرش ایستاده بودند. چشمانش از نفرت برق می‌زد.

«سام» هنوز از حیرت در نیامده بود که پرسید:

– چرا؟ بخاطر خدا چرا؟

«دالاس بورک» گفت:

– چون از شما صدقه نمی‌خواسم. من از شما و این استودیو و همه این دم و دستگاه متنفرم. من اینها را ساخته‌ام! من پول نیمی از استودیوهای این شهر لعنتی را داده‌ام. همه قبل از من پولدار شدند. چرا در عوض دست به سر کردن من با تظاهر به خرید یک سری قصه‌های پریان مزخرف به من فیلمی ندادید تا آن را کارگردانی کنم؟ من انتظار دلسوزی از شما نداشتم، «سام» ... فقط یک کار می‌خواستم. تو داری باعث می‌شوی که من بصورت یک مرد شکست خورده از دنیا بروم. لعنتی! هیچ وقت بخاطر این کار تو را نخواهم بخشید!

□

مدتها بعد از آنکه «دالاس بورک» را بردند، «سام» نشسته بود و به کارهای عظیم «دالاس» در گذشته فکر می‌کرد... و بیاد فیلم‌های جالبی که ساخته بود، می‌افتاد. اگر در هر حرفه دیگری بود، او یک قهرمان محسوب می‌شد... یا رئیس جایی می‌شد و یا با افتخار زیاد و یک مقرری هنگفت بازنشسته می‌شد... ولی حالا بعنوان یک تبهکار خارج می‌شد... در هر صورت این دنیای شگفت‌انگیز نمایش بود...

فصل ۱۶

در اوایل دهه ۱۹۵۰ موفقیت «توبی تمپل» روبه فزونی گرفت. او فقط در «نایت کلوب»های معتبری از قبیل «چزبری»^۱ در شیکاگو، «کازینولاتین»^۲ در فیلادلفیا، و «کوپا کابانا»^۳ در نیویورک برنامه اجرا می‌کرد. او برای بیمارستان کودکان و جمع‌آوری اعانه هم ایفای نقش می‌نمود. بطور کلی همیشه در همه جا و برای همه هنرنمایی می‌کرد. تماشاچیان خون او بودند. «توبی» تشنه تشویق و محبت آنها بود. او کاملاً در جهان نمایش غرق شده بود. در سراسر دنیا وقایع مهمی رخ می‌داد، ولی برای «توبی» هیچ چیز بجز نمایش اهمیتی نداشت.

تنها رابطه‌ای که با دنیای میاست داشت، دست انداختن و مسخره کردن شخصیت‌هایی مثل «نیکسون»^۴ و ژنرال «مک آرتور»^۵ بود. او هر چیزی را دستمایه شوخی‌های خود قرار می‌داد و چنان با معصومیت

1 - Chez Paree.

2 - Latin Casino.

3 - Copa Cabana.

4 - Nixon.

5 - Mc. Arthor.

آنها را اجرا می‌کرد که تماشاچیان از خنده روده‌بر می‌شدند. آنها او را دوست داشتند، او هم از محبت آنها نیرو می‌گرفت و بیشتر و بیشتر راه ترقی را می‌پیمود. ولی در اندرون او نوعی بیقراری وجود داشت. همیشه در پی چیزهای تازه بود. هیچوقت تفریح نمی‌کرد، چون می‌ترسید چیز دیگری را از دست بدهد... یا جایی حضار بهتری وجود داشت، یا بینندگان قشنگی تری بودند. او موفق شده بود، ولی به تنهایی گذشته‌ها بود. چه کسی گفته بود «وقتی به آن بالا می‌رسی، تازه می‌فهمی که تنهایی». او می‌خواست شماره یک باشد و می‌دانست می‌شود. تنها افسوسش این بود که مادرش دیگر نبود تا ببیند پیش‌بینی‌اش به تحقق می‌پیوندد... ولی پدرش هنوز زنده بود.

□

آسایشگاه سالمندان «دیتروئیت» یک ساختمان آجری و بی‌قواره متعلق به یک قرن پیش بود که دیوارهایش بوی مطبوع کهنگی و نیز بوی تعفن، بیماری و مرگ را توأم داشت. پدر «توبی تمپل» به یک حمله قلبی دچار شده و افلیج گشته بود. او مبدل به مردی با چشمان رقت‌بار و بی‌علاقه و با مغزی که جز دیدار پسرش برایش چیز دیگری مهم نبود، شده بود. «توبی» در سرسرای محقر و فرش پوش اتاقی که پدرش در آن بود، ایستاده بود. پرستارها و بیماران با تحسین دور و برش جمع شده بودند. یکی گفت:

— من هفته پیش تو را در شوی «هارولد هالسون» دیدم. «توبی» کارت عالی بود. چطور این همه جوکهای با مزه تعریف می‌کنی؟

«توبی» هم جواب داد:

— نویسنده‌هایم آنها را می‌نویسند.

و همه از تواضع او لبخند زدند.

□

یک پرستار مرد در حالی که پدر «تویی» را روی صندلی چرخدار می‌آورد، در انتهای راهرو نمایان شد. پدرش را تازه اصلاح کرده بودند و مویش مرتب و روغن زده می‌نمود. او گذاشته بود تا به افتخار ورود پسرش به اوکت و شلواری بپوشانند. «تویی» با دیدن پدرش فریاد زد:

— او، پدرجانم اومده! چقدر خوش تیپ شده!

و همه به آقای «تمپل» با رشک نگریستند و آرزو کردند که کاش پسری مشهور و هنرمند مثل «تویی» داشتند تا به دیدارشان می‌آمد. «تویی» به طرف پدر رفت، خم شد و او را در آغوش کشید و پرسید:

— چه کسی را داری گول می‌زنی، بابا؟

بعد با اشاره به پرستار مرد گفت:

— تو باید او را با صندلی چرخدار این وروآنور ببری، نه او تو را!

همه خندیدند و این گفته را در زهنشان ضبط کردند تا به آشنایان بگویند که «تویی تمپل» مشهور چه گفته است. آن روز «تویی تمپل» را دیدم... به همین فاصله‌ای که از من داری، پیش من ایستاده بود و می‌گفت... «تویی» کمی به هنرنامه‌ی در بین آنها پرداخت. حتی آنها را به زیرکی تحقیر کرد، ولی ایشان دوستش داشتند. او کمی به دست انداختن آنها در مورد زندگی خانوادگی، سلامت و بچه‌هایشان پرداخت و برای اندک زمانی باعث شد تا به مشکلاتشان بختند. سرانجام «تویی» با حسرت گفت:

— متأسفانه دیگر باید بروم، ولی شما بهترین تماشاچیان بودید که در

سالهای اخیر داشتم.

... این را هم به خاطر می سپرد.

— قبل از رفتن می خواهم کمی با پدرم خلوت کنم، چون قول داده که چند تا جوک دست اول بهم یاد بدهد!

آنها هم لبخند زدند و با رفتن خویش او را ستودند.

«تویی» با پدرش در اتاق کوچک ملاقاتی ها خلوت کرد. حتی این اتاق بوی مرگ می داد، ولی این آسایشگاه به همین منظور هم ساخته شده بود. مگر جز این بود؟ ساختمان پر از پدران و مادران از کار افتاده ای بود که به سویی نیستی می رفتند. آنها را از اتاق خوابهای تاریک و ایوانها و پستوهای خانه ها بیرون آورده بودند، چون دیگر دست و پا گیر شده و هر بار که میهمانان به خانه می آمدند، موجبات مزاحمت را فراهم می کردند. پس کودکان، عموزاده ها و سایر اقوام آنها را به آسایشگاه سپرده بودند و به ایشان خاطر نشان می کردند که:

— حرفم را قبول کن پدر [یا مادر یا عمو «جورج»^۱ یا عمه «بس»^۲] آنجا بهت خوش خواهد گذشت. پر از آدمهای جالب و هم سن و سال خودت است. در تمام مدت تنها نخواهی بود. می دانی که منظورم چیست؟

ولی در واقع منظورشان این بود: من دارم تو را به جایی می فرستم که با دیگر پیر و پاتال های بدرد نخور بمیری. من از دست نق نق های کلافه شده ام. از هورت کشیدن سوپ، از قصه های تکراری ات، از اذیت کردن بچه ها و غیره ذله شده ام. در این مورد اسکمیوها بیشتر صداقت داشتند، چون سالخورده گانشان را به صحرای یخ می برند و همانجا ول می کردند.

پدر «تویی» با صدای نجوا مانند ی گفت:

– خوشحالم که امروز اومدی. می خواهم باهات حرف بزنم. خبر خوبی دارم. «آرت رایلی»^۱ پیر که هم اتاقم بود، دیشب مرد. «تویی» به او خیره شد.

– به این می گی خبر خوب؟! پدرش توضیح داد:

– دیگر اتاق مال خودم و اختصاصی است! و این معنای کهنسالی بود: بقاء، چسبیدن به راحتی های معدودی که باقی مانده بود.

«تویی» افرادی را دیده بود که اگر می مردند، وضعیتشان خیلی بهتر بود... ولی دو دستی به زندگی چسبیده بودند: تولدت مبارک آقای «دورست»^۲ حالا که ۹۵ سالته، چه احساسی داری؟...

– وقتی به مرگ فکر می کنم، می فهمم که حال خوب است... بالاخره وقت رفتن فرا رسید و «تویی» وعده داد:

– هرچه زودتر برمی گردم تا باز هم شما را ببینم. به پدرش مقداری پول داد و به تمامی خدمه و پرستاران هم انعامهای چربی داد و گفت:

– خوب ازش نگهداری کنید، باشد؟ من پدرم را خیلی دوست دارم. «تویی» رفت.

همان لحظه که پایش را در بیرون گذاشت، دیگر آنها از یادش رفتند. چون داشت به نمایش آن شب خود فکر می کرد. ولی می دانست که آنها هفته ها از چیزی حرف نمی زدند، مگر ملاقاتشان با او.

فصل ۱۷

«ژوزفین ژینسکی» لهستانی الاصل در سن هفده سالگی زیباترین دختر شهر «اودسا» در ایالت «تکزاس» محسوب می‌شد. چهره‌ای برنزه شده و پوستی مخملی داشت و موهای بلند مشکی‌اش در زیر نور آفتاب به خرمائی می‌زد و چشمان قهوه‌ای زیبایش رگه‌هایی طلایی داشت. «ژوزفین» دیگر با بچه پولدارها معاشرت نمی‌کرد. حالا با دیگران می‌جوشید. بعد از مدرسه به عنوان گارسن در یک سینمای «درایو - این»^۱ بنام «گولدن دریک»^۲ به کار مشغول می‌شد. «مری»، «سیسی تاپنیک» و دوستان دیگرش همیشه به آنجا می‌آمدند و «ژوزفین» با آنها رفتاری مؤدبانه داشت... ولی همه چیز فرق کرده بود.

«ژوزفین» دچار نوعی بیقراری بود. یک میل مفرط به چیزی که برایش مجهول بود. هویت آن برایش ناشناخته بود، ولی وجود داشت. می‌خواست آن شهر زشت را ترک کند، ولی نمی‌دانست کجا برود - یا چه

باید بکند. حتی فکر به آن باعث می شد که دوباره دچار سردرد شود. شخص مورد علاقهٔ مادرش «وارن هافمن»^۱ بود. مادرش می گفت «وارن» برایت شوهر خوبی می شود. او همیشه به کلیسا می رود و بعنوان یک لوله کش درآمد خوبی دارد. یک دل نه صد دل هم عاشق توست. - ولی بیست و پنج سال دارد و چاق هم هست! مادرش با دقت او را ورنه انداز کرد.

- برای لهستانی های فقیر بیچاره ای مثل ما شوالیه ها با زره های درخشان وجود ندارد. نه در «تکراس» و نه در هیچ جای دیگر. دیگر خودت را گول زن.

«ژوزفین» به «وارن هافمن» اجازه می داد تا هفته ای یک بار او را به سینما ببرد. «وارن» در تمام طول فیلم با «ژوزفین» حرف می زد، ولی «ژوزفین» توجهی نمی کرد. چون همهٔ حواسش به پردهٔ سینما بود. حوادث روی پرده از زندگانی مردم زیبا و پولدار حکایت داشت که در بچگی آنها را دیده بود. با این تفاوت که در سینما همه چیز مجلل تر و مهیج تر می نمود.

«ژوزفین» در اعماق فکرش حس می کرد که «هالیوود» می تواند او را به مراد خود برساند: زیبایی، تفریح، خنده و شادی. او غیر از ازدواج با یک مرد ثروتمند می دانست که راه دیگری برای نیل به خواسته هایش وجود ندارد. ولی مشکل اینجا بود که بچه پولدارها همیشه سرشان مشغول دخترهای هم طبقهٔ خودشان بود... البته به استثنای یک نفر... آنها «دیوید کنیون».

«ژوزفین» اغلب به او می‌اندیشید. او سالها قبل عکسی از «دیوید» را از آلبوم «مری» کش رفته بود. او آن را در کمندش قایم کرده بود و هر بار که احساس اندوه می‌کرد، به آن می‌نگریست. این کار خاطره آن روز که «دیوید» در باغ ایستاده و به خاطر رفتار ناشایست دیگران از او پوزش می‌خواست، را به یادش می‌آورد... و آن احساس جریحه‌دار شدن که کم‌کم محو شده و جایش را به محبت به «دیوید» داده بود.

او بعد از آن حادثه باغ فقط یک بار «دیوید» را دیده بود. او در ماشین با خانواده‌اش عازم ایستگاه قطار بود و «ژوزفین» بعدها شنید که عازم «آکسفورد» انگلستان است. قضیه مربوط به چهار سال پیش - یعنی سال ۱۹۵۲ - می‌شد. «دیوید» برای تعطیلات تابستانی و نیز کریسمس مراجعت کرده بود، ولی گذارشان بهم نیفتاده بود. «ژوزفین» همیشه می‌شنید که دخترهای دیگر حرف او را می‌زنند. آنها می‌گفتند علاوه بر اینکه «دیوید» از پدرش املاک زیادی به ارث برده است، از مادر بزرگش هم که تازه فوت کرده بود، پنج میلیون دلار به او رسیده است. «دیوید» یک گنج بود، ولی نه برای دختر یک زن خیاط لهستانی.

«ژوزفین» نمی‌دانست که «دیوید کنیون» از اروپا برگشته است. دیروقت یک‌شنبه شب در ماه ژولای بود و «ژوزفین» در «گلدن دریک» مشغول به کارش بود و به‌نظرش می‌آمد که نیمی از جمعیت «اودسا» به سینما آمده‌اند تا موج گرما را با لیموناد، بستنی و سودا بشکنند. آن روز بقدری سرش شلوغ بود که مجال استراحت به او دست نداده بود. همیشه صفی از اتوموبیلها در جلوی سر در نشونی سینمای «دراواین» نقش بسته شده بود و بمانند صفی از حیوانات فلزی می‌ماند که دور و بر یک سوراخ آب سوراآیستی گرد آمده‌اند.

«ژوزفین» با یک سینی «چیزبرگر» و نوشابه به سراغ یک ماشین دیگر که در نظرش ماشین گرانقیمتی می‌آمد، رفت. بعد از آن به سوی یک ماشین اسپورت سفیدرنگ که تازه آمده بود، روانه شد. لیست را درآورد و با لحن بشاشی گفت:

— شب بخیر، آیا دوست دارید نگاهی به لیست بکنید؟
— سلام غریبه!

با شنیدن صدای «دیوید کنیون» ضربان قلب «ژوزفین» زیاد شد. او دقیقاً همانطوری که به یاد «ژوزفین» مانده بود، می‌ماند. فقط به نظر می‌رسید کمی خوش تیپ‌تر هم شده است! نوعی رسیدگی و اعتماد به نفس در اثر اقامت در خارج در او دیده می‌شد. «سیسی تاپینگ» بغل‌دست او نشسته بود و در یک بلوز دامن ابریشمی گرانقیمت زیبا و خونسرد به نظر می‌رسید. او هم گفت:

— سلام «ژوزی»! تو نباید شب به این گرمی کار کنی. فدات شم!
«ژوزفین» با خود اندیشید انگار دست خودش بود که بجای رفتن به یک تئاتر با تهویه مطبوع یا ماشین سواری با «دیوید کنیون» در یک ماشین اسپورت، داشت جان می‌کند.

«ژوزفین» در جواب گفت:

— باعث می‌شود بیکار نمانم.

و مشاهده کرد که «دیوید کنیون» به او لبخند می‌زند. فهمید که او را درک می‌کند. مدتها بعد از رفتن آنها «ژوزفین» به «دیوید» فکر می‌کرد. همه کلمات رد و بدل شده را در ذهنش مرور کرد. سلام غریبه... سفرashi که داده بودند... نوشابه خنک در چنین شب داغی مضر است... کار در اینجا چطور است؟... لطفاً صورتحساب را بیاور... بقیه پول مال

خودت... ملاقات دوباره با تو خوشحال کننده بود، «ژوزفین»... او به دنبال معانی مخفی می‌گشت. نکات ظریفی که از نظرش افتاده باشد. البته او نمی‌توانست در حالی که «سیسی» بغل دستش نشسته بود، حرفش را بزند... ولی حقیقت این بود که او واقعاً حرفی برای گفتن به «ژوزفین» نداشت. حتی تعجب داشت که اسم او به یادش مانده بود.

او در جلوی دستشویی آشپزخانه ایستاده و غرق افکارش بود که «پاکو»^۱ آشپز مکزیک‌گی جوان از پشت به او نزدیک شد و پرسید:

– چی شده، «جوزتیا»^۲ در چشمانت برق خاصی هست.

او از «پاکو» خوشش می‌آمد. او نزدیک سی سال سن داشت و مرد لاغراندام و چشم و ابرو مشکی‌ای بود که خنده‌رو بود و همیشه وقتی اوضاع خراب می‌شد، با گفتن یک جوک خنده‌دار جو را ملایم می‌کرد.

– یارو کیه؟

«ژوزفین» با تبسم گفت:

– هیچکس، «پاکو»!

– خوبه، چون شش تا ماشین تازه وارد شده‌اند و منتظر سرویس

هستند. بجنب دختر!

□

او صبح روز بعد تلفن زد و «ژوزفین» حتی قبل از برداشتن گوشی می‌دانست که چه کسی پشت خط است. «ژوزفین» هم توانسته بود تمام شب فکر او را از سر بدر کند. مثل این می‌ماند که این تماس تلفنی هم دنباله رشته افکارش باشد. اولین کلماتی که «دیوید» بر زبان آورد، این

بود:

– تو فوق‌العاده هستی. وقتی که نبودم، بزرگ شدی و تبدیل به یک ملکه زیبایی گشته‌ای.

«ژوزفین» با شنیدن این کلمات سر از پا نمی‌شناخت. آن شب «دیوید» او را برای شام بیرون برد. «ژوزفین» دوست داشت به یک رستوران کوچک و دورافتاده بروند تا «دیوید» با کسی از دوستانش برخورد نکند... در عوض آنها به کلویی که او عضوش بود، رفتند و هرکسی که رد می‌شد، می‌ایستاد تا سلامی بگوید. ولی «دیوید» نه تنها از معاشرت با «ژوزفین» احساس شرم نمی‌کرد، بلکه بنظر می‌رسید که افتخار هم بکند. «ژوزفین» هم به این خاطر و بخاطر صد دلیل او را دوست داشت. وضع ظاهر او، ملایمت او و فهمیدگی‌اش همه و همه مصاحبت با او را لذت‌بخش می‌کرد. او فکر نمی‌کرد که شخصی به خوبی «دیویدکنیون» در دنیا وجود داشته باشد.

□

در روزهایی که «دیوید» را نمی‌دید، فکر و ذکرش او بود. «ژوزفین» این حقیقت را قبول کرده بود که عاشق «دیوید» شده است. و هرچه هفته‌ها سپری می‌شد و آنها بیش از پیش همدیگر را می‌دیدند، «ژوزفین» به این نکته پی می‌برد که معجزه‌ای بوقوع پیوسته و «دیوید» هم در دام عشق او گرفتار شده است. او مشکلاتش - بویژه در رابطه با خانواده - را با «ژوزفین» در میان می‌گذاشت و می‌گفت:

– زمام امور مالی را در دست می‌گیرم، ولی مطمئن نیستم که بخواهم باقی عمرم را اینطور بگذرانم.

مایملک خانواده «کنیون» شامل چند چاه نفت و پالایشگاه و یکی از

بزرگترین مزارع پرورش احشام در جنوب غربی آمریکا، چندین هتل زنجیره‌ای، چند تا بانک و یک شرکت معظم بیمه بود.

— آیا واقعاً قصد ازدواج با من را داری؟

«دیوید» آهی کشید و گفت:

— تو مادر مرا نمی‌شناسی.

«ژوزفین» مادر «دیوید» را دیده بود. زن نحیفی بود و بعید به نظر می‌رسید که «دیوید» از آن جثه نحیف زاده شده باشد. ولی سه بچه دنیا آورده بود. او قبل و بعد از هر وضع حمل مریض می‌شد و بعد از سومین زایمان دچار سکت قلبی شده بود. او کلاً رنجهایی که کشیده بود را به فرزندانش گوشزد می‌کرد و آنها را طوری بار آورده بود که فکر می‌کردند مادرشان عمداً جاننش را به خطر انداخته تا آنها را دنیا بیاورد. این احساس گناه باعث می‌شد نفوذ زیادی در خانواده پیدا کند که از آن نهایت استفاده را هم می‌کرد.

«دیوید» به «ژوزفین» گفت:

— من می‌خواهم صاحب اختیار خودم باشم، ولی نمی‌توانم کاری کنم که مادرم را ناراحت کند. حقیقت این است که دکتر «بانگ»^۱ فکر می‌کند او چندان با ما نخواهد بود.

□

یک شب «ژوزفین» به «دیوید» از آرزوهایش برای رفتن به «هالیوود» و ستاره شدن گفت. او نگاهی به «ژوزفین» کرد و به آرامی گفت:

— نمی گذارم بروی.

□

«ژوزفین» حس می کرد قلبش بشدت می تپد. هر بار که با هم قرار می گذاشتند، صمیمیت بینشان بیشتر می شد. پیشینه خانوادگی «ژوزفین» اصلاً برای «دیوید» اهمیت نداشت. او اصلاً «ژوزفین» را سرزنش نمی کرد. همین ها حادثه ای که یک شب در «درايو-این» اتفاق افتاد، را بیش از پیش تکان دهنده کرد.

ماجرای این صورت بود که: وقت تعطیل کردن رسیده بود. «دیوید» در اتوموبیلش منتظر «ژوزفین» بود و «ژوزفین» در آشپزخانه کوچک با «پاکو» بود و شتابان سینی ها را جمع می کرد. «پاکو» گفت:

— قرارداری ها؟

«ژوزفین» هم با تبسم جواب داد:

— چطور فهمیدی؟

— قیافه ات نشان می دهد صورت قشنگت روشن شده. بهش از طرف من بگو که آدم خوش شانسی است.

«ژوزفین» لبخندی زد و گفت:

— حتماً!

بعد از روی عطفوت برگشت و بر روی «پاکو» لبخند زد. یک لحظه بعد صدای روشن شدن موتور ماشین و حرکت تایر را شنید. و از پنجره دید که ماشین سفید «دیوید» سیر ماشین دیگری را له کرد. بعد با سرعت از آنجا دور شد. او همانجا متعجبانه خشکش زد و چراغ های عقب را دید که در تاریکی دور می شدند.

ساعت سه بعد از نیمه شب که «ژوزفین» در بستر غلت می زد، صدای

غرش موتور اتوموبیلی را بیرون از اتاقش شنید. با عجله به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون کرد. «دیوید» پشت فرمان نشسته بود و کاملاً خسته می‌نمود «ژوزفین» به سرعت رب دو شامبرش را به تن کرد و بیرون رفت.

«دیوید» دستور داد تا توی ماشین بنشیند. «ژوزفین» درب را باز کرد و در صندلی کنار دست او نشست. وقتی «دیوید» لب به سخن گشود، صدایش گرفته بود و این گرفتگی فقط از خستگی بیش از اندازه نبود، نوعی خشم در او موج می‌زد، یک غضب وحشیانه که کلمات را مثل انفجارات کوچک از دهانش خارج می‌کرد.

«دیوید» گفت:

— من مالک تو نیستم. تو آزادی هر کاری را که می‌خواهی بکنی. ولی تا وقتی که با من هستی، نمی‌خواهم به هیچ مکزیک‌ی لعنتی‌ای لبخند بزنی. فهمیدی؟

«ژوزفین» مستأصلانه به او نگرست و گفت:

— وقتی به «پاکو» لبخند زدم، به این خاطر بود که چیزی گفت و مرا خوشحال کرد. او دوست من است.

«دیوید» نفس عمیقی کشید و کوشید تا عواطفی که در وجودش می‌جوشید، را کنترل کند.

— می‌خواهم به تو چیزی بگویم که تا بحال به کسی نگفته بودم. «ژوزفین» آنجا نشست و نمی‌دانست چه در پیش است. «دیوید»

ادامه داد:

— من یک خواهر بزرگتر از خودم دارم که خیلی دوستش دارم. اسمش «بتی» است!

«ژوزفین» به طرز مهییبی «بتی» را به یاد می آورد. او مو طلایی، رنگ پریده و زیبا بود که وقتی «ژوزفین» در خانه آنها بازی می کرد، اغلب او را هم می دید. «ژوزفین» هشت ساله بود که «بتی» فوت کرده بود. در آن موقع «دیوید» باید حدود پانزده سال سن داشته باشد. «ژوزفین» گفت:

– وقتی «بتی» مرد، یادم هست.

ولی کلمات بعدی «دیوید» شوک آور بودند:

– «بتی» زنده است!

«ژوزفین» به او خیره شد و گفت:

– ولی من ... همه فکر می کردیم که او مرده است...

«دیوید» به سوی «ژوزفین» برگشت و با صدای محزون گفت:

– او در یک بیمارستان است. یکی از باغبانهای مکزیک، او را بدبخت کرد. اتاق خواب «بتی» روبروی اتاق من بود. وقتی صدای جیغش را شنیدم، با عجله توی اتاقش دویدم. یارو اتاق خواب خواهر من رفته بود.

در حالی که صدایش را می شکست، افزود:

– تا مادرم برسد و پلیس را خبر کند، با او زد و خورد داشتم. پلیس ها او را به زندان بردند، ولی او همان شب در زندان خودکشی کرد و «بتی» هم مشاعرش را از دست داد... «بتی» برای همیشه در بیمارستان خواهد بود، همیشه... نمی دانی چقدر دوستش دارم. «ژوزی»! خیلی دوریش برابیم سخت است. از آن شب...

«ژوزفین» دست او را گرفت و گفت:

– خیلی متأسفم «دیوید»، می فهمم! خوشحالم که بهم گفتی. این حادثه به طرز عجیبی باعث نزدیکی بیشتر آنها بهم شد. آنها به

بحث دربارهٔ چیزهایی پرداختند که قبل از آن حتی دربارهٔ اش حرف هم زده بودند. وقتی «ژوزفین» به صحبت دربارهٔ تعصب مذهبی کور مادرش پرداخت، «دیوید» تبسم نمود و گفت:

— من هم عمومی مثل او داشتم که بالاخره در یک صومعه در «تبت» تارک دنیا شد.

«دیوید» یک روز به «ژوزفین» گفت:

— ماه دینگریست و چهار ساله می‌شوم. یک سنت قدیمی در خانوادهٔ ما وجود دارد که مردهای خانوادهٔ «کنیون» وقتی بیست و چهار ساله می‌شوند، ازدواج می‌کنند.

با این گفته قلب «ژوزفین» لرزید.

همان شب «دیوید» دو تا بلیط برای تئاتر «گلوب»^۱ تهیه کرد، ولی وقتی دنبال «ژوزفین» آمد، گفت:

— نمایش را فراموش کن. بیا دربارهٔ آیندهٔ مان گفتگو کنیم.

لحظه‌ای که «ژوزفین» این کلمات را شنید، می‌دانست که هرچه از زندگی می‌طلبد، دارد به تحقق می‌پیوندد. او پایان موضوع را از چشمان «دیوید» می‌خواند. آنها مسرور عشق و تمنا بودند. «ژوزی» گفت:

— بیا به کنار دریاچهٔ «دوی» برویم.

دوست داشت که دربارهٔ آینده با «دیوید» به بحث بنشیند. می‌خواست همه چیز را خوب به خاطر بسپارد تا روزی آن را مکرراً برای فرزندانشان بازگو کند. می‌خواست لحظه به لحظهٔ آن شب را به خاطر بسپارد.

دریاچه «دوی»^۱ آبگیر کوچکی در چهل مایلی شهر «اودسا» بود. شب قشنگ و پرستاره‌ای بود و یک مهتاب ملایم هم وجود داشت. ستارگان روی آب می‌رقصیدند و هوا پر از صداهای جهان تاریک بود. قلمروی که در آن میلیونها موجودات ریز و نامرئی پرواز می‌کردند، شکار می‌نمودند، شکار می‌شدند و می‌مردند.

«ژوزفین» و «دیوید» در ماشین نشسته و به سر و صدای شب گوش فرا دادند. «ژوزفین» با دقت او را ورنانداز می‌کرد که پشت رل ماشین نشسته بود و صورت خوش رویش جدی و گرفته می‌نمود. «ژوزفین» هیچ وقت او را تا آن حد دوست نداشته بود. آنها مثل دو خواهر و برادر ساعت‌ها با همدیگر صحبت کردند و در مورد آینده مشترک خویش بحث نمودند.

□

«ژوزفین» تا ظهر روز بعد خوابید و با لبخندی بر چهره از خواب بیدار شد. وقتی مادرش با یک لباس عروسی قدیمی و دوست داشتنی وارد اتاق خوابش شد، او هنوز تبسم می‌کرد. مادرش گفت:

— همین الآن برو به مغازه «برویکر»^۲ و ۱۲ یارد پارچه توری ابریشمین بخر. خانم «تاپینگ» الساعه لباس عروسی‌اش را بمن داد. باید تا شنبه آن را اندازه تن «مسی» کنم. قراره او و «دیوید کنیون» با همدیگر ازدواج کنند!

□

«دیوید کنیون» بعد از رساندن «ژوزفین» به خانه به ملاقات مادرش

رفت. او در بستر بود. یک زن نحیف و شکننده که روزگاری زیبا بود. وقتی «دیوید» پا به اتاق خواب نیمه تاریک گذاشت، مادرش چشمانش را باز کرد و موقعی که او را دید، لبخند زد:

— سلام پسر! دیر کرده‌ای.

— با «ژوزفین» بیرون رفته بودم، مادر!

او چیزی نگفت، فقط با چشمان خاکستری رنگ و زیرکش او را ورنانداز کرد. «دیوید» گفت:

— می‌خواهم او را بگیرم!

مادرش به آهستگی سرش را به علامت نفی تکان داد.

— نمی‌گذارم یک چنین اشتباهی را مرتکب شوی، «دیوید»!

— شما واقعاً او را نمی‌شناسید، او...

— مطمئنم که دختر جذابی است، ولی بدرد همسری یک عضو

خانواده «کنیون» نمی‌خورد... «سیسی تاپینگ» تو را خوشبخت خواهد

کرد. و اگر با او ازدواج کنی، مرا خوشحال کرده‌ای.

«دیوید» دست ظریف او را بدست گرفت و گفت:

— مادر من شما را خیلی دوست دارم، ولی قادر به گرفتن تصمیم برای

خودم هستم!

مادرش به نرمی پرسید:

— واقعاً؟! آیا همیشه کار درست را انجام می‌دهی؟

او به مادرش خیره شد و خانم «کنیون» ادامه داد:

— آیا همیشه می‌توان به تو اطمینان کرد که صحیح عمل کنی،

«دیوید»؟! و سبکسری نکنی؟ و کار اشتباه...

او دست مادر را پس زد.

- مادر با صدایی که ملایم تر بود، ادامه داد:
- آیا همیشه می دانی که چه کار می کنی، پسر؟
- مادر بخاطر خدا بس کن!
- تو به اندازه کافی برایمان مشکل ایجاد کرده ای، «دیوید». دیگر دسته گل به آب نده. فکر نمی کنم بتوانم آن را تحمل کنم.
- رنگ از صورت «دیوید» پرید:
- می دانی که دست خودم نبود...
- تو با تجربه تر از آن هستی که ناشیگری کنی. حالا یک مرد شده ای و من از تو می خواهم که مثل یک مرد رفتار کنی.
- صدای او پر از رنج بود، وقتی گفت:
- ولی من... من او را دوست دارم...
- ناگهان بدن مادر به رعشه افتاد و «دیوید» ناچار شد تا پزشک را خبر کند. چند ساعت بعد او و دکتر با هم گپی زدند و دکتر گفت:
- متأسفانه مادرت زیاد زنده نمی ماند، «دیوید»!
- بدین ترتیب بود که تصمیم نهایی برایش گرفته شد. پس رفت تا «سیسی تاپینگ» را ملاقات کند. «دیوید» گفت:
- من عاشق دختر دیگری هستم. مادرم همیشه فکر می کرد تو و من... منم همینطور عزیزم.
- می دانم درخواست نابجایی است. ولی آیا حاضر هستی تا مادر بمیرد، با من ازدواج کنی و بعد طلاق بگیریم؟
- «سیسی» کمی به او خیره شد و به نرمی گفت:
- اگر اینطور بخواهی، حتماً «دیوید».
- او حس کرد که یک وزنه غیر قابل تحمل از دوشش برداشته شده

است.

– متشکرم «میسسی»، نمی‌دانم باید چه جوری از تو تشکر کنم.
«میسسی» لبخندی زد و گفت:

– پس دوستان قدیمی برای چه خوانند؟

همان لحظه که «دیوید» «میسسی» را ترک کرد، او به مادر «دیوید»
زنگ زد و گفت:

– همه چیز رویراه شد.

و بعد گوشی را گذاشت.

□

تنها چیزی که «دیوید» پیش‌بینی نکرده بود، این بود که «ژوزفین»
قبل از اینکه او بتواند موضوع را توضیح دهد، از این ازدواج باخبر شده
باشد. وقتی «دیوید» به خانه «ژوزفین» رسید، دم در با خانم
«ژینسکی» مواجه شد. او گفت:

– می‌خواستم «ژوزفین» را ببینم.

او با چشمانی که برق پیروزی شیرانه‌ای می‌زد، به او خیره شد و
گفت:

– عیسی مسیح فاتح خواهد شد و دشمنانش را نابود خواهد کرد و
مفسدین علی‌الابد نفرین خواهند شد.

«دیوید» با شکیبایی پرسید:

– می‌خواهم با «ژوزفین» صحبت کنم.

خانم «ژینسکی» گفت:

– رفته، «ژوزفین» رفته!

فصل ۱۸

ساعت هفت صبح بود که اتوبوس گرد و خاک گرفته مسیر «اودسا»، «ال پاسو»^۱، «سن برناردینو»^۲، «لوس آنجلس» وارد ایستگاه «هالیوود» شد و جایی در بین این راه ۱۵۰۰ مایلی که شبانه روز بطول انجامیده بود، «ژوزفین ژینسکی» به «جیل کسل»^۳ تغییر نام داده بود. البته ظاهراً همان شخص بود، ولی در باطن عوض شده بود. چیزی در او مرده بود. او دیگر نمی‌خندید.

همان لحظه که آن خبر را شنیده بود، می‌دانست که باید بگریزد. بدون فکر لباسهایش را داخل یک چمدان انداخت. اصلاً نمی‌دانست که به کجا می‌رود - یا وقتی به آنجا رسید، چه خواهد کرد. فقط می‌دانست که باید از آنجا فوراً فرار کند.

وقتی که داشت از اتاق خوابش برای همیشه می‌رفت و چشمش به

1 - El Paso.

2 - San Bernardino.

3 - Jill Castle.

عکس‌های هنرپیشگان سینما که روی دیوار اتاقش چسبانده شده بودند افتاد، ناگهان دریافت به کجا خواهد رفت.

دو ساعت بعد او سوار بر اتوبوسی به مقصد «هالیوود» بود.

«اودسا» و هرچه که در آن روی می‌داد، از ذهنش زدوده شد و هرچه اتوبوس به مقصد نزدیکتر می‌شد، آن خاطرات کم رنگ‌تر می‌شد. او می‌کوشید خود را مجبور کند تا سردرد مزاحمش را فراموش کند. شاید می‌بایستی برای درمان این دردهای وحشتناک در سرش به دکتر رجوع می‌کرد... ولی حالا دیگر برایش اهمیت نداشت...

چون ولی این خبری از گذشته‌اش بود و او مطمئن بود که بزودی زایل می‌شود. از حالا به بعد زندگی بر او لبخند خواهد زد. «ژوزفین ژینسکی» دیگر برای همیشه مرده بود. پیروز باد «جیل کسل»!

کتاب دوم

فصل ۱۹

باشگاه مطبوعاتی واشنگتن ضیافت شام سالانه‌اش را برپا می‌کرد و میهمان افتخاری آن شب رئیس جمهوری آمریکا بود. این ضیافت، گردهمایی معتبری بود که معاون ریاست جمهوری، سناتورهای مجلس، اعضای کابینه، قضات مهم و هرکس دیگری که قادر به خریدن، قرض کردن یا دزدیدن یک بلیط بود، در آن شرکت می‌جست. از آنجا که این رویداد انعکاس مطبوعاتی وسیع و بین‌المللی داشت، منصب رئیس تشریفات آن مبدل به شغل پراعتباری شده بود.

آن سال یکی از بهترین، کم‌دین‌های ایالات متحده برای برپائی مراسم برگزیده شده بود. یک هفته بعد از انتخابش آن کم‌دین را به خاطر هتک حرکت به دوشیزه‌ای محترم مورد تعقیب جزائی قرار دادند... و به توصیه وکیلش وی مجبور شد به مدت نامعینی کشور را ترک کرده و به تعطیلات برود.

کمیته انتخاب متوسل به شخص ثانویه‌ای شد که یک هنرپیشه معروف سینما و تلویزیون بود. ولی روز بعد که قرار بود همان شبش

مراسم آغاز شود، به کمیته انتخاب تلفن زده شد و اعلام گردید که آن هنرپیشه به خاطر آپاندیس ترکیده‌اش در بیمارستان بستری بوده و تحت عمل جراحی اضطراری می‌باشد.

فقط ۶ ساعت به شروع مراسم مانده بود که کمیته مستأصلانه لیستی از اشخاص جانشین را مرور کرد. اشخاص نامی مشغول برنامه‌های تلویزیونی یا سینمایی خودشان بودند، یا بقدری دور بودند که غیرممکن بود بموقع به واشنگتن برسد. کاندیداها یکی بعد از دیگری حذف می‌شدند، تا اینکه در انتهای لیست اسم «تویی تمپل» ظاهر شد. یک عضو کمیته سرش را تکان داد و گفت:

– «تمپل» یک کم‌دین «نایت کلوب»ها می‌باشد و زیادی وقیح است. اگر به رئیس جمهور متلک انداخت، چه باید کرد؟! –
و اگر قانعش کنیم که کمی کوتاه بیاید، کار درست می‌شود.
رئیس کمیته به اطراف نگرست و گفت:

– می‌گم چه چیزش جالب است، رفقا. او آلان در «نیویورک» است و می‌تواند در عرض یک ساعت به اینجا برسد. فراموش نشود که مراسم لعنتی امشب!

بدین ترتیب بود که کمیته «تویی تمپل» را برگزید. و چنین شد که «تویی تمپل» به خاطر در کنار هم قرار گرفتن یک مورد هتک حرمت، یک مورد آپاندیس پاره شده و بخاطر شخص ریاست جمهوری آمریکا مبدل به یک «ستاره موفق»^۱ شد.

وقتی «تویی» به تالار پر از دحام نگرست، با خودش فکر کرد که اگر

امشب در اینجا بمبی منفجر شود، دولت فدرال ایالات متحده بدون رهبر خواهد ماند. ریاست جمهوری در وسط میز سخنگویان در جایگاه ویژه نشسته بود. پنج شش نفر مأمور پلیس مخفی هم پشت سرش ایستاده بودند. در سراسیمگی تدارک دادن مراسم، هیچ کس یادش نمانده بود که «تویی» را به رئیس جمهور معرفی کند... ولی این اصلاً برای «تویی» مهم نبود. او در ذهنش می گفت:

— ولی رئیس جمهور که مرا یادش می ماند! او ملاقاتش را با «داونی»^۱ که رئیس کمیته برگزاری مراسم بود، به خاطر آورد. «داونی» گفته بود:

— ما همه شوخ طبعی تو را دوست داریم. تو خیلی بذله گو هستی و در حمله لفظی به اشخاص مهارت داری. ولی...
کمی مکث کرد تا گلویش را صاف کند و بعد گفت:

— امشب اینجا افراد متشخصی حضور دارند... نباید اشتباه کنی... منظورم این نیست که آنها نمی توانند کمی شوخی را تحمل کنند... اما بدان که هرچه که امشب در این تالار گفته می شود، فوراً به سراسر دنیا مخابره می شود. طبیعی است که کسی دوست ندارد در اینجا چیزی بگوید که باعث مضحکه رئیس جمهوری کشورش و اعضای کنگره شود. به عبارت دیگر ما از تو می خواهیم که مزاح بکنی، ولی از حد متعارف فراتر نروی. روشن شد؟!

«تویی» تبسمی کرده و گفته بود:

— به من اطمینان داشته باشید.



بشقابهای غذای صرف شده برچیده می شد که «داونی» میکروفنی به دست گرفت و گفت:

— آقای رئیس جمهور! میهمانان محترم، برای من مایه خوشوقتی است که میزبان مراسم که یکی از موفقترین، کم‌دین‌های جوان این مملکت است، را به شما معرفی کنم. آقای «تویی تمپل»!...

وقتی «تویی» بلند شد و به سوی میکروفن رفت، کف‌زندهای مؤدبانه‌ای برایش بعمل آمد. او به جمعیت حاضر نگاه کرد و بعد به سوی ریاست جمهوری برگشت. رئیس جمهور آدم بی‌شیله پیله و ساده‌ای بود. او به دیپلماسی به اصطلاح پنهانی و موزیانه اعتقادی نداشت. وی در یک نطق سراسری گفته بود: رابطه مردم با مردم باید دوباره برقرار شود. این خواسته ماست. باید از وابستگی خود به کامپیوتر بکاهیم و دوباره به غرایزمان اعتماد داشته باشیم. وقتی با سران قدرتهای خارجی جلسه می‌دهیم، باید بتوانیم با اشاره انگشت کنترل اوضاع دنیا را در اختیار بگیریم. و این گفته‌اش زیانزد خاص و عام شده بود.

حال «تویی» نگاهی به رئیس جمهور آمریکا کرد و گفت:

— آقای رئیس جمهور، نمی‌توانم بگویم چقدر برایم هیجان‌انگیز است با کسی در جایگاه مخصوص باشم که به دنیا انگشت می‌کند.

برای لحظه‌ای سکوت تکان دهنده‌ای حکمفرما شد، ولی بعد رئیس جمهور لب‌خندی زد و متعاقباً به خنده افتاد و تماشاچیان ناگهان زدند زیر خنده و کف زدند. از آن لحظه بعد همه زیر رگبار متلک‌های «تویی» قرار گرفتند. او سناتورها، قضات کل و مطبوعات حاضر در سالن را مورد طعنه و استهزا قرار داد و آنها هم او را تحسین کردند. آنها از خنده ریس

می‌رفتند و فریاد می‌کشیدند، چون می‌دانستند «تویی» واقعاً منظوری ندارد.

بیرون آمدن این متلک‌ها و اهانت‌ها از زبان «تویی» با آن چهره معصوم و پسرانه برایشان شدیداً خنده‌آور می‌نمود.

آن شب در آن مجلس وزرای کشورهای خارجی هم حضور داشتند. «تویی» آنها را هم مخاطب خود قرار داد و از زبانی نزدیک به زبان مادریشان استفاده کرد که البته من درآوردی بود، ولی خیلی شبیه می‌نمود... اما در لوای این انتقادات واقعیت‌عربانی نهفته بود که همه کس آنرا درک می‌کرد.

در پایان کار جمعیت به پاخاسته، برایش کف زدند و هلهله کردند. شخص ریاست جمهوری به طرفش رفت و گفت:

— عالی بود، واقعاً عالی بود. دوشنبه شب در کاخ سفید ضیافت شامی تدارک دیده‌ایم. خوشحال خواهیم شد که تو هم بیایی.

روز بعد از آن تمام جراید از پیروزی درخشان «تویی تمپل» نوشتند، و نقطه نظرات او در همه جا نقل می‌شد. منجمله اینکه از او درخواست شده بود در کاخ سفید هم برنامه داشته باشد.

در آنجا نیز گل کاشت و پیشنهادات مهمی از سراسر دنیا برای او سرازیر شد. متعاقباً «تویی» در «پالادیوم^۱» لندن برنامه اجرا کرد و مورد تقدیر ملکه انگلستان واقع شد. از او خواسته شد برای جمع‌آوری اعانه در ارکستر سمفونی‌های معروف انگلیسی حضور یابد و عضو انجمن هنرهای ملی گردد. کم‌کم به صورت یاری برای گلف بازی رئیس جمهور

آمریکا درآمد و مکرراً به کاخ سفید دعوت شد.

«تویی» با قانون‌گذاران و فرمانداران و رؤسای کمپانی‌های بزرگ آمریکا آمد و شد داشت. او به همه‌شان توهین می‌کرد و هرچه غلظت توهین‌هایش بیشتر می‌شد، فریندگی‌اش هم افزایش می‌یافت. آنها شیفته «تویی» شده بودند و دوستی با «تویی» به منزله یک معیار تشخیص درآمده بود.

پیشنهاداتی که به جانبش سرازیر می‌شد، فوق‌العاده بودند. «کلیفتون لارنس» هم مثل سایرین هیجانزده بود و این هیجانش ربطی به کسب و کار و پول نداشت. گرچه «تویی تمپل» عالی‌ترین مشتری بود که در عمرش به تورش خورده بود، ولی او «تویی» را به چشم پسر خودش می‌دید. او بیش از هر مشتری دیگری به «تویی» می‌پرداخت... چرا که او ارزش آن را داشت. «تویی» سخت کوشیده بود و استعدادش را تکامل بخشیده بود، تا اینکه مثل یک الماس بدرخشید. در عین حال او بخشنده و دست و دلباز و قدرشناس بود که در عالم هنر بسیار نادر می‌باشد.

«کلیفتون لارنس» به «تویی» گفت:

— همه هتل‌های مطرح «لاس و گاس» دنبال تو هستند. پول برایشان اصلاً مسئله نیست، صرفاً تو را می‌خواهند. من پیشنهاداتی از طرف کمپانی‌های «فاکس - یونیورسال» و «پان پاسیفیک» روی میزم دارم که از تو خواسته‌اند در فیلم‌هایشان نقش اول را بازی کنی. می‌توانی به اروپا سفر کنی و در هر نقشی که خواستی، بازی کنی. یا می‌توانی در هر شبکه تلویزیونی شوی اختصاصی خودت را داشته باشی. با همه این اوصاف هنوز وقت خواهی داشت که سالی در یک فیلم سینمایی هم بازی کنی. — با یک شوی تلویزیونی چقدر پول در خواهیم آورد «کلیف»؟

— فکر می‌کنم تا ده هزار دلار در هفته برای یک شوی رنگارنگ یکساعته می‌توانم برایت جور کنم. باید قرارداد دو و شاید سه ساله هم ببندند، در صورتی که واقعاً طالب تو باشند.

«تویی» توی مبل فرو رفت، در حالی که تعجب کرده بود، فکر کرد که ده هزار دلار برای هر شو و چهل شو در سال... ظرف سه سال می‌شود بیش از یک میلیون دلار درآورد، آنهم فقط برای اینکه به دنیا نظر واقعی خودش را اعلام کند!

بعد نگاهی به «کلیفتون» انداخت. مردک می‌خواهد خود را خونسرد جلوه دهد، ولی «تویی» در سیمایش می‌خواند که مشتاق است «تویی» با تلویزیون قرارداد ببندد... و چرا که نباشد؟ «کلیفتون» می‌توانست یک کمسیون ۱۲۰ هزار دلاری را برای زحمات «تویی» نصیب خود کند. آیا واقعاً «کلیف» استحقاق چنین پولی را داشت؟ او که هیچ وقت مجبور نشده بود در کلوبهای کثیف و نکبت جان بکند، یا تماشاچی‌های بدمست بسویش بطری‌های خالی آبجو پرت کنند، یا مجبور شود پیش دکترهای حریص دهاتی برود تا بیماریش را معالجه کنند... «کلیفتون لارنس» از اتاقهای پر از سوسک و موش و غذاهای ماسیده و مسافرتها‌ی شبانه بی‌پایان از یک شهر کوچک به شهر دیگر چه می‌فهمید؟ او هیچوقت نمی‌توانست اینها را درک کند. یک منتقد «تویی» را موفقیتی یک شبه خوانده بود و «تویی» بلند به او خندیده بود. حالا که او در دفتر «کلیفتون لارنس» نشسته بود، اعلام کرد:

— من شوی تلویزیونی اختصاصی خردم را می‌خواهم!

□

شش هفته بعد قراردادی با شبکه تلویزیونی «اتحاد» منعقد شد.

«کلیفتون لارنس» به «تویی» گفت:

– شبکه برای کار به یک استودیو نیاز دارد و من هم یکی را پیشنهاد کرده‌ام.

– کدام استودیو؟

– «پان پاسیفیک»!

«تویی» با اخم گفت:

– «سام وینترز»؟!

– درسته. به نظر من او بهترین رئیس استودیو در کشور است. بعلاوه شویی را صاحب است که من برایت در نظر گرفته‌ام: وپسر به غرب می‌رود!

□

«تویی» گفت:

– من با «وینترز» در ارتش خدمت کرده‌ام. قبول می‌کنم، ولی او به من مدیون است!

□

«کلیفتون لارنس» و «سام وینترز» در اتاق سونای سالن ژیمناستیک استودیوی «پان پاسیفیک» در حال استشمام بوی بخور موجود در هوای گرم آنجا و گفتگو بودند. «کلیفتون» آهی کشید و گفت:

– زندگی همین‌ه. چه کسی به پول احتیاج ندارد؟!

«سام» تبسم کرد.

– وقتی در حال بستن قرارداد هستیم. چرا اینطور صحبت نمی‌کنی؟

- نمی‌خواهم لوست کنم، پسر جان!
 - شنیدم که برای «تویی تمپل» قراردادی با شبکه «اتحاد» بسته‌ای؟
 - آره بزرگترین قراردادی است که تا بحال بسته‌اند. چطور مگه؟
 - ممکن است من هم ذینفع باشم. من تازگی‌ها یک شوی کم‌دی بنام
 «پسرک به غرب می‌رود» را خریده‌ام. خبرش هنوز اعلام نشده است.
 فکر می‌کنم «تویی» برای آن ایده‌آل است.
 «کلیفتون لارنس» اخم کرد و گفت:
 - لعنتی! کاش زودتر می‌فهمیدم، «سام»! همین الان قراردادی با «ام.
 جی. ام» بستیم.
 - کار را تمام کردی؟
 - خوب... من فقط قولش را دادم، ولی عملاً...

□

بیست دقیقه بعد «کلیفتون لارنس» یک قراردادی پرسود برای
 «تویی تمپل» با استودیو «پان پاسیفیک» منعقد کرد که در آن، استودیو
 شوی «تویی تمپل» را تهیه می‌کرد و به او نقش اول شوی کم‌دی «پسرک
 به غرب می‌رود» را می‌داد.

یکی از شرایط قرارداد این بود که «تویی» مجبور نبود برای انجام
 تمرین حضور یابد. بَدَل «تویی» در تمرینها با هنرپیشگان مهمان حضور
 می‌یافت و خود «تویی» فقط برای ضبط و اجرای نهایی حاضر می‌شد.
 بدین روش زُل «تویی» مهیج و تازه می‌ماند.

در بعدازظهر اولین نمایش آن شو که در سپتامبر سال ۱۹۵۶ بود،
 «تویی» قدم به تئاتری که در خیابان «واین» قرار داشت، گذارد... یعنی
 جایی که برنامه قرار بود ضبط شود... و به تماشای اجراهای مقدماتی

پرداخت. وقتی تمام شد، او جای بَدَل خود را گرفت. ناگهان تئاتر پر از نور شد. انگار که شو زنده شده و درخشیدن گرفته است.

وقتی هم که ضبط شد و بر روی آنتن رفت، چهل میلیون تن به تماشای آن پرداختند. مثل این بود که تلویزیون را برای «توبی تمپل» اختراع کرده باشند. در صحنه‌های پایانی، او بیش از پیش فریبنده ظاهر شد و دل میلیونها نفر را به لرزه درآورد. آن شو موفقیت شایانی کسب کرد و در لیست پرفروش‌ها، مقام نخست را به خود اختصاص داد و مدتها در همان رده باقی ماند. «توبی تمپل» دیگر یک ستاره نبود، او مبدل به یک اَبَر ستاره شده بود.

فصل ۲۰

«هالیوود» از آنچه در تصور «جیل کستل» می‌گنجید، مهیج‌تر بود. او به تورهای سیاحتی رفت و بیرون خانه هنرپیشگان را بازدید کرد. او می‌اندیشید که یک روز هم یک خانه زیبا در محله «بل ایر» یا «بورلی هیلز»^۱ خواهد داشت. ولی فعلاً در یک مسافرخانه قدیمی زندگی می‌کرد... یک ساختمان دو طبقه چوبی بدقواره که مبدل به یک خانه ۱۲ اتاقه بدقواره‌ترش کرده بودند. اتاقش ارزان قیمت بود و به این معنا بود که می‌تواند دوپست دلار اندوخته‌اش را مدت‌ها حفظ کند. خانه در محله «برونسون»^۲ واقع بود که چند دقیقه‌ای از خیابان «واین» و «هالیوود» فاصله داشت، و رفت و آمد به استودیوها را از آنجا آسان‌تر می‌ساخت. آن خانه یک ویژگی دیگر هم داشت که «جیل» را جلب می‌کرد. حدود یک دوجین سکنه دیگر در آنجا همگی می‌کوشیدند تا راهی به بازیگر شدن پیدا کنند. بیشتر هم در رلهای پیش پا افتاده یا کارهای

1- Bererly Hills

2- Bronson

خدماتی مشغول بودند و عده ای بازنشسته نیز در بین آنها به چشم می خورد. قدیمی ها در مسافرخانه با رویدشامبرهای زرد رنگ و بیگودی می پلکیدند و سرووضع ژنده ای داشتند. آنها پیر و از کار افتاده به نظر می رسیدند. یک اتاق پذیرایی مشترک وجود داشت که اثاثیهٔ درب و داغانی داشت و شبها همه در آن جمع می شدند و به رد و بدل کردن شایعات می پرداختند. همه به «جیل» نصیحت می کردند، ولی این اندرزاها بیشتر ضد و نقیض بودند.

— اگر می خواهی وارد حرفهٔ فیلم شوی، باید یک «اد»^۱ برای خودت پیدا کنی.

این پند از جانب یک خانم تشریوی بود که تازه از یک سریال تلویزیونی برکنار شده بود. «جیل» پرسید:

— «اد» دیگر چیست؟!

وی بالحنی که برجهالت «جیل» افسوس می خورد، گفت:

— یک پارت است! این اوست که اشخاص تازه را قبول می کند.

— بهتر است که سعی کنی تا کارگردانان تو را کشف کنند.

این اندرز از جانب یک پیرزن بی دندان بود که حداقل هشتاد سالی سن داشت. یک هنرپیشهٔ کله طاس دیگر گفت:

— نظر من غیر از این است. تو خودت باید به دنبال کارگردانها بروی.

یک جوانک غمگین و اخمو که شیفتهٔ نویسندهٔ فیلمنامه شدن بود، گفت:

— ولی فرقتش چیست؟ وقتی باعث شود کسی وارد گود شود، دیگر چه

فرقی می‌کند؟

«جیل» پرسید:

– چطور است که به عنوان سیاهی لشکر شروع کنم؟

– هیأت‌گزینش هنرپیشگان...

– فراموش کن! همهٔ دفاتر آنها از قبل پر شده است. مگر اینکه

تخصصی داشته باشی تا ثبت نامت کنند.

– معذرت می‌خواهم... تخصص دیگه چیه؟

– مثلاً اگر یک عضو بدنن قطع شده باشد، بجای ۲۱/۵ دلار بهت

۳۳/۵ دلار می‌دهند. یا اگر لباسهای گرانبه‌ای از خودت داشته باشی، یا

بتوانی اسب سواری کنی، می‌توانی ۲۸ دلار در بیاوری. اگر در امور قمار

بازی سررشته داشته باشی بیست و هشت دلار و نیم، و اگر بتوانی بیس بال

یا فوتبال آمریکایی بازی کنی، ۳۳ دلار و نیم: یعنی مساوی با قطع عضو!

اگر بتوانی شتر سواری یا فیل سواری کنی ۵۵ دلار! هر تخصصی یک نرخ

دارد! به نصیحت من گوش کن. سیاهی لشکر شدن را فراموش کن و برو

دنبال یک نقش خرده‌پا در فیلم.

«جیل» اعتراف کرد که فرقتش را نمی‌فهمد.

– یک نقش خرده‌پا لااقل یک سطر در فیلم بازی می‌کنند، ولی

سیاهی لشکرها به جز عربده‌کشی کاری نمی‌کنند.

– عربده‌کشی!؟

– آره سر و صدای پس زمینه مثل گریه، شعار: خنده و...

– اولین کاری که باید بکنی، این است که برای خودت یک کار پرداز

استخدام کنی.

– چطوری؟

– در مجلهٔ «پردهٔ هنرمند» اسمشان آمده است. خودم یک نسخه اش را دارم. فوری می آورم.

آنها با «جیل» به فهرست کارپردازان نگریستند و یک دوجین کارپرداز ارزان تر و خرده پاراگیر آوردند. همه اتفاق نظر داشتند که هیچ کار پرداز مهمی «جیل» را نخواهد پذیرفت. «جیل» با آن فهرست رفت تا آنها را پیدا کند. شش تای اول اصلاً حاضر نشدند با او حرف بزنند. هفتمی وقتی داشت از دفترش بیرون می رفت، با «جیل» برخورد کرد. «جیل» پرسید:

– معذرت می خواهم. من دنبال یک کار پرداز می گردم.
طرف کمی او را ورنانداز کرد و گفت:

– آلبوم عکست را ببینم.

«جیل» با تحیر به او نگریست و گفت:

– چیم را بدهم!؟

– مثل اینکه تازه وارد هستی. نمی توانی بدون یک آلبوم عکس راه به جای ببری. چند تا عکس از خودت بگیر. در رُستهای مختلف که از هر سو چهره ات را نشان بدهد.

□

«جیل» عکاسی را در «کالورستی»^۱ در مجاورت استودیوهای «دیوید سلزنیک»^۲ پیدا کرد که برای ۳۵ دلار برایش آلبوم عکسی تهیه کرد. او یک هفته بعد عکسهایش را دریافت نمود و از دیدن آنها احساس رضایت کرد. او در عکسها زیبا به نظر می رسید. در رُستهای مختلف

متفکر ... خشمگین مهربان خوشحال ... عکس انداخته بود. عکاس همه عکسها را آلبوم کرده و در یک پوشه مخصوص قرار داده بود. بعد به او توضیح داد که:

– در صفحه اول آن باید عناوین و سابقه هنرپیشگی ات را بگذاری. این گام بعدی بود. ظرف دو هفته بعدی «جیل» تمامی کار پردازان موجود در فهرست را ملاقات کرده بود و دیگر خسته شده بود. حتی یک تن از آنها کوچکترین علاقه ای به او نشان نداده بود. یکشان به او گفت: – تو که قبلاً هم به اینجا آمده بودی عزیز! او سرش را تکان داد و گفت: – نه، اصلاً اینطور نیست.

– شاید او خیلی شبیه تو بود. مشکل شما این است که همه تان شبیه «الیزابت تیلور»^۱ «لانا ترنر»^۲ یا «اوا گاردنر»^۳ بنظر می رسید. اگر در هر شهر دیگری بودید و در هر رشته دیگری کار می خواستید، توی هوا شما را می بردند. شما همگی جذاب و علاقمند به سینما هستید، ولی در «هالیوود» زیبایی چیزی عادی است. دختران جوان از سراسر دنیا به اینجا می آیند. یا توی دبیرستان تئاتر بازی کرده اند، یا در یک مسابقه ملکه زیبایی شهرشان برنده شده اند... و بنگ! همه شان اینجا سرازیر می شوند. و همه شان شبیه هم هستند. برای همین می گویم که تو قبلاً هم به اینجا آمده بودی، دخترجان!

□

1- Elizabeth Taylor

2- Lana Turner

3- Ava Gardner

سکنه پانسیون به «جیل» کمک کردند تا لیست جدیدی از کار پردازان تهیه کند. اینها دفترشان کوچکتر بود و در محله های فقیرتر و ارزان تر شهر قرار داشتند، ولی نتیجه یکی بود. یکی می گفت:

— وقتی سابقه هنری پیدا کردی، برگرد اینجا، قیافه ات خوب است و بنظر من از «گاریو»^۱ هم خوشگل تر هستی... ولی من وقت زیادی ندارم به تو اختصاص بدهم. برو برای خودت سابقه هنری پیدا کن و من کار پردازت می شوم.

— وقتی کسی به من شغل نمی دهد، چطور سابقه داشته باشم؟

او سرش را تکان داده و گفته بود:

— مشکل هم همینجاست. موفق باشی!

تنها یک کارپرداز در فهرست «جیل» باقی مانده بود. او هم سفارش دختری بود که در رستوران «می فلاور»^۲ در بولوار «هالیوود» بغل دست «جیل» نشسته بود.

□

آژانس «دانینگ»^۳ در یک کلبه چوبی کوچک در مجاورت «لاسی نیگا»^۴ که یک محله مسکونی بود، واقع شده بود. «جیل» با تلفن درخواست وقت ملاقات کرده بود و یک زن به او گفته بود که ساعت شش آنجا باشد.

«جیل» وارد دفتر کوچکی شد که روزگاری اتاق پذیرایی بوده است. یک میز درب و داغون و پر از کاغذ در آنجا بود و یک مبل از چرم

1- Garbo

2- Mayflower

3- Dunning

4- La cienega

مصنوعی که با نوار چسب سفید وصله و پینه شده بود و صندلیهای زرد رنگ از کار افتاده که تعدادشان به سه تا می رسید، در دور بر اتاق چیده شده بودند. یک زن تنومند و بلند قد با صورت آبله وار از اتاق دیگری خارج شد و گفت:

- سلام، می توانم کمک کنم؟
- اسم من «جیل کسل» است. من قرار ملاقاتی با آقای «دانینگ» دارم.

زن گفت:

- دوشیزه «دانینگ»، خودم هستم!

«جیل» با تعجب گفت:

- اوه ببخشید، فکر کردم...

خنده زن با صفا و صمیمی بود.

- مهم نیست.

«جیل» در فکر با خود گفت:

- ولی مهم است.

و هیجان وجودش را فرا گرفت.

چرا قبلاً فکرش را نکرده بود؟ یک زن کارپرداز؟ کسی که رنج زیادی کشیده باشد و درک کند یک دختر جوان که تازه کارش را شروع کرده، چه می کشد. او می تواند از هر مردی تفاهم بیشتری داشته باشد. دوشیزه «دانینگ» داشت می گفت:

- می بینم که آلبوم عکست را هم آورده ای! ممکنه نگاهی بکنم؟

«جیل» گفت:

- البته!

بعد آنها را به او داد. زن نشست. آنها باز کرد و ورق زد، و با تکان سر آنها را پسندید.

خانم «دائینگ» گفت:

— خوش عکس هستی!

«جیل» که نمی دانست چه بگوید، تشکر کرد. زن عکسهای «جیل» را کنار گذاشت و پرسید:

— خوب، حالا بهتر است که بگوئی از کجا آمده ای؟

«جیل» گفت:

— از شهر «اودسا» در تکزاس.

— چه مدت است وارد «هالیوود» شده ای، «جیل»؟

— حدود دو ماهی می شود.

— تا حالا چند تا کارپرداز را ملاقات کرده ای؟

برای یک دم «جیل» وسوسه شد تا چاخان کند، ولی در چشمان زن جز صمیمیت و تفاهم چیزی نمی دید.

بنابراین گفت:

— فکر می کنم سی نفری بشوند!

زن خندید:

— پس آخر سر پیش «رز دائینگ»^۱ آمدی؟ ولی بدتر از این هم

می شد. من شرکت «ام.سی.آ» یا «ویلیام موریس»^۲ نیستم، ولی کارم را بلدم.

— من اصلاً سابقه هنری ندارم.

زن بدون شگفتی سرتکان داد و گفت:

– اگر داشتی، می رفتی پیش «ام.سی.آ» یا «ویلیام موریس»! من نوعی ایستگاه واسطه محسوب می شوم. من بچه های مستعد را راه می اندازم و بعد آژانس های بزرگ آنها را چنگ من در می آوردند. برای اولین بار پس از هفته ها در «جیل» احساس امیدواری پدید آمد و پرسید:

– آیا فکر می کنید بتوانید مرا قبول کنید؟

زن تبسم کرد و گفت:

– دوست دارم که توصیه ای مادرانه بهت بکنم. هزاران دختر و پسر جوانی که اینک در خیابانهای «هالیوود» هستند، با همین امید پا به اینجا گذاشته اند.... من اکثر کشورهای جهان را دیده ام و عمرم را نیز وقف این کار کرده ام. پس توصیه می کنم که به سرخانه و زندگی خویش برگردی. همه این جوانانی که در پانسیون ها و مسافرخانه ها سرگردانند، فرزندان عزیز پدر و مادرائی هستند که اینک هم چشم انتظار آنها می باشند. روزی من هم جوان بودم و همین اشتباه را کردم ... ولی حالا چه؟ فکر می کنم که عمرم را بیهوده و مجانی – بدون هیچ بهره ای – از دست داده ام، «جیل» برگرد به خانه ... مطمئناً که مادرت منتظر توست! «جیل» رفته رفته داشت از این پیرزن مغرور که خود را «دوشیزه دانینگ» معرفی کرده بود، بدش می آمد.

خانم «دانینگ» این حالت را از چهره «جیل» دریافت. قیافه ای جدی به خود گرفت و افزود:

– «جیل» آیا می دانی که در چه کشوری زندگی می کنی؟ در آمریکا: سرزمینی که سیاهپوست ها برده ما سفیدها می باشند. فکر می کنی که

کار درستی است؟! این سرزمین بی صاحب سراپا دزدی و خیانت است. از رئیس جمهورش گرفته تا یک کارمند عادی. «جیل» به خودت رحم کن و بدون هیچ نگهبانی بسوی دهان هیولاها نرو... «هالیوود» کثیف است، لجنزار است و پراز آدمهای عیاش و بی عاطفه می باشد... حرفهای او در گوش «جیل» سنگینی می گرد، ولی نمی توانست که مفهوم واقعی آنرا دریابد.

بنابراین بدون خداحافظی از جا بلند شد و آن آپارتمان لعنتی را ترک کرد.

□

در ماهی که گذشت، «جیل کسل» یک عضو تمام عیار کلوپ بازماندگان شدم بود. یعنی آن اشخاصی که سالهای متمادی در حاشیه جهان هنر به این امید که راهی برای وارد شدن به آن پیدا کنند، دست و پا می زدند... حتی برخی تمام عمرشان را تلف می کردند و ره به جایی نمی بردند. آنها مدام به کارهای موقتی جورواجور می پرداختند و این حقیقت که این کارهای موقتی گاهی ده پانزده سال تمام طول می کشید، اصلاً دلسردشان نمی کرد.

مثل قبایل باستانی که روزگاری دور آتش جمع می شدند و اعمال قهرمانیشان را نقل می کردند، کلوپ و بازماندگان هم در دراگ استور «شواب»^۱ گرد هم می آمدند و به بازگویی داستانهای اسطوره ای از عالم هنر می پرداختند. در حالیکه فنجانهای قهوه‌شان را نوارزش می کردند، به ردوبدل کردن آخرین شایعات هنری می پرداختند. گرچه آنها خارج از

گود بودند، ولی در عمل به روش مرموزی در جریان جزئیات امور قرار می گرفتند. آنها می دانستند که کدام هنرپیشه قرار است کنار گذاشته شود، یا مثلاً^۱ میج کدام کارگرانی را به خاطر حیف و میل بود کردن بودجه می گرفتند، یا رئیس کدام شبکه سیر صعودی طی می کرد. آنها قبل از هر کس دیگر از این اخبار مطلع می شدند. انگار آنتن های حسی مخصوصی برای این کار داشته باشند... مانند نوع بخصوصی طبل جنگی آن اخبار را گسترش می دادند.

عالم هنر هم در واقع یک جنگل بود، ولی آنها هیچ تصویری از آن نداشتند. چون تصوراتشان در جهت دیگری سیر می کرد. آنها فکر می کردند که می توانند راهی برای ورود به دروازه های استودیوها پیدا کنند. آنها در عالم تخیل به سر می بردند. «هالیوود» «دریچو»^۱ ی آنها محسوب می شد و «جاشوآ»^۲ ترومپت طلایی اش را برایشان می نواخت، تا دروازه های عظیم به رویشان گشوده شود و دشمنانشان پراکنده گردند... و عصای جادویی «سام وینترز» تکان بخورد و آنها جامه های ابریشمی پوشیده و مبدل به ستارگان سینما شوند... پس از آن هم توسط تماشاگران علی الابد تحسین و ستوده شوند. آمین! قهوه ای هم که در کافه «شواب» می خوردند، به مشابه گواراترین نوشیدنی ها بود و آنها حواریون آینده بودند که برای امنیت ظاهر گرد هم جمع شده و با رویاهایشان یکدیگر را گرم می کردند. آنها یک دستیار کنارگردان را ملاقات کرده بودند که تهیه کننده ای را بهشان معرفی کرده بود. او هم یک کارگردان صحنه را به ایشان نشان داده بود که وعده هایی داده بود و

1- dericho بهشت خیالی رومی هام.

2- Joshua از اساطیر یونان و رم.

هر آن امکان داشت آن وعده ها به تحقق پیوندند.

در این اثنا آنها در سوپرمارکتها و گاراژها و سالنهای آرایش و کارواش ها کار می کردند. آنها با هم زندگی می کردند، با هم ازدواج کرده و از هم طلاق می گرفتند و متوجه نبودند که زمان دارد به آنها نارو می زند. آنها از چین و چروکهای جدید و موهای شقیقه خاکستری شده و این حقیقت که هر روز صبح نیم ساعت بیشتر باید وقت صرف آرایش خود می کردند، غافل بودند. آنها بدون اینکه از ایشان استفاده ای شده باشد، مستعمل شده بودند و پیرتر از کار هنرپیشگی و یا بچه دار شدن، یا بازی در نقشهایی که همیشه غبطه اش را می خوردند، شده بودند.

آنها به گذشته ها تعلق داشتند، ولی هنوز در رویا بسر می بردند.

□

اولین بازی «جیل» از طریق «هریت مارکوس»^۱ شروع شد که یکی از بازماندگان بود و عموزاده اش برادرزنی داشت که معاون دوم کارگردان در یک سریال مستند تلویزیونی که در استودیو «یونیورسال» فیلمبرداری می شد، بود. او موافقت کرد که به «جیل» یک شانس بدهد. نقش او فقط در یک سطر خلاصه می شد که بخاطر آن ۵۷ دلار دریافت می کرد... البته حق بیمه و مالیات هم از آن کسر می شد! «جیل» باید نقش یک پرستار را بازی می کرد و او باید در یک اتاق بخش در کنار تخت بیماری نبض او را می گرفت و با ورود دکتر از او پرسیده می شد:

– حالش چطور است، پرستار؟

او هم جواب می داد:

- خیلی خوب نیست، دکتر.

و همه اش همین بود!

به «جیل» یک صفحه از متن را در یک روز دوشنبه دادند و به او گفتند که تا صبح روز بعد - رأس ساعت شش - برای گریم خود را معرفی کند. او آرزو می کرد ایکاش استودیوکل سناریو را به او می داد تا بخواند. او چگونه می توانست فقط با خواندن یک صفحه به شخصیت طرف پی ببرد. «جیل» کوشید تا بتواند شخصیت یک پرستار را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند. آیا او ازدواج کرده است؟ آیا مجرد است؟ می توانست پنهانی عاشق دکتر باشد، شاید هم با هم سرسری داشتند و حالا تمام شده است. احساس او از بیمار چه بود؟ آیا از فکر مرگش احساس نفرت می کرد؟ یا خیالش راحت می شد که شرش کنده شده است؟ او کوشید تا در لحن صدایش کمی نگرانی بیفزاید و مکرراً سطری که باید می گفت، را تمرین می کرد.

دوباره با لحن احتیاط آمیز آنرا تکرار کرد. بعد لحن تهمت آمیز در صدایش گذاشت، انگار تقصیر دکتر بود که حالش وخیم شده است. مثلاً اگر او بیمار را نامید نکرده بود.... «جیل» تمام شب را بیدار ماند و روی نقشش کار کرد. بقدری هیجان زده بود که خواب به چشمش نمی آمد. صبح روز بعد هم که خود را به استودیو معرفی کرد، هنوز بشاش و پر انرژی بود.

□

وقتی در ماشین که از «هریت» قرض کرده بود، به دروازه استودیو

واقع در بولوار «لنکرشیم»^۱ رسید، هوا گرگ و میش بود. «جیل» به نگهبان اسمش را گفت. او هم آنرا چک کرد و با اشاره دست وی را به داخل خواند و گفت:

— استودیوی شماره هفت. دو تقاطع جلوتر بیچ دست راست.

اسم او روی تابلوی اعلانات بود. پس استودیوی «یونیورسال» منتظرش بود. مثل یک رویای عجیب می آمد. وقتی «جیل» به سوی استودیوی هفت می راند، تصمیم گرفت با کارگردان صحبتی کند و به او بفهماند که قادر است هر دکلمه ای را برایش بخواند. «جیل» در گاراژ وسیع پارک کرد و وارد استودیو شد. آنجا پر از مردمی بود که مشغول کارهای مختلفی از قبیل حرکت دادن نور افکن ها، حمل تجهیزات الکترونیکی، نصب دوربین ها و دستور دادن با اصطلاحاتی بودند که او نمی فهمید. «جیل» آنجا ایستاده و تماشا می کرد و از آن منظره حظ می برد. تمامی اینها عطر و صداها و مناظر جهان هنر بودند. این دنیای کنونی و آینده او محسوب می شد. او راهی خواهد یافت تا کارگردان را تحت تاثیر قرار دهد و به او نشان دهد که شخص مخصوصی است. او را وادار خواهد کرد که به شخصیت واقعی اش پی ببرد، نه اینکه فقط یک هنرپیشه خرده پای دیگر باشد.

معاون دوم کارگردان «جیل» و ده دوازده هنرپیشه دیگر را به سمت اتاق رختکنی هدایت کرد که در آنجا به «جیل» یک یونیفورم پرستاری داده شد. او را به سر صحنه تمرین صدا بردند. بعد از خاتمه تمرین وی را با تمام هنرپیشه های خرده پای دیگر در یک گوشه منتظر نگه داشتند.

بعد معاون کارگردان او را صدا زد و «جیل» با عجله به سوی دکور اتاق بیمارستان رفت که در آنجا کارگردان کنار دوربین ایستاده بود و داشت با هنریشه^۱ اول فیلم صحبت می کرد. اسم او «راد هنسون»^۱ بود و نقش جراحی که لبریز از عواطف و مهارت بود، را ایفا می کرد.

وقتی «جیل» به او نزدیک شد، «راد هنسون» داشت می گفت:

– من یک سگ «شفر»^۲ آلمانی دارم که زوزه اش به این دیالوگ می ارزد! چرا نویسنده ها نمی توانند به این سناریو جان بدهند؟
متصدی دوربین پیش کارگردان آمده و گفت:

– همه نورافکنها روشن هستند.

رئیس کارگردان گفت:

– متشکرم، «هال».

بعد به سوی «راد هنسون» برگشت و گفت:

– بهتره دست به کار شویم، بعداً" جروبحث خواهیم کرد.

«هنسون» با پر خاش گفت:

– یکی از این روزها دستهایم را با این ورقها پاک می کنم و از اینجا

می روم!

بعد در حالیکه پایش را به زمین می کوبید، سناریو را به دست

کارگردان داد و بیرون رفت.

«جیل» کارگردان را که اکنون تنها شده بود، مخاطب قرار داد و خود

را معرفی کرد. فکر می کرد این تنها فرصتی است که برای گفتگو درباره

شخصیت هنریشه^۱ ماجرا دارد. می خواست به او نشان بدهد که

مشکلاتش را درک می کند و حاضر است کمک کند تا فیلم خوبی از آب در بیاید. پس با لبخندی گرم و صمیمی ادامه داد:

– من نقش پرستار را بازی می کنم. به نظر من می تواند خیلی جالب تر از این باشد. من ایده هایی درباره...

کارگردان که غرق تفکر بود، سرش را تکان داد و گفت:
– برو کنار تخت.

بعد رفت تا با فیلمبردار صحبت کند. «جیل» همانجا خشکش زده بود. معاون دوم کارگردان که همان فامیل دور «هریت» بود، با عجله به طرف «جیل» رفت و آهسته گفت:

– خدایا، شنیدی که چی گفت؟ برو کنار تخت و ایستا!

– فقط می خواستم ازش پرسم که...

او با تندی نجوا کرد:

– کارها را خراب نکن! برو سر جای ت!

«جیل» به طرف بستر بیمار رفت. معاون کارگردان گفت:

– خیلی خوب، همه حاضر باشند.

سپس به طرف کارگردان برگشت و گفت:

– آیا باید اول تمرین کنیم رئیس؟

– برای همین یک ذره؟ نه فیلمبرداری را شروع کن!

– خیلی خوب، همه آماده باشند.

«جیل» هنوز سردرگم بود، مستاصلاته به کارگردان می نگریست و

می خواست برای او احساسی را که نسبت به این نقش دارد و روابط

فی مابین بیمار و پرستار و دکتر را توضیح دهد... صدایی بگوش رسید:

– حرکت!

همه داشتند امیدوارانه به «جیل» نگاه می کردند. نمی دانست آیا درخواست کند که فیلمبرداری برای یک دقیقه متوقف شود تا او بتواند نقطه نظراتش را ارائه بدهد یا نه. کارگردان فریاد زد:

- خدای من! پرستار! اینجا که قبرستان نیست خشکت زده! زود باش نبض یارو را بگیر، چرا معطل می کنی؟

«جیل» باتشویش به نور افکن های خیره کننده اطراف نگریست. بعد نفس عمیقی کشید، دست بیمار را بلند کرد و نبضش را گرفت. اگر به حرف او گوش ندهند، خودش دست به کار خواهد شد... بیمار می توانست پدر دکتر باشد که با هم دعوا کرده بودند و پدرش دچار سانحه شده، و حالا تازه پسرش با خبر شده بود... «جیل» سرش را بلند کرد و دید که «راد هنسون» دارد نزدیک می شود. او به سوی «جیل» آمد و پرسید:

- حالش چگونه پرستار؟

«جیل» به چشمان دکتر خیره شد و نگرانی را در آن دید. می خواست به او حقیقت را بگوید، اینکه پدرش دارد می میرد و دیگر برای جبران گذشته ها دیر شده است! با این حال باید طوری قضیه را برایش می شکافت که شوکه نشود و

کارگردان داد زد:

- کات! کات! لعنتی! این احمق فقط یک سطر باید حرف بزند. آنهم یادش نمی آید. این را دیگر از کجا پیدا کرده اید؟ از پشت کوه؟! «جیل» بطرف صدا که در پشت نور خیره کننده بود، برگشت و با ناراحتی گفت:

- من بلدم چه بگویم. فقط می خواستم...

... صدایش می لرزید.

- خوب اگر بلدی، بخاطر خدا، چون مادرت ممکنه لطفاً اینقدر فس و فس نکنی و بگی؟ وقتی اون سؤال لعنتی را ازت کرد، جوابش را بده. باشد؟!

- من فقط می خواستم بگویم که...

- خیلی خوب دوباره شروع می کنیم.

- حاضر. داریم فیلم می گیریم.

- حرکت!

پاهای «جیل» می لرزید، انگار او تنها کسی بود که این صحنه برایش مهم بود. همه خواسته اش این بود که چیز جالب تر و بهتری بسازند. نور شدید هوا را داغ کرده بود و احساس سرگیجه می کرد. حس می کرد که عرق بدنش سرازیر شده و دارد یونیفورم سفیدش را آلوده می کند.

- پرستار!

«جیل» بالا سر بیمار ایستاد و نبضش را گرفت. اگر یکبار دیگر خطا کند، دیگر فرصتی به او نخواهند داد. به یاد «هریت» و دوستانش در پانسیون افتاد که چه درباره اش خواهند گفت.

دکتر وارد شد. بطرف او آمد و پرسید:

- خالش چگونه؟ پرستار!

او نمی خواست جزو آنها باشد. نمی خواست مایه خنده باشد. «هالیوود» شهر کوچکی است و شایعات زود پخش می شوند. پس گفت:

- خیلی خوب نیست، دکتر!

دیگر استودیویی او را نخواهد گرفت. آخرین کارش خواهد بود.

پایان همه چیز و خاتمه دنیایش خواهد بود... دکتر گفت:

— می خواهم فوراً این بیمار را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کنید.
کارگردان داد زد:

— خوبه، قطع و چاپ!

«جیل» اصلاً متوجه دوروبر خودش نبود..

مردمی که با عجله مشغول پیاده کردن دوربین ها و دکور برای صحنه بعدی بودند، او اولین رلش را بازی کرده بود و داشت به چیز دیگری می اندیشید. باورش نمی شد که همه چیز تمام شده است. نمی دانست که آیا باید دنبال کارگردان برود و به خاطر فرصتی که به او داده شده، از او تشکر کند یا نه... ولی او در انتهای سالن در حال صحبت با چند نفر دیگر بود. معاون دوم کارگردان بطرفش آمد و بازویش را فشار داده و گفت:

— کارت خوب بود دخترا! فقط دفعه بعدی دکلمه را بخوان!

حالا از او فیلم گرفته بودند و اسمش در تیتراژ فیلم می آمد. «جیل» فکر کرد از حالا به بعد تمام وقت کار می کنم...

ولی ژل بعدی «جیل» سیزده ماه بعد به او داده شد که در آن یک نقش جزئی را برای «ام.جی.ام» بازی می کرد.

در این بین او چندتایی کار موقتی انجام داد. گاهی لوازم آرایش تبلیغ می کرد و زمانی سوددا می فروخت، حتی مدت کوتاهی راننده تاکسی بود. وقتی گفتگوش به ته دیگ خورد، تصمیم گرفت تا با «هریت مارکوس» مشترکاً زندگی کند.

آنها در یک آپارتمان دو اتاقه ساکن شدند. «هریت» به عنوان مدل در یک فروشگاه بزرگ پایین شهر کار می کرد. او دختری جذاب با موهای سیاه کوتاه، چشمان مشکی، اندامی پسرانه و شوخ طبعی خاص خودش بود. او به «جیل» گفته بود:

هر کس که از شهر «هوبوکن»^۱ می آید، باید شوخ طبعی داشته باشد. در آغاز کار «جیل» اندکی از خودکفایی و بی نیازی خوش دانه «هریت» احساس مرغوب شدن می کرد، ولی بزودی دریافت که در زیر آن رونمای متبحر «هریت» یک کودک صمیمی و وحشت زده وجود داشت. او همیشه عاشق این و آن می شد. اولین باری که «جیل» با او ملاقات کرد، «هریت» گفت:

– می خواهم با «رالف»^۲ ملاقات کنی. ما یک ماه دیگر ازدواج می کنیم.

یک هفته بعد «رالف» غیث زد و اتومبیل «هریت» را هم با خود برد. چند روز بعد از رفتن «رالف» «هریت» با «توننی» آشنا شد. او در امور صادرات - واردات مشغول به کار بود و «هریت» یک دل نه صد دل عاشق او شده بود. «هریت» به «جیل» درد دل کرد که:

– او آدم مهمی است.

ولی مثل اینکه مردم با او هم عقیده نبودند، چون یک ماه بعد «توننی»^۳ را در حالیکه سیبی در دهانش چپانده بودند، در رودخانه «لس آنجلس» مفروق پیدا کردند.

دوست بعدی «هریت» «آلکس»^۴ نام داشت. «هریت» محرمانه به «جیل» گفت:

– او خوش تیپ ترین مردیست که تا بحال دیده ام.
«آلکس» خوش قیافه بود، لباسهای گرانتیمت می پوشید و در یک

1- Hoboken

2- Ralph

3- Tony

4- Alex

اتومبیل فاخر رفت و آمد می کرد... و اوقات زیادی را در میادین سوارکاری می گذراند. وقتی پول «هریت» ته کشید، عشق آنها هم تمام شد. این امر که «هریت» درباره مردان اینقدر کوتاه بین بود، «جیل» را عصبانی می کرد.

«هریت» به او اعتراف کرد:

– دست خودم نیست. من به مردانی که مشکلی داشته باشند، جلب می شوم. فکر می کنم این را از مادرم به ارث برده باشم که عاشق پدرم بود.

بعد لبخندی زد و افزود:

– البته مادرم هم یک احمق بود!

«جیل» شاهد بود که دوستان «هریت» چگونه جهت چپاول او می آیند و می روند. «نیک»^۱، «بابی»^۲، «جان» و «ریموند»^۳ ... تا اینکه «جیل» دیگر نمی توانست، اسم آنها را به یاد بیاورد. چند ماه بعد از آنکه آنها با هم همخانه شدند، «هریت» اعلام کرد که دیگر عقلش سرچایش آمده است. او تازه تازه پی برده بود که «هالیوود» چه جای کثیفی است و چگونه چندین سال از عمر گرانبهایش را مفت از دست داده است. او هم مثل خانم «دانینگ» از کثیفی جو آمریکا و مردمانش سخن می گفت و معتقد بود که بدبخت ترین مردمان جهان آمریکائی ها هستند.

«جیل» نمی توانست این تغییر عجیب را در دوستش درک کند. او

1- Nick

2- Bobby

3- Raymond

سعی کرد که به «هریت» امیدواری بدهد و وادارش سازد تا «هالیوود» را ترک نکنند... ولی گوش «هریت» دیگر به این حرفها بدهکار نبود. یک روز عصر وقتی «جیل» از سرکار به خانه برمی گشت، یادداشتی از جانب «هریت» پیدا کرد که نوشته بود:

– من متعلق به «هوبوکن» هستم و به آنجا برمی گردم. مطمئناً خانواده ام در آنجا منتظرم هستند. تو نیز به خانه ات برگرد و اگر زمانی گذرت به «هوبوکن» افتاد، سراغم را بگیر. برای همه چیز متشکرم.
امضاء: خواهرت «هریت»

آن آپارتمان ناگهان مبدل به مکانی پر از انزوا شد.

فصل ۲۱

دنیا به کام «تویی تمپل» بود. او ۴۲ ساله بود و دنیا مال او بود. او با پادشاهان شوخی می کرد، با روسای جمهور گلف بازی می کرد، ولی میلیونها هوادار آس و پاشش اهمیت نمی دادند. چون می دانستند که «تویی» یکی از آنهاست. او قهرمان آنها بود که شیر همه گاوهای مقدس را می دوشید. خداوندان جاه و مقام را مسخره می کرد و سیستم را به باد استهزا می گرفت. آنها «تویی» را می پرستیدند و می دانستند که «تویی» هم آنها را دوست دارد. او در تمام مصاحبه هایش از منادش حرف می زد و او را مبنال به یک قدیس کرده بود. این تنها راهی بود که «تویی» می توانست موفقیت خود را با او شریک شود...

«تویی» در محله «بل ایر» ملک زیبایی خریداری کرد. خانه ای هشت اتاق خوابه، با یک راه پله وسیع و دکوراسیون انگلیسی که دارای سالن سینما، سالن ورزش، سالن کنفرانس و نیز یک استخر شنای بزرگ بود... یک خانه هم برای سرایدار و دو خانه کوچک نیز برای میهمانان ...

خانه مجللی هم در «پالم اسپرینگز»^۱ ایتباع کرد. چندتایی اسب مسابقه ای و سه نفر نوکر گرفت. «تویی» همه آنها را «مک»^۲ می نامید و آنها او را می پرستیدند. آنها پادویی می کردند، رانندگی می کردند، هر ساعت از شب یا روز آماده اجرای اوامر بودند و در اوقات بیکاری نیز او را ماساژ می دادند. خلاصه هرچه که آرزوی ارباب بود، آنها اجابت می کردند و از هیچ فداکاری نیز برایش دریغ نمی ورزیدند.

«تویی» چهار نفر منشی هم داشت که دوتایشان کارشان فقط این بود که سیل نامه هواداران را جوابگو باشند.

نمایش اولیه نخستین فیلم سینمایی «تویی تمپل» با استقبال بی نظیری روبرو شده بود. «سام ویتترز» و «کلیفتون لارنس» در سینما حضور داشتند. بعد از آن همگی به رستوران «چیسن»^۳ رفتند تا درباره فیلم صحبت کنند. «تویی» از اولین ملاقاتش با «سام» بعد از بستن قرار داد لذت می برد. او گفت:

— اگر تو وقتی که گمنام بودم لااقل جواب تلفن های مرا می دادی، خیلی خوب می شد!

بعد برای «سام» توضیح داد که چقدر تلاش کرده تا به او دسترسی پیدا کند. «سام» با افسوس گفت:

— از بخت بد من بود.

حال که در رستوران نشسته بودند، «سام» به جانب «کلیفتون لارنس» برگشت و گفت:

1- Palm Springs

2- Mac

3- Chasen

— اگر تو راضی باشی، می خواهم یک قراردادی تازه با «تویی» ببندم.

«کلیفتون» به «سام» گفت:

— صبح جوابت را می دهم!

بعد نگاهی به ساعت خود کرد و گفت:

— دیرم شده، باید عجله کنم.

«تویی» پرسید:

— کجا می روی؟

— باید یک مشتری دیگرم را ملاقات کنم. می دانی که جز تو کسان

دیگری هم هستند.

«تویی» با تعجب به او نگریست و گفت:

— البته...

□

صبح روز بعد نقدهای آتشین از فیلم «تویی» می شد. همه منتقدین پیش بینی می کردند که «تویی تمپل» در سینما هم مثل تلویزیون موفقیت شایانی بدست خواهد آورد. «تویی» همه تفسیرها را خواند و بعد زنگی به «کلیفتون لارنس» زد. «کلیف» گفت:

— بهت تبریک می گویم. مجله های «ریپورتر هالیوود» و «وریتی»

را که خواندی؟ تفسیرهایش مثل نامه عاشقانه بود.

— آره، دنیا مثل موش است و من مثل پنیر. چی دیگه بهتر از این

می خواهم؟

— «تویی» بهت گفتم که روزی دنیا به کامت خواهد شد. حال هم

این طور شد.

در صدای «کلیف» لحن رضایتمندانه ای موج می زد.

- «کلیف» می خواهم باهات صحبت کنم. می توانی اینجا بیایی؟
 - البته، ساعت پنج کاری ندارم و...
 - منظورم حالاست.
 مکث اندکی شد و بعد «کلیفتون» گفت:
 - من قرار ملاقات دارم...
 - اوه. اگر سرت خیلی شلوغه، فراموشش کن!
 و گوشی را گذاشت. یک دقیقه بعد منشی «کلیفتون لارنس» به او
 زنگ زد و گفت
 - آقای «لارنس» الان به دیدن شما می آیند، آقای «تمپل»!

□

«کلیفتون لارنس» روی میبل «تویی» نشسته بود و داشت می گفت:
 - «تویی» به خاطر خدا، می دانی که من هیچوقت وقتم را از تو دریغ
 نمی کنم. اصلاً نمی دانستم که حالا می خواهی مرا ببینی وگرنه قرار
 دیگری نمی گذاشتم.
 «تویی» به او خیره شد و حرفی نزد. «کلیفتون» گلویش را صاف کرد
 و ادامه داد:

- یالله! تو مشتری دلخواه منی؟ نمی دانستی؟
 «کلیفتون» در فکرش گفت: واقعا این حرف صحت دارد. من او را
 ساختم، او مخلوق من است. من هم به اندازه خودش از موفقیت هایش
 شادمان هستم.

«تویی» تبسمی کرد و گفت:

- آیا واقعا این طوره؟ «کلیف»؟

داشت می دید که تشویش از بدن کار پرداز کوچک اندام و شیک

پوش رخت بر می بندد. افزود:

- ولی من شک دارم!

- منظورت چیه؟

- تو آنقدر مشتری داری که گاهی فکر می کنم به اندازه کافی به من توجه نمی کنی.

- ولی این صحت ندارد. من بیش از هر کس دیگر...

- من دوست دارم دیگران را ول کنی، «کلیف»!

«کلیفتون» با لبخند گفت:

- حتماً شوخی می کنی!

- نه جدی می گویم.

مشاهده کرد که لبخند چهره «کلیفتون» را ترک کرد.

- تصور می کنم دیگر آنقدر مهم شده ام که برای خودم کارپرداز مخصوص داشته باشم. و وقتی می گویم مخصوص، منظورم کسی نیست که ده دوازده نفر دیگر را داشته باشد.

«کلیفتون» کمی او را ورنانداز کرد. بعد گفت:

- یک نسکافه درست کن.

وقتی «توبی» به سمت آشپزخانه رفت، «کلیفتون» همانجا مشغول فکر کردن شد. او می دانست که مشکل اصلی چیست و این حس خودخواهی «توبی» یا احساس برتری طلبی اش نبود. باید به احساس تنهایی «توبی» مربوط می شد. «توبی» تنهاترین کسی بود که «کلیفتون» می شناخت. «کلیفتون» شاهد بود که «توبی» به دهها نفر پول بدهد و آنها را بخرد، یا بکوشد تا با هدیه های نفیس دوستانی به دور خویش جمع کند. وقتی «توبی» حاضر بود، هیچ کس دست به جیب نمی برد.

«کلیفتون» یک بار شنید که یک نوازنده به «توبی» می گفت:

– مجبور نیستی عشق را بخری «توبی»، چون همه عاشق تو هستند.
چشمکی زد و گفت:

– چرا شانسم را امتحان نکنم!؟

آن نوازنده دیگر هرگز در شوی «توبی» کار نکرد.

«توبی» تمام وجود اشخاص را می خواست. او یک نیاز را حس می کرد و هر چه موفق تر می گشت، نیازش هم بیشتر می شد.
آنچه «توبی» نیاز داشت، یک همدم بود که تابحال پیدا نکرده بود. او نیاز مستأصلانه ای به این داشت که تمام وقت مردم دوروبرش باشند.

تنهایی، فقط وقتی «توبی» در جلوی جمعیت قرار می گرفت و تشویقها را می شنید و عشق را حس می کرد، بود که احساس انزوا نمی کرد. «کلیفتون» تصور کرد همه اش فقط همین است! وقتی «توبی» روی صحنه نبود، حضار را باخودش می برد. همیشه نوازندگان و نویسندگان و نوکران، گروه کُر و دلکها و هر کس دیگر که می خواست، دوروبرش را گرفته بودند. حالا هم «کلیفتون لارنس» را می خواست. همه او را «کلیفتون» یک دوجین مشتری داشت، ولی جمع کل درآمد حاصل از آنها چندان از درآمد حاصله از کارهای «توبی» در سینماها، تلویزیون و «نایب کلوپ»ها بیشتر نمی شد. با این همه «کلیفتون» بر اساس پول تصمیم نمی گرفت. او تصمیماتش را به خاطر علاقه اش به «توبی تمپل» انجام می داد، چون «توبی» به او نیاز داشت. خودش هم به او احتیاج داشت. «کلیفتون» یادش آمد که چقدر قبل از آزمون «توبی» زندگی یکنواختی داشته است. سالها بود که هیچ حادثه جالبی رخ نداده بود. فقط با عتیقه ها سروکار داشت، ولی حالا با ظهور

«تویی» هیجان تازه ای پیدا کرده بود. هر دو تاشان با هم خنده و شادی را تجربه کرده بودند. وقتی «تویی» به سوی «کلیفتون» آمد و فنجان قهوه را به دستش داد، «کلیفتون» با نگرانی داشت به او نگاه می کرد.

□

فصل تفریحات و میهمانی ها بود و «تویی» همیشه و در همه جا مورد استقبال قرار می گرفت. مردم توقع داشتند که او همیشه بذله گویی کند. یک هنرپیشه می توانست خود را در پشت کلمات «شکسپیر» یا «جرج برنارد شاو» یا «مولیر» پنهان کند، یک خواننده هم می توانست روی کمک «گرشوین» یا «راجرز» یا «هارت» یا «کول پورتر» حساب کند، ولی کمترین دستش خالی بود. تنها اسلحه اش ذکاوت خودش بود. بداهه گویی های «تویی تمپل» در سراسر «هالیوود» ورد زبان مردم بود. در یک میهمانی که به افتخار موسس سالخورده یک استودیو پیا شده بود، شخصی از «تویی» پرسید:

— آیا طرف واقعا ۹۱ سال دارد؟!

و «تویی» جواب داده بود:

— آره، وقتی صدسالش شد، می خواهند نصفش کنند!

در یک ضیافت شام پزشک مشهوری که طبیب مخصوص بسیاری از ستارگان سینما بود، یک جوک طولانی را به زحمت داشت به حضار می گفت.

«تویی» ملتسمانه گفت:

— دکتر ترا به خدا سعی نکن ما را سرگرم کنی. به ما رحم کن!

— یک روز استودیو داشت در یک فیلم از چند تا شیر استفاده

می کرد. وقتی «تویی» دید که آنها را با کامیون می آورند، داد زد:

– گلابدیا تو را حاضر باشند!

شوخیهای عملی «تویی» افسانه شدند. یک روز یک رفیق کاتولیک او برای یک عمل جراحی جزئی به بیمارستان رفت. وقتی دوره نقاهت را می گذراند، یک پرستار راهبه جوان و زیبا بر بالینش آمد. دستی بر پیشانی اش کشید و گفت:

– پوست نرم و لطیفی داری!

– متشکرم خواهر.

بعد راهبه جوان شروع به تعریف از او کرد. آن رفیق کاتولیک از برخوردهای زن راهبه احساس تعجب می کرد، چرا که راهبه ها اصولاً زنانی سخت گیر، خشک و مقررانی می باشند... آن بانوی راهبه حتی پیشنهاد ازدواج به او داد. مرد بیمار که شخصی متأهل بود، پیشنهاد وی را رد نمود و این موضوع را پس از ترخیص به تمامی دوستانش نقل کرد.

تازه شش ماه بعد بود که فهمید این «تویی» بود که یک هنرپیشه را در کسوت راهبه نزد او فرستاده بود!

یک روز وقتی «تویی» داشت از یک آسانسور خارج می شد، به یک رئیس اجرائی شبکه تلویزیونی که خیلی هم پر افاده بود، برخورد کرد و به او گفت:

– سلام «ویل»^۱ کار اون اتهامات حقیقی که به تو وارد شده بود، بالاخره به کجا کشید؟!

و رفت. آن رئیس اجرائی هم با هفت هشت نفر دیگر به آسانسور وارد شدند و تمام مدت عرق شرم از پیشانی اش می ریخت.

یکبار هم وقتی صحبت از قرار داد جدیدی شد، «تویی» ترتیبی داد تا یک پلنگ «پنتر»^۱ تربیت شده را به آدرمش بفرستند... «تویی» هم درب دفتر «سام وینترز» که در حال کمیسیون بود، را باز کرد و گفت:
 - کار پرداز من می خواهد با شما گفتگو کند.
 بعد پلنگ را بداخل انداخت و درب را بست و رفت!
 بعدها «تویی» گفت:

- سه تا از افراد حاضر نزدیک بود سکنه قلبی کنند و یک ماه طول کشید تابوی شاش پلنگ از آن اتاق زدوده شود.

□

«تویی» یک گروه ده نفری نویسنده داشت که برایش کار می کردند، پیش کسوت آنها هم «اوهنلون» و «رنگر» بودند. «تویی» دائم از لطیفه هایی که نویسنده ها به او می دادند، گله مند بود. یکبار هم «تویی» دیوانه ای را در کادر نویسندگان وارد کرد، ولی وقتی فهمید که آنها بجای نوشتن اوقات خود را صرف دست انداختن او می کنند، مجبور شد آن مرد دیوانه را اخراج کند!

یک روز دیگر «تویی» یک آکاردئون و یک میمون را با خود به جلسه مشاوره نویسندگان برد. این عمل تحقیر کننده و توهین آمیز بود، ولی «اوهنلون» و «رنگر» و سایر نویسندگان آنرا تحمل کردند. چون «تویی» مطالب آنها را مبدل به طلا می کرد.

او در کارش بهترین بود. سخاوت «تویی» بی حد و حصر بود. او به زیر دستان و دوستانش ساعتی طلا، فنکهای طلا، کمکهای نقدی

هنگفت و سفر به اروپا جایزه می داد. همیشه مبالغ گزافی با خود حمل می کرد و پول هر چیز را نقداً می پرداخت. مثلاً با دو اتومبیل رولزروسی را که تازه خریده بود، هر روز جمعه ده دوازده نفر از انگل های عالم هنر و نمایش را بدور خود جمع می کرد تا دسته جمعی به پیک نیک بروند. روزی «توبی» به یکی از آنها گفت:

– هی تو دیگه اینجا چکار می کنی. همین حالا توی مجله خواندم که تو را در یک فیلم بازی داده اند.

طرف نگاهی به «توبی» کرد و گفت:

– آنها دو هفته پیش از فیلم همه را خبر می کنند و تا موقع شروع فیلم

هنوز بی پولم!

□

داستانهای زیادی درباره «توبی» گفته می شد که تقریباً همگی صحت داشتند. یک روز در یک جلسه نویسندگان نشسته بود و یکی از آنها دیر وارد شد که گناه غیر قابل عفو محسوب می شد. او پوزش خواست و گفت:

– متأسفم که دیر کردم. امروز صبح بچه ام رفت زیر ماشین!

«توبی» نگاهی به او کرد و گفت:

– کارت را که آورده ای!

همه در اتاق شوکه شدند. بعد از جلسه یکی از نویسنده ها به

«اوهلون» گفت:

– یارو خونسردترین آدم دنیا است. اگر آتش گرفته باشی، بهت آب

می فروشد.

ولی «توبی» یک جراح زبر دست را از اروپا فرا خواند تا روی پسر

مجروح عمل کند. تمام مخارج بیمارستان را هم رأساً تقبل نمود، ولی به پدرش گوشزد کرد:

— اگر دربارهٔ این موضوع به کسی چیزی بگویی، بی هیچ ترحمی اخراجت خواهم کرد!

□

کار تنها چیزی بود که باعث می شد «تویی» تنهایی اش را از خاطر ببرد. اگر شویی موفق بود، «تویی» لذت بخش ترین هم صحبت دنیا می شد. ولی اگر شو خوب از آب در نمی آمد، مثل دیو تنوره می کشید و هر کسی را که در میدان دیدش بود، مورد حملهٔ لفظی و قیحانه ای قرار می داد. او خیلی هم تملک گرا بود. یک روز در جلسهٔ نویسندگان کله «رنگر» را میان دو دستش گرفت و اعلام کرد:

— این کله مال من است!

در غیر حال کم کم حالت تنفیری از نویسنده ها پیدا می کرد، چون به آنها محتاج بود، ولی دلش نمی خواست محتاج کسی باشد. پس بصورت تحقیر آمیز با آنها رفتار می کرد. مثلاً در روز پرداخت دستمزد نویسندگان از چک آنها هواپیما درست می کرد و به طرف آنها پرتاب می نمود. کوچکترین تخلف موجب اخراج آنها می شد. مثلاً یک روز یکی از آنها در حالیکه پوستش برنزه شده بود، وارد شد و «تویی» فوراً او را اخراج کرد. «اوهنلون» پرسید:

— چرا این کار را کردی؟ او یکی از بهترین نویسندگان ما بود.

«تویی» جواب داد:

— اگر واقعاً کار می کرد، وقتی برای برنزه شدن نداشت!

□

یک نویسندهٔ جدید هم که در لطیفه هایش مادرها را به باد تمسخر می گرفت، در جا از کار برکنار شد. اگر یک هنرپیشهٔ میهمان در شوی او خیلی گل می کرد، «تویی» باهیجان می گفت:

- کارت عالی، می خواهم هر هفته توی این شو باشی.
بعد تهیه کننده را مخاطب قرار می داد و او را حالی می کرد که دیگر نمی خواهد وی را در این شو بازی دهند.

□

«تویی» جمع اعداد بود. او به موفقیت سایر کمدها حسودی می کرد، ولی این حادثه روی داد:

یک روز «تویی» داشت صحنهٔ تمرینش را ترک می کرد که از جلوی اتاق رختکن یک ستارهٔ کمدهی پیش کموت گذشت. اسم او «وینی ترکل»^۱ بود و مدتها می شد که ستارهٔ اقبالش در حال افول بود. «وینی» برای اجرای ژلی دراماتیک در یک نمایش زندهٔ تلویزیونی استخدام شده بود. آن روز «تویی» سری به رختکن زد و او را مست یافت. کارگردان شو وارد شد و به «تویی» گفت:

- ولش کن «تویی»، به آخر خط رسیده!

- مگه چی شده؟

- همانطور که می دانی، خصوصیت ممتاز «وینی» همیشه صدای جالبش بوده. ما الان داریم یک نمایش جدی را تمرین می کنیم، ولی هر بار که دهانش را باز می کند تا مطلبی را بگوید، همه شروع به خندیدن می کنند... و این کار را خراب می کند.

«تویی» پرسید:

— روی این بازی حساب می کرد، نه؟

— کارگردان شانه ای بالا انداخت و گفت:

— همه هنرپیشه ها روی بازی شان حساب می کنند!

«تویی»، «وینی ترکل» را به خانه اش برد و آنقدر او را نگه داشت تا

مستی از سرش بپرد. بعد به او گفت:

— این بهترین نقشی است که در تمام عمرت داشته ای. نمی خواهی

که خرابش کنی؟!

«وینی» با بدبختی سرش را تکان داد و گفت:

— خودم حالا هم خرابش کرده ام «تویی»، نمی توانستم نقشم را

خوب بازی کنم.

«تویی» گفت:

— چه کسی می گوید که نمی توانی؟ تو این نقش را بهتر از هر کس

دیگر در دنیا می توانی بازی کنی!

پیرمرد سرش را تکان داد:

— آنها به من خندیدند.

— خوب خندیده باشند. می دانی علت آن چیه؟ چون تمام عمرت

آنها را خندانده ای. آنها از تو انتظار دارند که بذله گو باشی. ولی اگر سعی

کنی، می توانی آنها را شکست بدهی.

□

«تویی» الباقی بعد از ظهرش را صرف تسلی دادن به «وینی» و

بازگرداندن حس اعتماد به نفسش گذراند. آن شب «تویی» به خانه

کارگردان زنگ زد و گفت:

- حال «ترکل» خوب شده، دیگر جای نگرانی نیست.
کارگردان با پرخاش گفت:
- حالا دیره، من کسی دیگر را جایش گذاشتم.
«تویی» گفت:

- او را برگردان. باید به «وینی» شانس بدی.
- نمی توانم ریسک کنم «تویی»، او مست می کند و....
«تویی» توصیه کرد:

- می گم چه کار می کنم. او را قبول کن. اگر بعد از نمایش تمرینی باز
هم نظرت عوض نشد، خودم شخصا جای او بازی می کنم و هیچ پولی
هم نمی گیرم! باشد؟

سکوتی حکمفرما شد. بعد کارگردان گفت:
- جدی می گی؟

- باور کن که جدی می گم.
کارگردان فوراً گفت:

- باشد قبوله. به «وینی» بگو سر ساعت ۹ صبح فردا در جلسه تمرین
حاضر باشد.

□

وقتی آن شو به روی آنتن رفت، موفق ترین شوی فصل از آب درآمد
و این بازی «وینی ترکل» بود که منتقدین را تحت تاثیر قرار داد. او همه
جوایزی که تلویزیون اهدا می کرد، را برنده شد و به عنوان یک بازیگر
تلویزیونی - فصل جدیدی برایش گشوده شد.

وقتی او یک هدیه به نشانه حق شناسی به «تویی تمپل» فرستاد،
«تویی» با یک یادداشت آن را پس فرستاد... به این مضمون:

- من این کار را نکردم. تو کردی!

«تویی تمپل» چنین آدمی بود...

□

چند ماه بعد «تویی» از «وینی» خواست تا در شویس بازی کند. «وینی» یکبار در حین اجرا دچار اشتباه شد و از آن لحظه به بعد «تویی» او را مورد تمسخر و تحقیر آنهم در مقابل چهل میلیون بیننده قرار داد. «تویی تمپل» یک چنین آدمی هم بودا...

□

کسی از «اوهنلون» پرسید که «تویی تمپل» چه جور آدمی است و «اوهنلون» جواب داد:

- آیا آن فیلمی که «چارلی چاپلین» یک میلیونر را ملاقات کرد، را به یاد داری؟ وقتی میلیونره مست است، رفیق «چارلی» می باشد و وقتی هشیار است، «چارلی» را با اردنگی بیرون می اندازد. «تویی تمپل» هم اینطور آدمی است. با این فرق که اصلاً مشروب هم نمی خورد.

□

یکبار در طی جلسه ای از سران شبکه های تلویزیونی یکی از رؤسای جزء لام تا کام صحبت نکرد. پس از اتمام جلسه «تویی» از «کلیفتون لارنس» پرسید:

- فکر کنم از من خوشش نیامد، آیا اینطور نیست؟!

- چه کسی را می گوئی؟

- اون جوان توی جلسه را.

- تو چه غمی داری؟! او یک معاون هیچ کاره است.

ولی «تویی» خودخورانه گفت:

— اصلاً یک کلمه هم با من حرف نزد. واقعا از من بدش می آید.

«تویی» بقدری پریشان بود که «کلیفتون لارنس» مجبور شد رئیس جوان را پیدا کند و در حالیکه نصفه شب به او زنگ می زد، از او پرسید:

— آیا کینه ای یا عداوتی از «تویی تمپل» داری؟

مرد جوان که متحیر شده بود، گفت:

— من؟ به نظر من او خوشمزه ترین آدم دنیاست!

— پس می شه لطفی بکنی، پسر جان؟ به او زنگ بزن و اینرا به خودش بگو.

— چپی؟

— به «تویی» زنگ بزن و بهش بگو که دوستش داری.

— خوب البته، فردا اول وقت بهش زنگی می زنم.

— همین حالا بزن.

— ساعت سه صبح است!

— مهم نیست. او منتظر تلفن توست.

وقتی آن مدیر اجرایی به «تویی» زنگ زد، فوراً گوشی تلفن برداشته شد و او صدای «تویی» را شنید که سلام می گوید.

مدیر جوان آب دهانش را قورت داد و گفت:

— من... من فقط می خواستم بهت بگم که بنظرم کارت خیلی عالی است و اینکه خیلی دوست دارم! حقیقتش امروز صبح با زخم دعوا کرده بودم و حال و روز خوشی نداشتم!

«تویی» گفت:

— متشکرم، رفیق!

و بعد نفس راحتی کشید و گوشی را گذاشت.



تعداد اطرافیان «تویی» روز بروز افزایش می یافت. گاهی اوقات او وسط شب از خواب بلند می شد و به دوستانش تلفن می زد تا بیایند و شطرنج بازی کنند. «اوهنلون» و «رنگر» را نصفه شب از خواب بیدار می کرد و برای یک جلسه احضار می نمود. اغلب خودش تمام شب بیدار می ماند و تا صبح فیلم های قدیمی را تماشا می کرد. آن سه نفر «مک»، «کلیفتون لارنس» و پنج شش نفر هنرپیشه خرده پا و انگلهای «هالیوود» را دائماً با خود همراهی می کردند. «تویی» هر چه بیشتر دورویرش شلوغ می شد، احساس عزلت زیادتری می کرد.

فصل ۲۲

نوامبر سال ۱۹۶۳ بود و آفتاب پاییزی جایش را به نوری گرفته و بدون گرما داده بود. اوایل صبح مه آلوده و خنک شده بود و اولین بارشهای زمستانی شروع شده بودند. «جیل کسل» هنوز هر روز صبح در «شواب» پاتوق می کرد، ولی بنظرش می رسید که محاورات همه یکنواخت و کسل کننده شده است. بازماندگان نسل قدیمی داشتند درباره کسی که یک نقش را در فیلم از دست داده بود و در مورد علت آن صحبت می کردند. آنها از هر خبر ناگواری حظ می کردند، ولی اخبار خوش را کتمان می نمودند. و بدین ترتیب خود را اغنا می ساختند. این شیوه کار بازندگان بود و «جیل» فکر کرد که دارد تبدیل به یکی از آنها می شود.

او هنوز مطمئن بود که روزی موفقیت را در آغوش خواهد گرفت. ولی وقتی به اطراف نگرست و همان چهره های همیشگی را دید، دریافت که آنها هم همین احساس را نسبت به خود دارند. آیا این امکان وجود داشت که همه آنها ارتباط خود را با واقعیت از

دست داده باشند؟ و به قمار بر روی رویایی پردازند که شاید هیچگاه به تحقق نپیوندند؟ ولی حتی فکر این هم عذابش می داد.

«جیل» مبدل به مادر اعتراف گیر کلوپ بازماندگان شده بود. آنها با او درد دل می کردند و مشکلاتشان را می گفتند. او هم به حرفهایشان گوش داده و سعی می کرد تا کمکشان بکند، تسلی بدهد یا نصیحتی کند. گاهی هم چند دلاری دستی می داد یا یکی دو هفته پیش خودش نگاهشان می داشت. او کمتر دنبال مردها بود - که کاملاً غرق در حرفه خود بودند - و یک علتش هم این بود که کسی که توجهش را جلب کند، ملاقات نکرده بود.

هرگاه «جیل» می توانست پولی پس انداز کند، آنرا به همراه نامه ای امیدوار کننده و طولانی به مادرش ارسال می کرد و در آن نامه ها از رفیقای خود داد سخن می داد. در آغاز مادرش جواب نامه هایش را می داد و می کوشید او را به توبه وادار کند و رهبانیت را پیشه خود سازد. ولی وقتی «جیل» در برخی از فیلمها بازی می کرد و پول بیشتری می فرستاد، مادرش ناخودآگاه نوعی افتخار به شغل دخترش پیدا می نمود.

او دیگر مخالف هنرپیشه شدن دخترش نبود، فقط اصرار داشت «جیل» در فیلمهای مذهبی بازی کند. او در نامه اش نوشت:

- مطمئن هستم اگر به آقای «دومیل»^۱ مذهبی بودن خود را گوشزد بکنی، به تو یک نقش در فیلمی مذهبی می دهد!

□

«اودسا» شهر کوچکی بود و مادر «جیل» هنوز برای پولدارهای نفتی کار می کرد. دیر یا زود هم از موفقیت هنری دخترش داد سخن سر می داد و شروع به پز دادن می کرد که «دیوید کنیون» هم از آن خبردار می شد. بنابراین «جیل» برای اینکه دلش خنک شود، در نامه هایش از ستاره هایی که با آنها کار کرده بود، سخن می گفت... ولی همیشه مراقب بود که اسم اولشان را ذکر نکند. او یک حقه قدیمی را یاد گرفت، مبنی بر اینکه عکاس ها را قانع می کرد هر وقت در کنار یک هنرپیشه مشهور قرار گرفت، از او عکس بگیرد، بعد عکاس یک یا دو کپی از آن را به او می فروخت و «جیل» یکی را برای مادرش پست می کرد و دیگری را نگه می داشت. او در نامه هایش طوری وانمود می کرد که انگار با ستاره شدن تنها یک قدم فاصله دارد.

□

در قسمت جنوبی ایالت کالیفرنیا هیچوقت برف نمی بارد و رسم است که سه هفته قبل از عید کریسمس یک کارناوال «سانتا کلاوس» از بولوار «هالیوود» عبور کند و این عمل هر شب تا عید نوئل تکرار می شود. شهروندان «هالیوود» هم مانند سایر همکیشانان در اقلیم های شمالی تر و سردتر به برگزاری جشن تولد مسیح و سواس دارند. برایشان هم عجیب نیست که ترانه های کریسمس در دمای خفگان آور ۸۵ یا ۹۰ درجه فارنهایت از رادیوهای اتومبیل ها و خانه ها به گوش برسد. آنها نیز مانند سایر هموطنان خویش مشتاق یک کریسمس پر برف و سنتی هستند، ولی چون می دانند که خدا قصد ندارد چنین برفی را برایشان تدارک ببیند، آموخته اند که خودشان آستین بالا زده و چنین منظره ای را خلق کنند.

آنها خیابان ها را با چراغهای مخصوص و درختهای پلاستیکی نوئل و مجسمه های پاپانوئل همراه با ارابه و گوزن که آنرا می کشد، زیست می دهند. هنرپیشگان برای پیدا کردن جایی در کارناوال باهم رقابت می کنند، البته نه به این خاطر که نگران آوردن روح کریسمس به هزاران زن و بچه ای که در مسیر آن صف می بستند، باشند... بلکه به این خاطر بود که جریان کارناوال از طریق تلویزیون پخش می شد و چهره شان در سراسر کشور در معرض دید بینندگان قرار می گرفت.

□

«جیل کسل» به تنهایی در گوشه ای ایستاد وصف طویل کارناوال که رد می شد، را مشاهده کرد. هنرپیشگان معروف در آن بالا ایستاد و برای طرفداران پرو پا قرصشان دست تکان می دادند. آن سال ستاره کارناوال «تویی تمپل» بود. وقتی او می گذشت، جمعیت ستایشگر دیوانه وار کف می زدند. «جیل» فقط یک لحظه توانست چهره خندان و بشاش «تویی» را ببیند و بعدش او دیگر رفته بود. از یک دسته ارکستر دبیرستانی صدای موسیقی بلند بود و دسته ارکستر نیروی دریایی هم آن را تکمیل می کرد. سوارکارانی در جامه گاو چرانان دیده می شدند و ارکستر کلیسا هم لاینقطع می نواخت. دستجات آوازه خوان که پرچمهایی را با خود حمل می کردند، بدنبال آنها روان بودند و دلچک ها به مسخره بازی مشغول بودند. حیوانات و گیاهان ساخته شده از گل در پی آنها آمدند و نوازندگان جاز هم سر و صدای زیادی بپا کرده بودند. خلاصه کارناوال متنوع و رنگارنگی بود که گرچه ممکن بود روح کریسمس را نشان ندهد، ولی یک چشم انداز هالیوودی صرف را بدست می داد.

«جیل» با بعضی از بازیگران خرده پای شرکت کننده در کارناوال کار

کرده بود. یکی از آنها برایش دست تکان داد و داد زد:

— سلام «جیل»! کار و بار چطوره؟

چند نفر در جمعیت برگشتند و با حسادت به «جیل» نگاه کردند و این امر احساس مهم بودن زاید الوصف و شادی بخشی به او می داد. این که مردم بدانند او هم دستی در کار دارد.

یک صدای گرم از بغل دستش به گوش رسید که می گفت:

— می بخشید، آیا شما هم یک هنریشه هستید؟

«جیل» برگشت. گوینده مردی بلند قد، مو بلوند، خوش قیافه و حدوداً ۲۵ ساله بود. صورتی برنزه از آفتاب داشت. و دندانهایش سپید و مرتب بودند و کت و شلواری از جنس لی بر تن داشت.

«جیل» جواب داد:

— بله.

او هم لبخندی زد و افزود:

— من هم یک بازیگر هستم، البته دست و پا می زنم!

«جیل» به خودش اشاره کرد و گفت:

— و همچنین!

او خنده ای کرد و گفت:

— نمی توانم به یک فنجان قهوه مهمانت کنم؟

اسم او «آلن پرستون»^۱ بود و اهل شهر «سالت لیک سیتی»^۲ بود. پدرش هم در کلیسای «مورمونها»^۳ سمت ریاست داشت خودش به

1- Alan Preston

2- Salt Lake City

3- فرقه ای مذهبی Mormon

«جیل» اعتراف کرد:

– من با مقدار زیادی مذهب و مقدار کمی تفریح بزرگ شده ام!

«جیل» باخود فکر کرد: مثل این که خیلی بهم می خوریم. چون دقیقاً سابقهٔ یکسانی داریم. «آلن» باحسرت گفت:

– من بازیگر بدی نیستم، ولی قطعاً «هالیوود» شهر بی ترحمی است. در شهر خودم همه حاضر به کمک به ممنوع خود هستند، اینجا انگار که همه دشمن تو باشند.

آنها تا موقع بستن قهوه خانه درد دل کردند و به حال و روز خودشان افسوس خوردند. وقتی «آلن» پرسید:

– آیا من را به برادری خودت قبول می کنی؟

«جیل» فقط یک لحظه تأمل کرد و قبول نمود.

□

«آلن پرستون» در یک پانسیون واقع در خیابان «هایلند»^۱ زندگی می کرد که دو چهار راه از بولوار «هالیوود» فاصله داشت. او اتاق کوچکی در قسمت عقب عمارت داشت. به «جیل» گفت:

– باید این جا را خانهٔ عجایب نام بگذارند. باید آدمهای ساکن اینجا را ببینی، همهٔ شان فکر می کنند که در حرفهٔ هنر پیشگی موفق خواهند شد.

«جیل» با خود گفت:

– درست مثل ما!

اثاثیهٔ اتاق «آلن» از یک تختخواب، یک کمد، یک صندلی و یک میز کوچک درب و داغان تشکیل می شد. «آلن» توضیح داد:

– من منتظر هستم که بزودی وارد قصر شخصی خودم بشوم!
و «جیل» باخنده گفت:

– منم همینطور!

«آلن» احساس عجیبی را نسبت به «جیل» پیدا کرده بود. فکر می کرد که سالهاست او را می شناسد. او قدری به «جیل» نگرست، بعد به آرامی گفت:

– آیا تا به این لحظه احساس تنهایی کرده ای؟

او به طرز یأس آوری تنها بود. تشنه مصاحبت با یک دوست بود تا به او اطمینان بدهد که همه چیز روبراه خواهد شد. مدتها بود دوستی به معنای واقعی نداشت. به یاد «دیویدکنیون» افتاد، ولی آن زندگی و دنیای دیگری بود. «جیل» بقدری «دیوید» را می خواست که حتی با یاد او دلش آرام می گرفت.

□

«آلن پرستون» باهمه مردان فرق می کرد، به قسمی که «جیل» او را دختری همانند خود می پنداشت. آن دو برای اینکه از تنهایی در آیند و مصاحبی داشته باشند، تصمیم گرفتند که همچون خواهر و برادری با هم زندگی کنند. چند روز بعد «آلن» به آپارتمان نقلی «جیل» اسباب کشی کرد تا بدین روش در پرداخت اجاره خانه ها صرفه جوئی نموده باشند. «آلن پرستون» بی آرایش ترین مردی بود که «جیل» در تمام عمرش ملاقات کرده بود. او خلق و خویی ملایم داشت و آسانگیر بود. و به زمان حال تعلق داشت و اصلاً به فردا نمی اندیشید. وقتی «جیل» درباره این روش زندگی به او تذکر می داد، «پرستون» می گفت:

– فیلم «قرار ملاقات در سامره»^۱ یادت هست؟: اگر تقدیر بر این باشد، دوباره تکرار خواهد شد. خودت نباید دنبالش بروی. با همین خیالات بود که «آلن» مدتها پس از آنکه «جیل» به جستجوی کار بیرون می رفت، در اتاق خودش باقی می ماند. وقتی هم که او برمی گشت، «آلن» را در حالیکه روی مبل نشسته و مشغول مطالعه یا نوشیدن چائی بود، می یافت. گاهی دوستانش را هم دعوت می کرد، ولی هیچوقت پول و پله ای نداشت.

روزی یکی از دوستان دختر «جیل» به او گفت:

– تو خیلی ساده لوحی. اون از آپارتمان استفاده می کند، غذایت را می خورد و کار هم نمی کند. از شرش خلاص شو!
ولی «جیل» این کار را نمی کرد. تازه تازه «هریت» را درک می کرد و تمام اشخاصی را که به مردانی که دوست نداشتند، وفادار باقی می ماندند [و بعضاً حتی نفرت داشتند]... می فهمید که مشکل همه آنها ترس از تنها ماندن بود.

□

«جیل» بیکار بود. به عید کریسمس فقط چند روزی باقی بود و چند دلاری بیشتر ته جیبش باقی نمانده بود. با این همه او ناچار بود برای مادرش هدیه ای تهیه کند. این بار این «آلن» بود که مشکل را حل کرد. او یک روز صبح زود بدون اینکه مقصدش را بگوید. از اتاق خودش خارج شد و وقتی که برگشت، دو قطعه اسکناس صد دلاری به او داد و گفت:

— با این پول می توانی بهترین هدیه را برای مادرت بخری.

«جیل» با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

— این همه پول را از کجا پیدا کردی؟!

«آلن» در حالیکه سرش را به پائین انداخته بود، گفت:

— کل پس انداز من بود. بگیری، چون دیگر به آن احتیاج ندارم.

«جیل» مستاصلانه به او خیره مانده بود:

— ولی...

— من همه تصمیمات خودم را گرفته ام. تصمیم دارم که به شهر خودم برگردم و در آنجا زندگی کنم. «هالیوود» غیر از بدبختی چیز دیگری برای جوانها ندارد.

«جیل» نمی دانست که چه بگوید. اول «هریت» و حالا هم نوبت «آلن» بود.

— یک قطعه زمین از مادر بزرگم به ارث رسیده که سالهاست بایر مانده است. می روم تا روی آن کار بکنم و مبدل به یک کشاورز نمونه شوم. اگر خواستی، تو هم می توانی با من بیایی.

گریه در چشמהای «جیل» حلقه زده بود... «آلن» با همه مردان دنیا فرق داشت و برای او بان برادری دلسوز بود... ولی او باید می ماند و تلاش می کرد.

فصل ۲۳

آنها دروغ گفته بودند. زمان رفیقی نبود که تمام زخمها را التیام بخشد، بلکه دشمنی بود که جوانی را بر باد می داد. فصلها می آمدند و می رفتند و هر فصل خرمن جدیدی را از تولیدات سینمایی را به «هالیوود» می آورد. رقابت ها بالا گرفته بود. مشتاقان هنرپیشگی با پای پیاده، یا با موتور سیکلت، یا قطار، یا هواپیما به «هالیوود» هجوم آورده بودند. آنها زیبا و بلند قد بودند و چهره های جوان و شادابی داشته و لبخندهای سرزده و پراشتیاقشان طبیعی و بدون روکش دندان بود.

جملگی حدوداً هیجده سال سن داشتند، مثل «جیل» در بدو ورودش به «هالیوود». به هر دسته جدیدی که وارد می شد، می دانست یک سال پیرتر شده است. یک روز در سال ۱۹۶۴ به آینه نگاه کرد و یادش آمد که ۲۵ ساله است.

در بدو امر تجربه بازی در فیلم های «پورنوگرافیک»^۱ او را ترسانده

۱- فیلمهای مستهجن و فاحش ارزش هنری Pornographic-1

بود. ولی وقتی هفته ها گذشت و جای خود را به ماهها داد، «جیل» بتدریج ترس خود را کنار گذاشت... دیگر او عوض شده بود. هر سالی که می گذشت، علامتش را روی چهره وی می گذاشت و او هر سال پوست کلفت تر می شد.... درست مثل حلقه های درختان که هر ساله زیاد می شدند.

او شروع به تنفر از کسانی کرد که به او بخت بازیگری نمی دادند. افرادی که قولهایی می دادند و هرگز عمل نمی کردند. او یک رشته بی پایان از کارهای یکنواخت و بی ثمر را تجربه کرده بود. او منشی، آشپز، نگهدار بچه، گارسون، مدل عکاسی، تلفنچی و فروشنده شده بود، تا اینکه آن «ندا» به او برسد.

ولی آن ندا هیچگاه نیامد و تلخکامی «جیل» افزایش یافت. گاهگداری سیاهی لشکر یا نقش های یک سطری را بعهده اش می گذاشتند، ولی اینها هیچگاه منجر به کار اساسی نمی شد. او به آینه نگریست و پیغام زمان را دریافت کرد: عجله کن!

دیدن تصویر خودش شبیه مشاهده لایه های گذشته بود. هنوز آثاری از دختر جوان و شادابی که هفت سال پیش وارد «هالیوود» شده بود، وجود داشت. هفت سالی که بمانند عمری در نظرش بود. ولی آن دختر جوان و شاداب اینک چین و چروکهای ریزی در کنار لبش داشت و چینهایی هم دور چشماش دیده می شد که نشانه های هشدار دهنده زمان سپری شده و موفقیت کسب نشده بود. یادگارهای تمام شکستهای کوچک موحش و بیشمار، عجله کن «جیل»، عجله کن!

در طی پنج سال بعد «جیل» در دهها فیلم سینمایی و شوی تلویزیونی و آگهی های تبلیغاتی ظاهر شد. او در نقش سکرتری که می گفت:

– صبح بخیر آقای «استیونز»^۱.
 یا نگهدار بچه ای که می گفت:
 – دیگر نگران نباشید. شب نشینی خوبی را داشته باشید. من بچه ها را
 می خوابانم.
 یا متصدی آسانسوری که می گفت:
 – طبقه ششم!^۲
 و امثال آن ظاهر می شد، ولی هیچوقت بالاتر نمی رفت. او به مثابه
 چهره ای گمنام در جمعیت بود. «جیل» وارد عالم هنر شده بود، ولی در
 غیر حال جزئی از آن نبود و نمی توانست تحمل کند که الباقی عمرش را
 بدین قسم تلف نماید.

□

در سال ۱۹۶۹ مادر «جیل» در گذشت و او با ماشین به «اودسا» رفت
 تا در مراسم تدفین شرکت کند. اواخر روز به شهر رسید. کمتر از یک
 دوچین از آشنایان در خاکسپاری شرکت کرده بودند و هیچکدام زنانی
 نبودند که مادرش برایشان خدمت کرده بود. بیشترشان کلیسارو و متعصب
 بودند. «جیل» به یاد داشت که چقدر از شرکت در جلسات آنها وحشت
 زده می شد، ولی مادرش نوعی تسکین در آنها می یافت.
 صدای آشنایی بگوش رسید که به او سلام می داد و او را «ژوزفین»
 می خواند. «جیل» برگشت، او را دید که در پهلویش ایستاده است. به
 چشمانش خیره شد، انگار که هیچوقت از هم جدا نشده بودند. مثل این
 بود که هنوز بهم تعلق دارند. گذشت سالها نوعی پختگی به چهره اش داده

بود. در میان موهای بناگوشش موهای خاکستری هم پیدا شده بود، ولی کلاً عوض نشده بود. او هنوز «دیوید» بود... «دیوید» او، ولی آنها با هم غریبی می کردند. داشت می گفت:

— از فوت مادرت خیلی متأسفم.

او هم شنید که می گوید:

— متشکرم «دیوید».

مثل این می ماند که دارند سطرهای یک نمایش را از بر می خوانند.

— باید تو را بینیم. می توانم امشب بینمت؟

نوعی التماس توأم با اضطراب در صدایش موج می زد. او به یاد آخرین باری که او را ملاقات کرده بود، افتاد. از اشتیاقی که در وی موج می زد و از وعده — وعیدها و رویاهایش نفرت داشت... ولی گفت:

— باشد «دیوید».

— دریاچه؟ ماشین داری؟

او سرش را به علامت مثبت تکان داد.

— یکساعت دیگر کنار دریاچه می بینمت.

□

«سیسی» روبروی یک آینه ایستاده بود و خود را حاضر می کرد تا برای شرکت در یک ضیافت شام لباس بپوشد، و همین موقع «دیوید» وارد شد. او قدم به اتاق گذاشت. همانجا ایستاد و به او نگریست. او همسرش را با کمال بی حسی نظاره می کرد، چون نسبت به او عاطفه ای حس نکرده بود. او زیبا بود، ولی «دیوید» عاشق «ژوزفین» بود.

در ابتدای امر «دیوید» واقعا بر این باور بود که با مرگ مادرش او به طلاق راضی می شود، ولی مادر «دیوید» هنوز زنده بود و حتی روز بروز

هم سر حال تر می شد. «دیوید» نمی دانست آیا به او کلک زده اند، یا اینکه معجزه ای به وقوع پیوسته است. یکسال بعد از وصلت او با «سیسی»، «دیوید» مسئله طلاق را پیش کشیده بود و خواسته بود درباره آن بحث کنند. ولی «سیسی» زیر بار نمی رفت و وقتی نگاه حیرت زده او را دید، خندید و گفت:

— من دوست دارم خانم «کنیون» باشم. آیا واقعا فکر می کردی حاضر می شوم بخاطر آن احمق لهستانی کوچولو تو را ول کنم؟
او هم کشیده محکمی به صورتش زده بود. روز بعد «دیوید» به دیدن وکیلش رفته بود. وقتی صحبتهای «دیوید» تمام شده بود، وکیلش گفته بود:

— می توانم ترتیب طلاق تو را بدهم، ولی اگر «سیسی» مصمم به ماندن باشد، گرفتن آن خرج زیادی خواهد داشت.
ولی «دیوید» به او دستور داه بود که سعیش را بکند.
وقتی که در خواست طلاق «دیوید» به «سیسی» رسید، او خودش را در حمام حبس کرد و تعداد زیادی قرص خواب آور بلعیده بود.
«دیوید» و دو نفر از مستخدمین درب را شکسته و او را به بیمارستان برده بودند. «سیسی» دو روز تمام با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.
«دیوید» هم مرتب در بیمارستان خصوصی به ملاقاتش می رفت.
او گفته بود:

— متاسفم «دیوید»، نمی خواهم بی تو زندگی کنم ... فقط همین!
صبح روز بعد «دیوید» در خواست طلاق خود را پس گرفت.
این وقایع مربوط به دهسال پیش بود و در طی این سالها ازدواج «دیوید» به مشابه نوعی آتش بس ناآرام بود. او کاملاً زمام امور

امپراتوری «کنیون» را در دست گرفته بود و تمام نیرویش را وقف گرداندن آن کرده بود. او هر جا که - در اقصی نقاط دنیا سروکار پیدا می کرد، در حاشیه رسیدگی به امور از اینکه «سیسی» را نمی دید، احساس شادمانی می نمود... ولی هرگز قادر به فراموش کردن «ژوزفین» نبود.

«دیوید» اصلاً نمی دانست «ژوزفین» درباره او چه فکری می کند. می خواست بداند، ولی می ترسید جلو برود. او دلایل زیادی برای نفرت از «دیوید» می توانست داشته باشد. وقتی خبر مرگ مادر «ژوزفین» به او رسید، به گورستان رفت تا فقط به «ژوزفین» نگاه کند. همان لحظه که او را دید، فهمید که هیچ چیز عوض نشده است. لااقل برای او اینطور بود. سالهای زیادی سپری شده بود، ولی او مثل همان لحظه اول عاشق «ژوزفین» بود

باید با تو صحبت کنم... باید بینمت... باشد، دیوید... دریاچه...

□

«سیسی» وقتی که دید «دیوید» تماشایش می کند، برگشت و گفت:
- بهتره عجله کنی وگرنه دیر می شود.

- می خواهم با «ژوزفین» ملاقات کنم! اگر مرا بخواهد، می خواهم با او ازدواج کنم. فکر می کنم وقتش رسیده که این بازی مسخره را پایان بدهیم. به نظر تو اینطور نیست؟

«سیسی» همانجا ایستاد و به «دیوید» خیره شد. چهره عصبانیش در آینه منعکس شده بود. او گفت:

- ولی من باور نمی کنم!

«دیوید» سری تکان داد و اتاق را ترک کرد. بعد وارد اتاق پذیرایی

وسیعشان شد. شروع به قدم زد نمود و خودش را برای مواجهه آماده کرد. قطعاً بعد از این همه سال «سیسی» دلش نمیخواست به ازدواجی که مثل یک صدف خالی بود، پایبند باقی بماند. او هر چه بخواهد، به او خواهد داد....

□

صدای ماشین «سیسی» را شنید که روشن می شد و بعد صدای لاستیکش که در اصطکاک با آسفالت جاده مالیده می شد. «دیوید» شتابان به طرف درب اصلی رفت و به بیرون نگریست. اتومبیل مارک «ماسراتی»^۱ متعلق به «سیسی» بطرف شاهراه با سرعت تمام در حال حرکت بود. «دیوید» فوراً سوار ماشین خودش شد، آنرا روشن کرد و بدنبال «سیسی» به راه افتاد.

وقتی به شاهراه رسید، ماشین «سیسی» داشت از نظرها محو می شد. وی پایش را روی پدال گاز گذاشت، ولی «ماسراتی» متعلق به «سیسی» از «رولزروینر» دیوید سریعتر بود. «دیوید» باز هم بر روی گاز فشار آورد.

۷۰... ۸۰... ۹۰ مایل در ساعت، ولی ماشین او اصلاً دیده نمی شد. ۱۰۰ ... ۱۱۰، هنوز خبری از او نبود. او به بالای یک بلندی رسید و از آنجا ماشین «سیسی» را دید که از دور مثل یک اسباب بازی می آمد و به سوی پیچ تند می رفت. نیروی گریز از مرکز اتومبیل را به یک سو کشیده و تایرها قادر به ایجاد اصطکاک لازم با جاده نبودند. «ماسراتی» کمی به چپ و راست رفت، بعد مستقیم به طرف خاکی جاده پیچید و به دره

سقوط کرد... و در شیب تند آن به پایین غلتید.

«دیوید» خودش به محل سانحه رفت و بدن بیجان «سیسی» را از میان آهن پاره ها خارج کرد... و این درست لحظاتی قبل از آن بود که باک بنزین سوراخ شده منفجر شود.

ساعت ۶ صبح روز بعد بود که رئیس جراحان از اتاق عمل بیرون آمد و به «دیوید» اعلام کرد که «سیسی» زده خواهد ماند!

□

«جیل» درست قبل از غروب آفتاب به دریاچه رسید. بعد به سوی کناره دریاچه راند. موتور را خاموش کرد و خود را به دست صدای باد و امواج سپرد. او فکر کرد: نمی دانم چه وقت خوشحال بوده ام؟ بعد جمله خود را تصحیح نمود و گفت: بله یادم هست همین جا با «دیوید» قول و قار از دواج گذاشتیم... و یادش آمد که برای اولین بار در عمرش در همین جا به «دیوید» دل سپرده بود.

او هنوز اسیر عشق «جیل» بود، او این را می دانست... «جیل» می دید که خورشید خونرنگ به آهستگی در آبهای دور دست فرو رفت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. آرزو کرد ایکاش «دیوید» زودتر بیاید.

یک ساعت گذشت، بعد دو ساعت... ولی خبری نشد. هوا خنک شده بود. او در اتومبیلش نشست، آهسته و آرام... او قرص ماه بزرگ و سفید رنگ را دید که در آسمان می درخشید. «جیل» صداهای شب که در پیرامونش بگوش می رسید، را می شنید. باخود گفت:

— دیوید حتماً دارد می آید.

«جیل» تمام شب را در آنجا نشست و با دمیدن صبح وقتی که خورشید از افق سربرمی آورد، مآشین را روشن کرد و به سوی «هالیوود» - یعنی خانه اش - راند.

فصل ۲۴

«جیل» مقابل آینه ایستاد و به چهره خود دقیق شد. او یک چین تقریباً نامحسوس را در گوشه چشمش دید که تا به آنروز آنرا ندیده بود یعنی اینکه دارم پیر می شوم؟! نه این اصلاً منطقی نیست!

سرش را به پائین انداخت و اخم کرد. با خود گفت این منصفانه نیست مردان مختارند هر طوری بشوند، می توانند موی سپید داشته باشند، شکم برآمده و صورتی پر از دست انداز داشته باشند، ولی هیچکس اهمیت ندهد... اما اگر فقط یک چین به صورت یک زن بیفتد... با این افکار دلش شروع به گرفتن کرد.

«باب شیفر»^۱ متخصص آرایش طراز اول «هالیوود» چند تا از تکنیک هایش را به او آموخته بود و «جیل» از آنها سود می جست و خطوط و چین و چروکها را از چهره اش می زدود.

بعد اندکی در صندلی عقب نشست و به بررسی نتیجه کارش پرداخت.

البته شاید روزی مجبور شود که پوست کِشی کند، ولی تا آن زمان سالها وقت داشت.

سپس به موهای مشکی و نرمش پرداخت و آنها را شانه زده و مرتب نمود. بعد یک نگاه نهایی و رضایتمندانه به آینه انداخت. ساعتش را هم نگاه کرد و دریافت که باید عجله کند. او باید برای شوی «تویی تمپل» مصاحبه می کرد.

فصل ۲۵

«ادی بریگان»^۱ کارگردان شوی «توبی تمپل» مرد متاهلی بود. او طوری کارها را ترتیب داده بود که سه نیمه روز از هر هفته را در استودیو «پان پاسیفیک» باشد.

«جیل» جزو استعدادهای جدید محسوب می شد. خیلی ها به او گفته بودند که «جیل» مهارتهای خاصی دارد. «ادی» هم مشتاق شده بود تا او را ببازد. حالا هم نقشی در شو آزاد شده بود که کاملاً مناسب «جیل» بود

کاری که باید «جیل» می کرد، فقط این بود که بشاش بنظر برسد، چند خطی صحبت کند و بعد صحنه را ترک کند. «جیل» مقداری برای «ادی» قرائت کرد تا او صدایش را مورد تایید قرار دهد. البته وی «کیت هیپورن»^۲ نبود، ولی لازم هم نبود که باشد. پس گفت: «جیل»، تو قبولی!

1- Eddie Berrigan

2- معروفترین مجری برنامه ها در دهه های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ م. Kate Hepburn

– متشکرم «ادی».

– اینهم نوشته ای است که باید اجرا کنی. فردا صبح سرساعت ده تمرین شروع می شود. سروقت بیا و اینها را هم حفظ کن.
– البته.

□

تمرینها بخوبی اجرا شد و شوی خوبی از آب در آمد. در آن شوی یک گروه موسیقی از آرژانتین، یک ارکستر «راک اندرول» معروف، یک شعبده باز که همه چیز را جلوی چشمان مردم ناپدید می کرد و یک خواننده برجسته شرکت داشتند. تنها شخصی که غایب بود، خود «توبی تمپل» بود. «جیل» از «ادی بریگان» علت غیبت «توبی» را پرسید:
– مریض شده؟

«ادی» خرناسی کشیده و گفت:

– آره، داره میمیره! ما اینجا تمرین می کنیم و او دارد برای خودش کیف می کند. او فقط شنبه ها برای ضبط برنامه می آید، بعد هم پی کارش می رود!

□

سروکلۀ «توبی تمپل» صبح شنبه پیدا شد. مثل یک پادشاه با عظمت قدم به استودیو گذاشت. «جیل» از گوشۀ استودیو ورود او را زیر نظر داشت. سه «مک»^۱ به دنبالش روان بودند. بعدش هم «کلیفتون لارنس» و یک جفت کمدین قدیمی وارد شدند. این چشم انداز «جیل» را سرشار از حس تحقیر نسبت به «توبی» کرد. او همه چیز را درباره «توبی تمپل»

۱- Mac: لقبی که «توبی» به خدمتکاران خود داده بود! مترجم: 1-

می دانست. او یک خودخواه افراطی بود و بر طبق شایعات لاف می زد که از تمام هنرپیشگان بهتر است. هیچکس به او «نه» نمی گفت. بله، «جیل» همه چیز را درباره «تویی تمپل» کبیر می دانست.

معاون کارگردان که مردی کوتاه قد و عصبی بنام «هری دورکین» بود^۱ گروه بازیگران را به «تویی» معرفی کرد. «تویی» با اکثر آنها کار کرده بود. «هالیوود» دهکده کوچکی بود و چهره ها سرعاً شناخته می شدند، ولی «جیل کسل» را قبلاً ملاقات نکرده بود. «جیل» در لباس فضائی که پوشیده بود، خیلی شیک و مجلل تر به نظر می رسید. «تویی» از او پرسید:

– کار تو چیه کوچولو؟!

– من در لباس هوانوردی ایفای نقش خواهم کرد، آقای «تمپل»!

او لبخند گرمی تحویلش داد و گفت:

– دوستانم مرا «تویی» صدا می زند.

گروه بازیگران شروع به ایفای نقش کردند. تمرین بطرز غیر معمولی خوب پیش رفت. «دورکین» فوراً علت آنرا فهمید. «تویی» داشت برای «جیل» خودنمایی می کرد. تکه ای که «تویی» با «جیل» در آن بازی کرد، نقطه اوج نمایش بود. «تویی» به «جیل» چند سطر دیگر داد تا بخواند و نقش او را گسترده تر کرد. وقتی تمرین پایان یافت، «تویی» به او گفت:

– کارت واقعا عالی بود.

«جیل» لبخندی زد و گفت:

— متشکرم

بعداً از آنجا دور شد. او قرار ملاقاتی با یک کارگردان داشت و این برایش از «تویی تمپل» مهم تر بود. او فقط یک شو را داشت، ولی کارگردان اختیار چندین شو را بعده داشت و این به معنای یک حرفه مستمر بود.

□

وقتی آنها آن شب برنامه را پخش کردند، بسیار خوب از آب درآمد... یکی از بهترین شوهایی که «تویی» اجرا کرده بود. «کلیفتون» به «تویی» گفت:

— یک موقعیت بی نظیر دیگر، آن تکه هوانوردی واقعا عالی بود.

«تویی» لبخندی زد و گفت:

— آره، من از کار اون دختره خوشم آمدا

«کلیفتون» گفت:

— حق با توست. واقعا قشنگ بود.

— ترتیبی بده تا شام را با ما بخورد. «کلیف» باشد؟

این یک درخواست نبود، بلکه بیشتر به یک دستور می مانست. اگر چند سال قبل بود، «کلیفتون» به «تویی» جواب پس می داد که خودت این کار را بکن. ولی این روزها هر وقت «تویی» دستوری می داد، باید فوراً اجرا می شد.

او یک سلطان بود و اینجا قلمروی او بحساب می آمد و هر کس که نمی خواست تبعید شود، باید اوامرش را اطاعت می کرد. «کلیفتون» گفت:

— البته «تویی»، ترتیبش را می دهم.

□

«کلیفتون» به سر سرایى که منتهى به اتاقهای تمرین گروه نمایش می شد، رفت. او یکبار به در زد و وارد شد. یک دوجین دختر در حال تمرین بودند و هر کدام به قسمی مشغول بودند. آنها اهمیتی ندادند، فقط با او احوال پرسى مختصرى کردند. «جیل» گرم خود را پاک کرده بود و مشغول پوشیدن لباسهای معمولی اش بود. «کلیفتون» بطرفش رفت و گفت:

– امروز کارت خیلی خوب بود.

«جیل» بدون علاقه نگاهی در آینه به او انداخت و یک تشکر خشک و خالی کرد. شاید روزی از اینکه اینقدر «کلیفتون لارنس» با او خودمانی شده بود، هیجان زده می شد. چون او می توانست همه درها را در «هالیوود» برایش بگشاید، ولی اکنون همه می دانستند که او یکی از ملازمین بی اختیار «توبی تمپل» می باشد.

– من برایت مژده ای دارم. «توبی تمپل» می خواهد که از تو دعوت کنم تا شام را با او صرف کنی.

«جیل» با سر انگشتانش کمی موهایش را بر هم زد و گفت:

– بهش بگو من خسته ام و می خواهم به خانه رفته و اندکی استراحت کنم.

بعد پشت کرد و بیرون رفت.

□

آن شب شام یک فاجعه بود. «توبی» با «کلیفتون لارنس» و

«دورکین» کارگردان در رستوران «لارو»^۱ در میزجلویی نشسته بود. «دورکین» پیشنهاد کرده بود یک عده هنرمند را به میزشان دعوت کنند، ولی «تویی» با خشم این نظر را رد کرده بود. سرپیشخدمت ظاهر شد و گفت:

— آیا دستور غذا را می دهید، آقای «تمپل»؟

«تویی» به «کلیفتون» اشاره کرد و گفت:

— آره، برای این مسخره یک پرس خوراک زبان بیاور!

«کلیفتون» همراه دیگران خندید و تظاهر کرد که «تویی» فقط دارد

سر بسرش می گذارد.

«تویی» با تغییر گفت:

— من بهت گفتم که کار ساده ای بکنی... فقط اینکه یک دختر را به

شام دعوت کنی...

چه کسی به تو گفت که او را رم بدهی؟!

— «کلیفتون» توضیح داد:

— خسته بود، گفت که...

— هیچ کسی نباید آنقدر خسته باشد که با من شام نخورد. خودت باید

چیزی گفته باشی که او را فراری داده باشی.

«تویی» صدایش را بلند کرده بود و میزهای دیگر داشتند به طرفشان

نگاه می کردند. «تویی» لبخند مصومانه ای نثارشان کرد و گفت:

— این شام وداع است دوستان.

بعد با اشاره به «کلیفتون» افزود:

... او مغزش را به باغ وحش اهدا کرده است.

از میزهای دیگر صدای خنده بگوش رسید. «کلیفتون» هم زورکی لبخندی زد، ولی زیر میز دستانش را بهم فشرده بود. «تویی» از کسانی که در میز بغل نشسته بودند، پرسید:

— می خواهید بدانید چقدر کودن است؟ حتی توی لهستان هم درباره اش لطیفه می گویند.

خنده ها زیادتر شد. «کلیفتون» می خواست بلند شود و برود، ولی جرأت نمی کرد. «دورکین» هم ناراحت نشسته بود... ولی عاقل تر از آن بود که چیزی بگوید. «تویی» حالا توجه تمام مشتری های رستوران را به خود جلب کرده بود. باز هم صدایش را بلندتر کرد و لبخند دلفریبی نثارشان نمود و ادامه داد:

— «کلیف لارنس» ما درسته که احمقه، ولی به آن معترف است. وقتی هم که داشت دنیا می آمد، پدر و مادرش سر او دعوا می کردند. مادرش ادعا می کرد که این بچه اصلاً آدم نیست!

خوشبختانه آن شب به پایان رسید، ولی فردایش این داستان به مضحکه کشیدن «کلیفتون لارنس» نقل همه محافل شهر می شد. «کلیفتون لارنس» آن شب در بسترش دراز کشید و قادر به خوابیدن نبود. از خود پرسید چرا اجازه می دهد که «تویی» او را مورد تحقیق و اهانت قرار بدهد. جواب آن ساده بود: پول. درآمد حاصله از «تویی تحمیل» برایش هر ساله به دویست و پنجاه هزار دلار بالغ می شد. «کلیفتون» خیلی ولخرج و مسرف بود، حتی یک «پنی» هم پس انداز نداشت.

حال که سایر مشتریان را رد کرده بود، دیگر فقط به «توبی» محتاج بود. مشکل اینجا بود که «توبی» اینرا می دانست و اذیت و آزار او را دستور کار خود قرار داده بود.

«کلیفتون» باید قبل از اینکه خیلی دیر می شد، جویری خود را از شر او خلاص می کرد. ولی این را می دانست که همین الان هم خیلی دیر شده بود.

او به دلیل علاقه شخصیش به «توبی» در این دام افتاده بود. واقعا به «توبی» مهر می ورزید. او شاهد این بود که «توبی» دیگران را خرد می کند. انسانهایی که عاشق او شده بودند، کمدینهایی که کوشیده بودند تا با او رقابت کنند، منتقدینی که زبان به انتقاد بر علیه او گشوده بودند، همه و همه در معرض نیش زبان تند او قرار می گرفتند... ولی آنها دیگران بودند. «کلیفتون» هیچگاه باور نمی کرد که «توبی» او را هم مورد حملات لفظی اش قرار بدهد. او و «توبی» خیلی به هم نزدیک بودند. «کلیفتون» خدمات زیادی برایش کرده بود. او اصلا دوست نداشت به آینده شان بیندیشد.

در شرایط عادی «توبی» حتی دوبار هم به «جیل کسل» نگاه نمی کرد. ولی «توبی» عادت نداشت آنچه را که می طلبد، از او دریغ کنند. امتناع «جیل» باعث تحریک بیشترش شد. او مجدداً «جیل» را به شام دعوت کرد و وقتی باز هم او سرباز زد، شانه ای بالا انداخت و آنرا بازی احمقانه ای خواند که «جیل» بازی می کرد تا دل او را تصاحب کند. پس تصمیم گرفت تا یاد او را از خاطرش بزدايد.

طنز قضیه این بود که اگر این یک بازی بود، «جیل» هرگز نمی توانست «تویی» را فریب بدهد. چون «تویی» زنها را خوب می شناخت. نه این طور نبود، «تویی» حس می کرد که «جیل» واقعا نمی خواهد با او باشد و این فکر وی را عذاب می داد. او قادر نبود که «جیل» را از یاد ببرد. «تویی» در لفاقه به «ادی بریگان» گوشزد کرد که دوباره گنجاندن «جیل کسل» در شوی او ایده بدی نیست. «ادی» هم به «جیل» زنگ زد. «جیل» با گفتن اینکه الان سرش گرم یک ژل مختصر در فیلمی وسترن است، او را از سر باز کرد. وقتی «ادی» دوباره به «تویی» گزارش داد، کمترین ما شدیداً خشمگین شد و به او توپید که:

— بهش بگو هر کاری که می کند را لفو کند. ما بیشتر پول می دهیم. خدای من این شو پر بیننده ترین شویی است که الان روی آنتن است. اون دختره چه مرگش است؟ گیجه؟!

«ادی» دوباره به «جیل» زنگ زد و احساس «تویی» را برای او بیان کرد:

— او واقعا می خواهد که تو در شویش باشی. «جیل» می توانی بیائی؟!

«جیل» گفت:

— متأسفم، من با «یونیورسال» قرار داد دارم. نمی توانم آنرا کنسل کنم.

البته سعی هم نمی کرد. چون می دانست که یک هنرپیشه با بی اعتنایی و طفره رفتن از زیر کار نمی تواند در «هالیوود» کارش را پیش ببرد. «تویی تمپل» بجز یک کار یک روزه هیچ معنای دیگری برای «جیل» نداشت.

شب بعد خود «مرد بزرگ» به او زنگ زد. صدای او در تلفن گرم و فریبنده می نمود:

- «جیل»؟! ... منم همبازی کوچولویت «تویی»!

- سلام آقای «تمپل».

- هی! موضوع چیه؟ چرا اینقدر رسمی؟

ولی جوابی دریافت نکرد. پس پرسید:

- آیا بیس بال دوست داری؟ من شش تا بلیط برای...

- نه دوست ندارم!

- منم همینطور!

بعد خندید و افزود:

- داشتم امتحانت می کردم. ببین چطوره شنبه شب با هم شام بخوریم.

من سرآشپز رستوران «ماکسیم»^۱ پاریس را می دزدم و...

- متأسفم، قرار دارم. آقای «تمپل»!

در صدایش کوچکترین علاقه ای شنیده نمی شد. «تویی» حس کرد

گوشی تلفن را محکم در دستش می فشارد.

- کمی وقت آزاد داری؟

- من زن پر مشغله ای هستم. زیاد گردش نمی روم. بهر حال از

تقاضایت متشکرم.

بعد گوشی را گذاشت. دختره^۲ احمق وسط صحبت گوشی را برای من

می گذارد! یک هنریشه^۳ خرده پای لعنتی گوشی را برای «تویی تمپل»

زمین می گذارد. او هو!

□

او دچار خشم خشنی شده و عقده دل را بر سر هر کسی که در اطرافش بود، خالی می کرد. در نظر او هیچ چیز درست نبود. سناریوها پر اشتباه می آمد، کارگردان ابله بود، موسیقی مزخرف بود، هنرپیشه ها ناشی بودند. او «ادی بریگان» کارگردان را به اتاق رختکن احضار کرد و از او پرسید:

— هر چه از «جیل کسل» می دانی را برایم بگو.

«ادی» فی الفور گفت که هیچ نمی داند. او یک احمق نبود و مثل هر کس دیگر که در شوی «تویی» دستی داشت، دقیقاً می دانست که چه خبر است. حال گردش روزگار به هر طرف که می شد، او نمی خواست که در این وسط کاسه کوزه ها بر سر او بشکند.

— آیا خیلی و لنگار است؟

«ادی» با قاطعیت گفت:

— نه قربان اگر هرزه بود، من حتماً خبردار می شدم.

«تویی» دستور داد:

— می خواهم که او را کنترل کنی. پیدا کنی که با کسی دوست است یا

نه، کجا می رود، چه کار می کند؟ می دانی که چه می گویم؟

□

«ادی» نیم خیز شد و کوشید تا با بهم زدن چانه اش خواب را از سرش بپراند. خواست فحش بدهد، ولی ناگهان دریافت چه کسی آنسوی خط است. پس فوراً گفت:

— بررسی کردم. فهمیدم که سابقه اش پاک است و آدم سالمی است.

«تویی» توپید:

- من که نمی خواستم سوايق بیمارستانی اش را برایم بگویی. آیا با شخص بخصوصی رو هم ریخته است؟

- نه قربان هیچکس. من با رفقایم در سراسر شهر تماس گرفتم. همه شان «جیل» را دوست دارند و از او استفاده می کنند، چون هنریشه خوبی است.

«ادی» به کلامش تندتر شده بود و سعی می کرد مردی که در آن سوی خط است، را متقاعد کند. او با همه دوستانش هم صحبت کرده بود و همه همین وضعیت را داشتند. هیچ کس نمی خواست با «توبی تمپل» دشمن شود.

- او اصلاً با هیچکس صمیمی نمی شود.

صدای «توبی» نرم تر شد.

- فهمیدم. حدس می زدم از اون دخترهای دیوانه باشدا

«ادی» که خیالش راحت شده بود، گفت:

- من هم همین حدس را می زنم.

- هی! امیدوارم از خواب بیدارت نکرده باشم.

- نه اصلاً آقای «تمپل»، بیدار بودم.

ولی «ادی» بعد از مکالمه مدتها بیدار ماند و فکر کرد.

□

«توبی» و «کلیفتون لارنس» مشغول صرف نهار در کلوپ

«هیل کرسٹ»^۱ بودند. «هیل کرسٹ» از آنجا تاسیس شده بود که

کلوپهای درجه یک معدودی در «لوس آنجلس» یهودیان را راه

می دادند. این خط مشی بقدری شدیداً مراعات شد که وقتی دختر دهسالهٔ «گروچو مارکس»^۱ که اسمش «ملیندا»^۲ بود - سهواً وارد استخر متعلق به یک کلوپ شد، به او دستور دادند که فوراً خارج شود. وقتی «گروچو» از این جریان باخبر شد، به مدیر باشگاه تلفن زد و گفت:

- گوش بده دختر من یک نیمه یهودی است، ممکنه اجازه بدی تا جهت شنا به استخر شما بیاید؟

به دلیل اتفاقاتی از این دست بود که تعدادی یهودی متنفذ که از گلف، تنیس، «رامی»^۳ و آزار ضد یهودیان لذت می بردند، جمع شدند و باشگاه اختصاصی خود را تاسیس کردند... و سهام آنرا منحصرأ به اعضای کلیمی آن فروختند. «هیل کرس» را در یک پارک خوش منظره که چند مایلی از قلب «بورلی هیلز» فاصله داشت، بنا نهادند و فوراً به خاطر داشتن بهترین بوفهٔ غذا و بهترین و هیجان انگیزترین شایعات در تمام شهر مشهور شد. چنانکه افراد غیر یهودی هم برای عضو شدن در آن سرو دست می شکستند. هیأت مدیره هم در یک ژست انسان دوستانه فتوا داد که معدودی غیر یهودی هم مجاز باشند که به آن پیوندند.

«تویی» همیشه سر میز کمدینها می نشست، یعنی جایی که نوابغ «هالیوود» جمع می شدند تا به رد و بدل کردن لطیفه و رقابت با هم پردازند... ولی آن روز افکار «تویی» در جهت دیگری سیر می کرد. او «کلیفتون» را به میزی در گوشهٔ سالن برد و گفت:

- من احتیاج به نصیحت تو دارم، «کلیف»!

1- Groucho Marx

Melinda

3- Rummy نوعی بازی با ورق

کارپرداز کوچک با شگفتی به او نگرست. مدتها بود که «تویی» از او درخواست اظهار نظر نکرده بود. بنابراین گفت:

– حتماً پسرم.

«تویی» شروع کرد:

– راجع به اون دختر است.

«کلیفتون» هم فوراً افکار او را خواند. حالا دیگر نیمی از شهر این داستان را می دانست. این قضیه مبدل به بزرگترین شوخی ها در «هالیوود» شده بود. حتی یکی از روزنامه های شهر سریالی از آن درست کرده بود. «تویی» یکبار یک مقاله را خواند و گفت:

– نمی دانم کدام احمقی اینطوری عاشق یک دختر می شود؟

عاشق شیدا و گرفتار عشق دختری شده بود که دائم او را جواب می کرد. تنها یک راه برای رفع این اشکال وجود داشت. «تویی» بالحن کسل ادامه داد:

– «جیل کسل»، یادت که هست؟! اون دختره که توی شوی من بازی می کرد؟

– اوه بله. دختر بسیار جذابی بود. چه پیش آمده؟

«تویی» اقرار کرد:

– لعنت بر من، اگر خودم هم بدانم. مثل این است که کینه ای از من داشته باشد. هر بار که از او درخواست یک ملاقات می کنم، دست رد به سینه ام می گذارد. انگار من یک عمله از «ایوا» هستم، نه «تویی تمپل» مشهور!

«کلیفتون» شانس خود را امتحان کرد:

– پس چرا ولش نمی کنی؟

— چیزی که مرا دیوانه می کند، همین است. رفیق! بین من و تو بماند، هیچوقت در عمرم اینقدر زنی را نخواسته بودم. بقدری هم اسیرش شده ام که نمی توانم به چیز دیگری فکر کنم.

بعد با کمی شرمندگی لبخند زد و گفت:

— گفتم که دیوانگی است. تو در این کارها خیلی سررشته داری، «کلیف»! چه کار باید بکنم؟

برای یک لحظه «کلیفتون» وسوسه شد که بگوید رهایش کن و به او حقیقت را بگوید، ولی نمی توانست به «تویی» بگوید که دختر آرزوهایش او را نمی خواهد اگر می گفت، «تویی» را از دست می داد. پس پیشنهاد کرد:

— من یک ایده ای دارم. آیا جدا می خواهد هنر پیشه بشود؟

— بله خیلی جاه طلب است.

— خیلی خوب! به او پیشنهادی بده که نتواند رد کند... در خانه ات ترتیب یک مهمانی را بده.

— الان بهت گفتم اون ...

— بگذار حرفم را تمام کنم، مرد! از سران استودیو ها، تهیه کنندگان، کارگردانها، و تمام اشخاصی که می توانند برای کارش مفید باشند، هم دعوت کن. اگر واقعا می خواهد بازیگر شود، باید شیفته ملاقاتشان باشد!

□

«تویی» شماره «جیل» را گرفت:

— سلام «جیل»!

«جیل» پرسید:

— شما؟

در سراسر کشور همه صدای او را می شناختند، حالا او دارد می پرسد
که من کی هستم؟

— «تویی»، «تویی تمپل».

— او!

این صدا هر چیزی می توانست معنا بدهد.

— گوش بده «جیل»، من چهارشنبه شب آینده یک میهمانی شام
کوچولو ترتیب داده ام و ...

او شنید که «جیل» شروع به بنای مخالفت گذاشتن را کرد، پس با
عجله ادامه داد:

— «سام وینترز» رئیس استودیو «پان پاسیفیک» و چند تا از رؤسای
استودیوهای دیگر هم آنجا هستند. بعلاوه چند نفر از کارگردانها و تهیه
کنندگان طراز اول کشور. فکر کردم ممکن است ملاقات تو با آنها برایت
مفید باشد. می توانی بیایی؟!

«جیل کسل» مکث کوتاهی کرد و گفت:

— چهارشنبه شب؟ ... آره بیکارم. متشکرم «تویی»!

آه ... او بالاخره قبول کرد! «تویی» سراز پا نمی شناخت و از
خوشحالی شروع به بشکن زدن کرد.

□

در روی تراس یک یک دسته ارکستر می نواخت و بیشخدمتهای
یونیفورم پوش سینی های پر از خاویار و انواع شربت ها را دست به
دست می کردند. وقتی «جیل» با چهل و پنج دقیقه تأخیر از راه رسید،
«تویی» سراسیمه به سوی در شافت تا از او استقبال کند او یک لباس

شب ابریشمی سپید و ساده پوشیده بود و موهای مشکی اش را روی شانه هایش افشان کرده بود. واقعاً خیره کننده و فریابانه به نظر می رسید. «تویی» نمی توانست از او چشم بردارد. «جیل» هم با خبر بود که دارد می برد. او با وسواس زیادی موهایش را شسته و فرم داده بود و وقت زیادی صرف آرایش آن نموده بود.

«تویی» دست «جیل» را گرفت و گفت:

– اشخاصی زیادی در اینجا هستند که دوست دارم با آنها ملاقات کنی.

بعد او را از تالار پذیرایی وسیعی به سوی سالن میهمانان مخصوص هدایت کرد. «جیل» در آستانه در مکتی کرد و به میهمانان نگریست. تقریباً همه اشخاص حاضر برایش آشنا بودند. او آنها را در روی جلد مجلات «تایمز»، «لایف» و «نیوزویک» دیده بود. همچنین در «باری ماچ» و «اشپیکل»^۱ یا روی صفحه تلویزیون ... «هالیوود» واقعی همینجا و فیلمسازان حقیقی اینها بودند.

«جیل» هزاران بار این لحظه را خواب دیده بود و هزاران بار آرزو کرده بود که مجالسی دست بدهد تا بتواند با این اشخاص ملاقات و گفتگو کند. حالا این آرزویش به تحقق پیوسته بود، ولی باور کردن آن برایش بسیار مشکل می نمود «تویی» یک شاخه گیللاس به دستش داد، بعد بازویش را گرفت و به سوی مردی که افراد زیادی احاطه اش کرده بودند، هدایت کرد:

– «سام» می خواهم با «جیل کسل» آشنا شوی.

«سام» برگشت و با صدای دلنشینی گفت:

– سلام خانم «کسل».

– «جیل» ایشان «سام ویتترز» هستند، رئیس سرخپوستهای استودیو

«پان پاسیفیک»!

«جیل» گفت:

– می دانم که آقای «ویتترز» کیست!

– «جیل» یک هنر پیشه است «سام»، یک هنرپیشه واقعی باهوش

که می توانی از او استفاده کنی. کمی چاشنی کلاس به کارت اضافه کن!

«سام» مؤدبانه گفت:

– یادم می ماند

بعد «تویی» دست «جیل» را گرفت و در حالیکه آنرا محکم نگه

داشته بود، گفت:

– یا «جیل»! می خواهم همه با تو ملاقات کنند.

قبل از اینکه ضیافت به پایان برسد، «جیل» سه نفر از سران

استودیوهای مملکت، سه نفر کارگردان معروف، پنجاه شش نفر تهیه

کننده مهم، چندتایی سناریو نویس معتبر و ده دوازده نفر ستاره مهم سینما

را ملاقات کرده بود. سر میز شام «جیل» دست راست «تویی» نشست و

با دقت به محاورات ردوبدل شده گوش فرا داد و با تمام وجود از اینکه

سر آخر توانسته بود به داخل جهان هنر راه یابد، لذت می برد...

گفتگوهایی از این قبیل به گوش میرسید:

– ... مشکل فیلم های حماسی این است که اگر یکیشان بد از آب در

بیاید، استودیو را ورشکست می کند. «فاکس» الآن خدا خدا می کند تا

ببیند فروش فیلم «کلثوباترا» چقدر می شود...

... آیا فیلم تازه «بیلی ویلدر» را دیده ای؟ عالیه! ...
 - ... چرا، من از او وقتی با «برکت» کار می کردم، بیشتر خوشم می آمد. «برکت» موندش خیلی بالاست.
 - هفته پیش برای «گریگوری پک» یک سناریوی تازه فرستادم که خیلی خوشش آمد. گفت که ظرف یکی دو روز جواب قطعی را به من می دهد.

- من دعوتنامه ای برای ملاقات با «کریشی پراماناندا» دریافت کرده ام. ناکس قبلاً یهودی بوده، حالا خودش را «یوگی» جازده ...
 - مشکل اینست که تورم باعث می شود بودجه فیلم در پایان کار کم بیاید!

«جیل» با خود گفت حتماً صحبت آنها از بودجه های چند میلیون دلاری است. او به یاد مکالمات با زماندگان در رستوران «شواب» افتاد که سر یکی دو دلار با همدیگر بگو مگو می کردند... و حریصانده از رقمهای بالایی که در استودیوها رد و بدل می شد، سخن می گفتند. باید گفت که اشخاصی که سر این میزها بودند، با زماندگان حقیقی بوده و کسانی بودند که باعث شدند همه چیز در «هالیوود» به وقوع پیوندد. البته اینها همانهایی هستند که دروازه ها را به روی او بستند و از اعطای حتی یک شانس به وی خودداری ورزیدند... تک تک افراد حاضر در اینجا می توانستند کمک شایانی به او بکنند و زندگیش را عوض کنند، ولی هیچیک حتی پنج دقیقه از وقت با ارزششان را برای «جیل کسل» اختصاص ندادند. او گردن کشید و به تهیه کننده ای که در آن موقع با یک فیلم «موزیکال» جدید خیلی گل کرده بود، نگاه کرد. وی حتی حاضر به مصاحبه با «جیل کسل» هم نشده بود.

در آنسوی میز یک کارگردان معروف کم‌دی در حال گپی خودمانی با ستارهٔ آخرین فیلمش بود. او هم از دیدن «جیل» استکفاف ورزیده بود. «سام وینترز» در حال گفتگو با رئیس استودیو دیگر بود. «جیل» تلگرامی به او فرستاده و از او تقاضا کرده بود که به تماشای کارش در یک شوی تلویزیون پردازد... ولی او حتی زحمت جواب دادن را هم بخود نداده بود. آنها تاوان اهانت‌ها و پشت‌گوش انداختن‌هایشان را پس خواهند داد... آنها و هرکس دیگری در این شهر که اینقدر با او بدرفتاری نموده بودند، یک روز به التماس می‌افتادند. او معروف می‌شد و می‌دانست که چگونه از یک‌ایک آنها انتقام بگیرد، او منتظر باقی می‌ماند، تا بلکه یک روز...

□

غذا عالی بود، ولی «جیل» بقدری گرم افکارش بود که دقت نکرد چه می‌خورد. وقتی شام تمام شد، «تویی» برخاست و گفت:
 - هی، بهتره عجله کنیم، وگرنه بدون ما فیلم را شروع می‌کنند.
 او با گرفتن بازوی «جیل» وی را به سوی سالن نمایش بزرگی راهنمایی کرد که قرار بود در آن به تماشای فیلم بنشینند. سالن گنجایش ۶۰ نفر را داشت و مبل‌ها و صندلیهای راحتی را طوری چیده بودند که نهایت راحتی برای تماشاچیان فراهم شود. یک کابینت سرباز پر از شکلات در یک سوی در قرار داشت و یک ماشین پاپ کورن هم در سوی دیگر آن بود.

«تویی» بغل دست «جیل» نشست. «جیل» در تمام طول فیلم احساس می‌کرد که چشمان «تویی» بجای پردهٔ نمایش بر روی او قرار دارد. وقتی که فیلم تمام شد، چراغها روشن شدند و قهوه و کیک سرو

گرددید. نیم ساعت بعد جمعیت شروع به متفرق شدن کردند. اغلب میهمانان می بایستی صبح زود در استودیوها حاضر می شدند. «تویی» در کنار درب اصلی ایستاد و به «سام وینترز» شب بخیر گفت. «جیل» کتش را پوشیده و نزد او رفت. «تویی» پرسید:

— کجا می روی؟ خودم تو را به خانه ات می رسانم.

«جیل» با شیرینی پاسخ داد:

— ماشین دارم. به خاطر یک شب خاطره انگیز و لذتبخش از تو

متشکرم.

سپس دنبال کار خود رفت.

«تویی» ناباورانه خشکش زد و او را دید که سوار ماشین شده و از آنجا می رود. او نقشه های هیجان انگیزی برای آن شب کشیده بود. می خواست احساساتش را به او بگوید... حتی نوارهایی که می خواست بگذارد، را انتخاب کرده بود. هر زن دیگری جای او بود، با سرپیشنهاد مصاحبت «تویی» را قبول می کرد. تازه آنها ستاره بودند، نه یک هنرپیشه خرده پای خنگ مثل «جیل»! او آنقدر احمق بود که نمی فهمید چه فرصتی را از دست می دهد. تا آنجا که «تویی» می دانست، رابطه شان در اینجا تمام می شد. او درس خوبی آموخته بود. دیگر نمی خواست هرگز با «جیل» صحبت کند.

□

«تویی» ساعت ۹ صبح روز بعد به «جیل» زنگ زد و یک پیغام ضبط

شده شنید که می گفت:

— سلام، من «جیل کسل» هستم. متأسفانه در خانه نیستم. اگر اسم و شماره تلفن خودتان را به پیام گیر بدهید، وقتی برگردم با شما تماس

خواهم گرفت. لطفاً کمی صبر کنید تا صدای بوق مخصوص را بشنوید. متشکرم.

یک سوت تند و تیز به صدا در آمد. «تویی» در حالیکه گوشی تلفن را در دستش می فشرد، همانجا خشکش زد. بعد بدون گذاشتن پیغام گوشی را به زمین کویید. لعنت بر او! اگر با یک صدای مکانیکی صحبت کند.... ولی یک لحظه بعد دوباره شماره را گرفت، مجدداً به پیام ضبط شده گوش داد و سپس گفت:

– تو بهترین صدا را برای دویله داری، می دانستی؟ من معمولاً به کسانی که می خورند و بعد در می روند، دوباره زنگ نمی زنم. ولی در مورد تو یکی استثناً قائل می شوم. امشب شام...

تلفن قلع شد. نوار لعنتی کوتاهتر از آن بود که این همه صحبت را ضبط کند. او خشکش زد. نمی دانست که چه کار باید کند. احساس حماقت می کرد. دوباره گرفتن آن شماره لعنتی اعصابش را خرد می کرد، ولی بهر حال برای بار سوم این کار را کرد و گفت:

– همانطور که داشتم می گفتم، پدر روحانی مرا تکفیر کرده. چطوره امشب شام را با هم بخوریم؟ منتظر تلفنت هستم. بعد شماره خودش را داد و قطع کرد.

□

«تویی» با بیقراری تمام روز را منتظر ماند، ولی از او خبری نشد. ساعت هفت عصر بود. او به خود گفت: برو بجهنم! این آخرین شانست بود، خاک بر سرت! سپس دفترچه تلفن شخصی اش را بیرون آورد و آنرا ورق زد. ولی کسی را نیافت که ارزش صحبت را داشته باشد.

فصل ۲۶

آن نقش سخت ترین نقش زندگی «جیل» بود. او اصلاً نمی دانست چرا «تویی» وقتی می توانست هر دختری که در هالیوود بود را رام کند، چرا اینقدر به او پیله کرده بود. هیچ دلیل و علتی برای این کار به نظرش نمی رسید. ولی حقیقت این بود که «تویی» او را ول نمی کرد. «جیل» روزها قادر به فکر کردن به چیزی غیر از آن ضیافت شام و آن اشخاص مهم نبود.

یادش آمد که همه آنها هم به «تویی» عنایت مخصوصی نشان می دادند. در واقع حاضر بودند که هر کاری را برای او انجام دهند. «جیل» باید به نحوی راهی می یافت تا «تویی» را وا دارد به دلخواه او عمل کند. می دانست باید خیلی هوشیار باشد. شهرت «تویی» اینطور بود که تمامی دختران «هالیوود» عاشق او بودند، ولی وی از همه بیزار بود. این مبارزه طلبی بود که به او لذت می داد. «جیل» مدت زیادی به «تویی» و برخوردی که باید با او می کرد، فکر نمود.

«تویی» هر روز زنگ می زد و «جیل» بعد از یک هفته اجازه داد تا

او را به شام ببرد. «تویی» بقدری خوشحال شده بود که همه دست‌اندرکاران «شو» متوجه تغییر روحیه اش شدند.

«تویی» «جیل» را از دم درب آپارتمانش سوار کرده و گفت:

– یک میز در رستوران «هالیوود» رزرو کرده ام.

او مطمئن بود که به «جیل» خوش می‌گذشت، ولی «جیل» استقبال چندانی نکرد. «تویی» با تحیر گفت:

– آیا جای دیگری را سراغ داری که برویم؟

شبه شب بود، ولی «تویی» می‌دانست هر جا می‌تواند میز بگیرد: «پرنیو»^۱، «آمباسادو»^۲، «دری»^۳... فقط اگر لب تر می‌کرد! «جیل» با تردید گفت:

خنده ات می‌گیرد.

– نه نمی‌خندم.

– رستوران «تامی»^۴!

□

یکی از «مک»ها داشت در کنار استخر «تویی» را ماساژ می‌داد و «کلیفتون لارنس» هم شاهد آن بود. «تویی» با هیجان گفت:

– باورت نمی‌شه. ما بیست دقیقه توی صاف آن همبرگر فروشی

ایستادیم. می‌دانی کجا بود؟ جنوب شهر «لوس آنجلس»! تنها کسانی که

در آن محله رفت و آمد می‌کنند، مکزیکی‌ها هستند. دختره دیوونه

است. من حاضرم چند هزار دلار خرجش کنم، برایش ژامبون و خاویار

1- Perino

2- Ambassador

3- Derby

4- Tommy

بخرم، ولی اون به دوونیم دلار پول ساندویج بسنده می کند! می خواستم بعد او را به رستوان «پیپ»^۱ ببرم، ولی می دانی در عوض چه کار کردیم؟ در کنار پلاژ «سانتامونیکا»^۲ قدم زدیم. ماسه توی کفشهای «گوسی»^۳ من رفته بود. هیچ کس جرأت ندارد شبها در ساحل قدم بزند، چون ممکن است غواصها کیفیت را بزنند!

بعد سرش را بطور تحسین آمیزی تکان داد.

- «جیل کسل»، عجب دختری!

«کلیفتون» پرسید:

- چطور مگه؟

- هیچوقت به خانه من نیامد، پس فکر کردم بهتره به خانه خودش

برویم. درست؟

- درست.

- غلط! حتی اجازه نداد وارد خانه اش شوم. فقط شب بخیری گفت و

مرا تنها به خانه فرستاد. حالا بگو بینم این دیگر چه شبی است که برای

یک «سوپراستار» در نظر گرفته شده باشد؟!

- باز هم می خواهی او را ببینی؟!

- خل شدی؟ البته که می خواهم!

□

از آن به بعد «تویی» و «جیل» هر شب با هم به بیرون می رفتند. وقتی

«جیل» به «تویی» می گفت که به علت مشغله کاری یا نظایر آن

1- PIP

2- Santa Monica

3- Gucci، کفش راحتی.

نمی تواند او را ببیند، «تویی» احساس بیچارگی می کرد. او دوازده بار در روز به «جیل» زنگ می زد و او را به مجلل ترین رستورانها و اختصاصی ترین کلوپهای شخصی شهر می برد. در عوض «جیل» هم او را به پلاژ قدیمی «سانتامونیکا» و باشگاه «ترانکاس»^۱ و رستوران خانوادگی فرانسوی «تایی»^۲ یا به رستوران «پاپا دوکارلوس»^۳ و سایر اماکن ارزان قیمتی که فقط یک هنریشه خردپای بی پول از آن خبر دارد، می برد.

«تویی» هم تا زمانی که «جیل» او را همراهی می کرد، برایش مهم نبود که به کجا می رود. چون «جیل» اولین زنی بود که با او آشنا شده بود و احساس تنهایی او را از بین می برد.

□

«تویی» حالا دیگر می ترسید که حتی به «جیل» نگاه کند، میداد که این جادو باطل شود. با این همه او را بیش از هر زن دیگری در زندگی می طلبید. یکبار وقتی در پایان شب «جیل» داشت به او شب بخیر می گفت، «تویی» عاجزانه گفت:

— خدایا، «جیل» اگر تو مال من نشوی، دیوانه می شوم.

شب بعد «تویی» یک دستبند الماس برایش فرستاد و «جیل» فهمید که همه چیز روبراه است. او دستبند را با یک یادداشت حاوی آن عیناً^۴ پس فرستاد... و یادداشتی نیز به این مضمون ضمیمه کرد:

— در هر حال متشکرم. تو باعث می شوی احساس غرور کنم.

1- Trancas

2-Taix

3- Papa Decarios

«تویی» به «کلیفتون» با لحن پرغروری گفت:
 - آن دستبند سه هزار دلار خرج روی دستم گذاشت، ولی او آنرا پس
 فرستاد!

بعد ناباورانه سرش را تکان داد و گفت:
 - تو درباره دختری اینچنین چه فکر می کنی؟
 «کلیفتون» دقیقاً نمی توانست به او بگوید که چه فکر می کند، در
 عوض گفت:
 - او مطمئناً یک دختر غیر طبیعی است.

«تویی» با هیجان گفت:
 - غیر طبیعی! هر زنی در این شهر با چنگ و دندان هر چه که گیرش
 بیاید را نگه می دارد. «جیل» اولین دختری است که من شناخته ام و
 اصلاً به مادیات اهمیت نمی دهد. آیا مرا به خاطر اینکه شیفته اش
 شده ام، سرزنش می کنی؟
 «کلیفتون» گفت:
 - نه!

ولی دیگر داشت نگران می شد. او همه چیز را درباره «جیل»
 می دانست، ولی نمی دانست که آیا درست است همه حقایق را با او
 در میان بگذارد یا نه؟
 «تویی» به او گفت:

- اگر تو «جیل» را به عنوان مشتری قبول کنی، من مخالفت نخواهم
 کرد. حتم دارم که هنرپیشه بزرگی از آب در خواهد آمد!
 «کلیفتون» پیشنهاد او را قاطعانه - ولی با مهارت - رد کرد:
 - نه متشکرم «تویی»! یک سوپرستار از سرم هم زیاد است!

بعد بنای خندیدن را گذاشت.

آن شب «توبی» این گفته «کلیفتون» را برای «جیل» تکرار کرد. «توبی» پس از کوششهای بی نتیجه متعدد برای کسب علاقه «جیل» مواظب بود که دیگر در این مورد زیاده روی نکنند. او حتی از مخالفت با «جیل» برای آشنائی هر چه بیشتر با او احساس غرور می کرد. همه دختران دیگر فوراً پیشنهاد او را می پذیرفتند، چون پالانشان کج بود... ولی «جیل» این طور نبود. وقتی «توبی» کاری انجام می داد که به نظرش نامربوط می آمد، به او تذکر می داد. یک شب «توبی» مردی را که سعی می کرد به زور از او امضاء بگیرد را مورد نیش و کنایه تند قرار داد. «جیل» بعداً به او گوشزد کرد:

– وقتی روی صحنه این حرفها را می زنی، جالب و مفرح است. ولی آنجا قلب آن مرد را شکستی و احساساتش را جریحه دار کردی.

«توبی» هم نزد آن مرد رفته و از او عذرخواهی کرده بود.

«جیل» به «توبی» تذکر داد که بنظر او افراط در شوخی برای آینده اش مضر است. «توبی» به «جیل» اجازه می داد به او حرفهایی را بزند که از هیچ شخص دیگری در جهان تحمل نمی کرد. هیچ کس تا آن زمان جرأت نکرده بود زیان به انتقاد وی بگشاید، یا به او امر و نهی کند... البته به استثناى مادر مرحومش.

«جیل» از قبول پول یا هدایای گرانقیمت «توبی» امتناع می ورزید، ولی در عین حال «توبی» می دانست که او پس انداز چندانی ندارد. لذا به این رفتار شجاعانه اش مباهات می کرد. یک شب در آپارتمان «جیل» وقتی توبی منتظر بود که «جیل» آماده شود تا بیرون بروند، چشمش به چند قبض پرداخت نشده در اتاق پذیرایی خورد. «توبی» فوراً آنها را در

جیب خود گذاشت و روز بعد به «کلیفتون» دستور داد تا معادل آنرا بپردازد. «تویی» از این کار احساس پیروزی کرد، ولی دوست داشت کار بزرگ و مهم تری را برای «جیل» انجام دهد.
 و ناگهان دریافت که چه کاری می تواند بکند.

□

- «سام» می خواهم لطف بزرگی در حقتم بکنم!
 «سام وینترز» ناگهان شمش خبردار شد. «تویی» پرسید:
 - تو داشتی دنبال یک دختر مناسب برای بازی در فیلم «کلر»^۱ می گشتی، درسته؟ خوب من برات پیدا کردم!
 «سام» پرسید:

- من می شناسمش؟

- تو او را در خانه من دیده ای، اسمش «جیل کسل» است. «سام»
 جیل را به یاد می آورد، با صورتی قشنگ، اندامی متناسب و موهای مشکی.

البته سنش زیادتر از آن بود که بتوان بعنوان یک «تین ایجر»^۲ در فیلم جایش زد. ولی اگر «تویی تمپل» می خواست او را برای آن نقش امتحان کنند، «سام» مجبور بود که اطاعت کند. پس گفت:
 - به او بگو که امروز عصر بیاید پیش من.

□

«سام» سفارش کرد که با «جیل کسل» برخورد مناسبی صورت گیرد.
 به «جیل» یکی از بهترین فیلمبرداران استودیو اختصاص یافت و «کلر»

شخصاً از او آزمایش لازمه را به عمل آورد. «سام» روز بعد به نتیجه کار نگرست. همانطوریکه حدس می زد، «جیل» برای بازی در نقش یک دختر نوجوان مسن بود. بغیر از آن بازی چندان خوب نبود. چیزی که کم داشت، جاذبه شخصی بود. همان جادویی که بینندگان را مسحور پرده سینما می کرد.

او به «تویی تمپل» زنگ زد و گفت:

— همین امروز صبح نتیجه آزمایش «جیل» را دریافت کردم. او خوش عکس است، صدای خوبی هم دارد، ولی برش ندارد. او می تواند با بازی در نقش های جزء پول خوبی بدست بیاورد. ولی اگر هدفش هنرپیشه شدن است، فکر می کنم که سخت در اشتباه است.

□

«تویی» آن شب «جیل» را سوار کرد تا به شام ببرد. آنها به ضیافتی که به افتخار یک کارگردان شهیر انگلیسی که تازه به «هالیوود» وارد شده بود، دعوت شده بودند. «جیل» مشتاقانه منتظر چنین فرصتی بود. او در ب را به روی «تویی» گشود و در بدو ورودش حس کرد که یک جای کار خراب است. پس گفت:

— تو نتیجه آزمایش نمایش مرا گرفتی؟!

«تویی» با اکراه سرش را تکان داد:

— با «سام وینترز» صحبت کردم.

بعد گفته های «سام» را عیناً نقل نمود. فقط سعی کرد تا کمی از شدت آن بکاهد. «جیل» ایستاد و گوش داد و چیزی بر زبان نیاورد. خیلی به خودش اطمینان داشت و این نقش خیلی به او می خورد. ناگهان خاطره «کاپ طلایی» در ویتترین فروشگاه به ذهنش آمد. و به یادش آمد

که او به عنوان یک دختر بچه در آرزوی به دست آوردن آن بود و غمی را که از آن شکست دچارش شده بود... در آن موقع هم همان احساسات یأس به او دست داده بود. «تویی» که حال او را دید، گفت:

- بین عزیزم، نگرانش نباش. «وینترز» نمی داند که چه می گوید. ولی او می دانست! او به کارش وارد بود و می دانست که «جیل» موفق نخواهد شد. آنهمه رنج و بیم و امید برای هیچ بود. مثل این بود که حق با مادرش بود و یک خداوند انتقامجو داشت «جیل» را به خاطر کاری که نمی دانست، مجازات می کرد. صدای آن واعظ به گوشش آمد که داد می زد:

- آن دختر کوچک را می بیند؟ او بخاطر گناهانش در جهنم خواهند سوخت، اگر روحش را اخلاص قرار ندهد و توبه نکند!
«جیل» با یک دنیا عشق و آرزو پا به این شهر لعنتی گذاشته بود، و حالا بعد از آنهمه تحقیر عذرش خواسته می شد.

ناگهان احساس غیر قابل تحملی از غصه و غم او را فراگرفت و حتی متوجه حق هق گریه خود نشد، تا اینکه دستهای «تویی» را در دستهای خود حس کرد. «تویی» گفت:

- شش! چیزی نیست.

و این عذوفت او باعث شد که گریه اش تشدید شود. او سرش را به شانه «تویی» گذاشت و به او از پدرش که در حین تولد وی سخته کرده بود، گفت. بعد از آن «کاپ طلایی» که به او نرسید و از انجمن متعصبین مذهبی و سردردها و شبهایی مملو از وحشت گفت که منتظر بود خدا او را به مجازات برساند. به «تویی» از شغل های کسالت آور بیشماری گفت که برای هنرپیشه شدن اختیار کرده بود و از رشته بی پایان

ناکامی هایش... ولی یک غریزه پنهانی او را از صحبت کردن دربارهٔ «دیوید» بر حذر داشت. اگر چه او یک بازی را با «تویی» شروع کرده بود، ولی در آن لحظه بدون تظاهر بود و در این موقع صداقت و صمیمیت بود که دلهايشان بهم نزدیک می کرد. او عواطفی را در «تویی» بیدار می کرد که هیچکس تا آن موقع نکرده بود.

«تویی» دستمال خود را از جیب در آورد و اشکهای «جیل» را پاک کرد و گفت:

— هی، اگر فکر می کنی زندگی برایت سخت بوده، پس به حرفهای من گوش کن. پدر من یک قصاب بود و...

او هم شرح زندگیش را به طور مفصل برای «جیل» تشریح کرد. آنها تا ساعت سه بعد از نیمه شب درد دل کردند. این اولین بار در زندگی «تویی» بود که او با دختری به عنوان یک انسان طرف شده بود. «تویی» «جیل» را درک می کرد. چطور می توانست درک نکند. آنها یک لوح در دو قالب بودند.

اگر «تویی» زمانی فکر می کرد که به «جیل» علاقه مند است، حالا باید می گفت که دیوانه وار عاشق اوست. «تویی» برای لحظه ای هم که شده، چنین اندیشید: عشقی که این قدر درباره اش صحبت شده است، باید همین احساسی باشد که من اکنون دارم. بعد برگشت و به «جیل» خیره شد. او پر از صفا و صمیمیت بنظر می رسید و با آن موهای آشفته و چشمان خسته اش بطرز نفس گیری زیبا و جذاب می نمود. «تویی» حس می کرد که هیچکس را در تمام عمرش به این اندازه دوست نداشته است. ناگهان گفت:

— می خواهم با تو ازدواج کنم!

در آن لحظه و در آن اوضاع و احوال این گفته کاملاً طبیعی می آمد.
 «جیل» عاجزانه پرسید:

— راست می گوی، «تویی»؟

— البته!

«جیل» هم می دانست که پاسخش مثبت خواهد بود.

«تویی» در حالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، به

«جیل» شب بخیر گفت و آنجا را ترک کرد.

«جیل» قدرت «تویی» را می خواست و او می خواست تا از تمام

افرادی که از او سوء استفاده کرده و وی را مورد آزار و تحقیر قرار

داده بودند، تقاص بگیرد. «جیل» او در پی انتقام بود. حالا هم

می دانست که به خواسته اش خواهد رسید.

فصل ۲۷

«کلیفتون لارنس» دچار مشکل شده بود. او فکر می کرد خودش هم از اینکه این موضوع تا این حد بیخ پیدا کرده است، مقصر می باشد. او در خانه «تویی» نشسته بود و «تویی» داشت می گفت:

– دیشب به او پیشنهاد ازدواج دادم «کلیف»، و او هم قبول کرد! من الان احساس یک پسر بچه ۱۶ ساله را دارم!

«کلیفتون» کوشید تا شوک وارده به او در صورتش دیده نشود. او باید در برخورد با این قضیه شدیداً رعایت احتیاط و ملاحظه کاری را بنماید. او یک چیز را می دانست و آن این بود که اجازه نمی داد آن دختره بی همه چیز با «تویی تمپل» ازدواج کند. همان لحظه که جریان خواستگاری و ازدواج بر ملا می شد، هر توله سگی در «هالیوود» از سوراخش بیرون می آمد و اعلام می کرد که «جیل تمپل» را مورد تمسخر قرار داده است! همین الان هم بی اطلاع ماندن «تویی» از سابقه «جیل» به یک معجزه بیشتر می مانست، ولی نمی شد حقایق را برای همیشه از او مخفی کرد.

وقتی «توبی» از این موضوع مطلع شود، خون پیا می کند. او همه کسانی که پیرامونش هستند را به باد فحش و تهدید خواهد گرفت. همه اشخاصی را که باعث شده اند این بلا سرش بیاید... «کلیفتون لارنس» هم اولین کسی خواهد بود که در مظان خشم «توبی» واقع خواهد شد. نه! «کلیفتون» اجازه نمی داد این عروسی صورت بگیرد. وسوسه شد تا خاطر نشان کند که «توبی» بیست سال از «جیل» مسن تر است، ولی خود را کنترل کرد مبادا احساسات «توبی» را جریحه دار کند. او نگاهی به «توبی» کرد و محتاطانه گفت:

- واسه چی عجله به خرج می دهی؟ آیا فکر نمی کنی در انتخابت اشتباه کرده باشی؟ شناختن یک شخص بطور کامل و واقعی مدتها وقت می برد. تو باید...

«توبی» بدون اعتنا گفت:

- تو باید ساقدوش من باشی. فکر می کنی بهتر باشد مراسم عروسی را در اینجا برگزار کنیم یا در «لاس وگاس»؟

«کلیفتون» فهمید که دارد وقتش را تلف می کند. تنها یک راه وجود داشت تا از بروز این فاجعه جلوگیری کند. آنهم این بود که راهی بیاید و مانع کار «جیل» شود. همان روز عصر «کلیفتون» به «جیل» زنگ زد و از او خواست تا به دفتر کارش بیاید. او با یک ساعت تاخیر وارد شد و لبخندی به روی «کلیف» زد. بعد روی لبه مبل نشست و گفت:

- وقت زیادی ندارم. قرار است «توبی» را ببینم.

- زیاد وقت را نمی گیرم.

«کلیفتون» او را با دقت و رانداز کرد. «جیل» عوض شده بود. او تقریباً اصلاً شباهتی با دختری که چند ماه پیش دیده بود، نداشت. حال

نوعی اعتماد به نفس در او موج می زد. نوعی اطمینان که قبلاً مشاهده نمی شد.

«کلیفتون» گفت:

– «جیل» می خواهم بی پرده با تو صحبت کنم، تو به درد «تویی» نمی خوری. من از تو می خواهم که از «هالیوود» خارج شوی. بعد یک پاکت سفید را از کشویش بیرون کشید و ادامه داد:
– داخل این پاکت پنج هزار دلار پول نقد است که کافیتس تو را به هر جا که می خواهی ببرد.

«جیل» اندکی به او خیره شد و حالت چهره اش نشان از تعجب داشت. بعد روی مبل لمیدو شروع به خندیدن کرد. «کلیفتون» گفت:
– من شوخی نمی کنم، آیا فکر می کنی اگر «تویی» بفهمد که تو فقط بخاطر موقعیتش او را دوست داری، با تو ازدواج می کند؟!

«جیل» نگاه طولانی ای به «کلیف» انداخت. می خواست به او بگوید که این امثال او هستند که مسئول هر بلایی که سر او آمده، می باشند. او و همه کسانی که بر مسند قدرت بودند و از دادن شانس به دخترانی نظیر او امتناع می کنند. آنها او را مجبور کرده بودند که باغرورش و با روحش تقاص بدهد. ولی او می دانست هیچ راهی برای فهماندن این مطلب به «کلیف» وجود ندارد. او می کوشید به «جیل» بلوف بزند

جرأت نمی کرد درباره او چیزی به «تویی» بگوید، چون «تویی» گفته او را بر «کلیف» مقدم می دانست. پس بلند شد و از دفتر خارج شد. یک ساعت بعد «تویی» با «کلیفتون» تماس تلفنی گرفت. «کلیفتون» هیچگاه اینقدر صدای «تویی» را پر از هیجان نشنیده بود:

– نمی دانم تو به «جیل» چه گفتی رفیق، ولی باید بهت بگم که ما

نمی توانیم وقت تلف کنیم. همین الان برای ازدواج عازم «لاس وگاس» هستیم!

□

هوایمای جت شخصی مدل «لیر»^۱ ۳۵ مایل از فرودگاه بین المللی «لوس آنجلس» فاصله گرفته بود و با سرعت دویست و پنجاه گره پرواز می کرد.

«دیویدکنیون» با برج مراقبت تماس گرفته بود و وضعیت خود را اطلاع داده بود. «دیوید» شدیداً هیجان زده بود. چون داشت به سوی «جیل» پرواز می کرد.

□

«سیسی» از بیشتر جراحات وارده در طی تصادف اتوموبیلش بهبود یافته بود، ولی صورتش بدجوری زخمی شده بود. «دیوید» او را پیش بهترین جراح پلاستیک دنیا که پزشکی در برزیل بود، فرستاده بود. حالا شش هفته ای می شد که «سیسی» رفته بود. در طی این مدت او دائماً گزارشهای مثبتی درباره پیشرفت کارش می فرستاد. بیست و چهار ساعت پیش «دیوید» پیغامی تلفنی از جانب «سیسی» دریافت کرده بود و مبنی بر این بود که او دیگر بر نمی گردد. چون عاشق شده است! «دیوید» نمی توانست این حسن اتفاق را باور کند. او زیر لب زمزمه کرد:

— عالی است. امیدوارم تو و دکتر با هم خوشبخت شوید.

«سیسی» جواب داده بود:

– صحبت دکتر نیست. من عاشق کسی شده ام که در اینجا یک مزرعه کوچک دارد. او دقیقاً شبیه توست («دیوید»)، تنها فرقی با تو در این است که مرا دوست دارد.

صدای پارزایت رادیو افکارش را بهم زد.

– «لیر» ... «آلفا» ... «آلفا»... اینجا برج مراقبت «لوس آنجلس».
شما باید در باند بیست و پنج غربی فرود بیایید. پشت سر شما یک هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ مسافربری شرکت «یونیون» قرار دارد. وقتی فرود آمدی، لطفاً به جاده فرعی سمت راست بیچ.
– دریافت شد!

بعد «دیوید» شروع به کاستن از ارتفاع خود کرد. قلبش به شدت می تپید. او داشت پیش «جیل» بر می گشت تا به او بگوید که هنوز دوستش دارد و از «جیل» بخواهد که با او ازدواج کند. وقتی هواپیما را در آشیانه پارک کرد و وارد ترمینال شد، در حین عبور از کنار یک باجه روزنامه فروشی چشمش به تیتراژ روزنامه افتاد که نوشته بود:
– «توبی تمپل» با یک هنرپیشه خرده پا بنام «جیل کسل» عروسی کرد!

«دیوید» آن خبر را دوبار خواند، سپس یگراست به اورژانس فرودگاه رفت. او سه شبانه روز بستری بود، بعداً هم به سمت «تکراس» پرواز کرد.

فصل ۲۸

یک ماه عسل افسانه ای بود. «تویی» و «جیل» در یک هواپیمای جت اختصاصی به «لاس هداس»^۱ پرواز کردند که در آنجا میهمان ویژه خانواده «پاتینو»^۲ بودند و در ویلای مجلل آنها که از یک سوبه دریا و از سوی دیگر به جنگل مشرف بود، ساکن شدند. آنجا درست به مثل سرزمین پریان می ماندست.

به عروس و داماد یک ویلای اختصاصی که با درختان رنگارنگ و متنوع گرمسیری احاطه شده بود، داده شد. پرندگان عجیب مناطق حاره در لابلای شاخسار در طول شبانه روز به ترنم مشغول بودند. آنها ده روز تمام را به کاوش، قایقرانی و شرکت در میهمانی گذراندند. آنها در رستوران اعیانی «لگازپی»^۳ به صرف شام می پرداختند. غذاهای لذیذی که توسط آشپزهای ورزیده تدارک دیده می شد.

1- Las Hadas

2- Patino

3- Legazpi

شادی این دو زوج جوان را دو چندان می کرد. در اوقات فراغت هم در کنار استخرهای آب شیرین می نشستند و به شنای قوهای وحشی می پرداختند. «جیل» هم از بوتیک های منحصر بفرد «پلازا»^۱ خرید می کرد.

□

آنها از مکزیک مستقیماً به «بیاریتز»^۲ پرواز کردند و مدتی را هم در هتل «پالس»^۳ اقامت گزیدند.

... قصر با شکوه و دیدنی ای که «نابلئون» سوم برای امپراتریس «یوجین»^۴ ساخته بود.

زوج خوشبخت در کازینوهای شهر به تفریح پرداختند و به مسابقات گاو بازی می رفتند. گاهگداری هم به ماهیگیری رفته و تمام شب را به گفتگو می گذراندند.

سپس از «کت باسک»^۵ باماشین به سمت شرق و شهر «گتاد»^۶ رفتند که ۳۵۰۰ فوت از سطح دریا ارتفاع داشت و در ناحیه «برنزاوبرلند»^۷ واقع بود. آنها با پروازهای توریستی به گشت و گذار در میان کوهستانها و بازدید از «مون بلان»^۸ و «ماترهورن»^۹ پرداختند. در شبهای برف پوش و سید که چشم را خیره می کرد، به اسکی بازی پرداختند و با سورتمه هایی که توسط سگها کشیده می شد، به این سو

1- Plaza

2- Biarritz

3- du Palais

4- Eugenie

5- Cote Beague

6- Gstaad

7- Bernese Oberland

8- Mont Blanc

9- Matterhorn

آنسو رفتند. مشاهده تفاوت میان تابستان مکزیک و زمستان سوئیس در مدت زمان کوتاهی بسیار لذتبخش و هیجان انگیز بود.

آنها در میهمانیهای مجلل شرکت کرده و به رقص و پایکوبی پرداختند. «تویی» هیچوقت از عمرش اینقدر خوشحال نبود. او زنی که برای کامل کردن زندگی مناسب بود، را یافته بود. دیگر تنها نبود... او میخواست ماه عسل را تا ابد ادامه دهد، ولی «جیل» زودتر میخواست به خانه برگردند. او چندان به این جاها علاقه نداشت. حس می کرد او مثل یک ملکه تازه بر تخت نشسته است که از مملکتش بدور می باشد. «جیل کسل» میخواست به «هالیوود» برگردد. چون خانم «تمپل» باید خیلی حسابها را تصفیه می کرد...!

کتاب سوم

فصل ۲۹

برای شکست بویی وجود دارد. بوی تعفنی که خیلی هم پایدار است. درست همانطوریکه سگها می توانند بوی ترس را در انسان استشمام کنند، مردم هم می توانند وقتی مردی در سرایشی می رود، آنرا حس کنند... بخصوص در «هالیوود» ... همه دست اندرکاران عالم هنر می دانستند که کار «کلیفتون لارنس» دیگر تمام است. حتی قبل از اینکه خودش پی به موضوع ببرد، آنها می توانستند رایحه آنرا در اطرافش استشمام کنند. «کلیفتون» در یک هفته ای که از بازگشت «جیل» و «توبی» از ماه عملشان می گذشت، خبری از ایشان دریافت نکرده بود. او یک کادوی گرانقیمت برایشان فرستاده بود و سه پیام تلفنی گذاشته بود که همگی با بی اعتنایی مواجه شده بودند. حتماً «جیل» به نحوی توانسته بود «توبی» را بر علیه او بشوراند. «کلیفتون» می دانست که بایستی با او آتش بس کند. او و «توبی» بقدری برای یکدیگر ارزش قائل بودند که اجازه نمی دادند کسی بین آن دو حائل شود.

«کلیفتون» یک روز صبح که می دانست «توبی» در استودیو خواهد

بود، به خانه آنها رفت. «جیل» که آمدن او را دیده بود، شخصاً درب را به رویش باز کرد. او بطرز خیره کننده ای زیبا شده بود، «کلیف» هم تعارفی در این مورد نمود. رفتار «جیل» دوستانه بود. آنها در حیاط نشسته و به صرف قهوه پرداختند و «جیل» از ماه عسلشان و جاهایی که رفته بودند، گفت. بعدافزود:

– متأسفم که «تویی» جواب پیغامهای تلفنی شما را نداده است. «کلیف» نمی دانی چقدر این چند وقت سرمان شلوغ بود. بعد با پوزش لبخند زد و «کلیفتون» فهمید که درباره او اشتباه کرده است. او دشمنش محسوب نمی شد. پس گفت:

– می خواهم دوباره همه چیز را از نو شروع کنیم و دوست باشیم.
– متشکرم «کلیف»، منم همینطور.
«کلیف» ناگهان حس کرد که خیالش راحت شده است.

– می خواهم ترتیب ضیافت شامی را به افتخار تو و «تویی» بدهم. یک سالن اختصاصی را در رستوران «بیسترو» رزرو می کنم. شنبه آینده می توانی صدها نفر از بهترین دوستانت را هم دعوت کنی. چگونه؟
– عالی، «تویی» هم خوشش می آید.

□

«جیل» تا عصر روز موعود صبر کرد، بعد تلفن زد و گفت:
– متأسفم «کلیف»، فکر نمی کنم امشب بتوانم بیایم. کمی خسته هستم. «تویی» هم می گوید که باید در خانه بماند و استراحت کند.
«کلیفتون» در حالیکه می کوشید یأس خود را مخفی کند، گفت:

– امیدوارم حالت خوب بشود («جیل»). ولی «تویی» که می تواند
بیاید، نه؟

صدای آهی از آنسوی خط بگوش رسید:

– متأسفانه او هم نمی تواند خودش را برساند، چون بدون من هیچ جا
نمی رود! امیدوارم مهمانی خوبی داشته باشی.
بعد گوشی را گذاشت.

دیرتر از آن بود که بتوان میهمانی را بهم زد. مخارج آن به سه هزار
دلار بالغ می شد، ولی برای «کلیفتون» هزینه های بیشتری در برداشت.
میهمان افتخاری او را قال گذاشته بود که اتفاقاً تنها مشتری هم
محسوب می شد و همه اشخاص حاضر – از رؤسای استودیوها گرفته تا
هنرپیشگان و کارگردانان – از این موضوع مستحضر شده بودند. همه
کسانی که به نوعی در «هالیوود» دست اندر کار بودند، متوجه اوضاع
بودند. البته «کلیفتون» کوشید تا با ادعای اینکه حال «تویی» رضایت
بخش نیست، موضوع را رفع و رجوع کند... ولی این کارش بسیار اشتباه
بود. چون وقتی روز بعد یک نسخه از روزنامه «هرالد اگزمینر»^۱ را
برداشت، عکسی از آقا و خانم «تمپل» دید که شب قبل از آن یعنی شب
میهمانی در استادیوم «داجرز»^۲ از آنها گرفته شده بود!

□

حالا دیگر «کلیفتون لارنس» می دانست که اگر «تویی» او را اخراج
می کرد، هیچ کس دیگری او را قبول نمی کرد. هیچ یک از بنگاه های
مهم هم او را نمی پذیرفتند. چون نمی توانست برایشان جلب مشتری

کند. فکر اینکه دوباره همه چیز را از نو شروع کند، برایش غیر قابل تحمل بود. برای این کارها دیگر خیلی پیر شده بود. پس باید راهی برای صلح با «جیل» پیدا می کرد. بنابراین به «جیل» زنگ زد و به او گفت که می خواهد به خانه ایشان بیاید تا با او حرف بزند. «جیل» گفت:

– البته، همین دیشب داشتم به «تویی» می گفتم که زیاد پیش ما نمی آیی.

«کلیفتون» گفت:

– ربع ساعت دیگر آنجا هستم.

□

هر روز پیشنهادات مهمی برای «تویی» دریافت می کرد، ولی نمی توانست خود «مرد بزرگ» را پیدا کند و با او بنشیند و حتی درباره اش صحبت کند. قبلاً آنها از همه چیز صحبت می کردند. اوقات خوشی که باهم داشتند را به یاد آورد. مسافرت‌هایی که باهم کردند، همه آنها جشنها، خنده ها و شوخیها را یاد آورد. آنها مثل دو قلو به هم نزدیک بودند، ولی حالا.... «کلیفتون» از اینکه دستهایش نمی لرزیدند، خوشنود بود.

□

وقتی «کلیفتون» وارد خانه «تمپل» ها شد، «جیل» روی ایوان نشسته بود و قهوه می نوشید. وقتی که او از راه رسید، سرش را بلند کرد و لبخند زد. «کلیفتون» باخود گفت: سعی کن اعتمادش را بدست بیاوری. شغل تو هم همین است!

– از دیدنت خوشوقتم «کلیف»، بنشین!

– ممنون جیل.

او در صندلی مقابل «جیل» در پشت میز فلزی بزرگ نشست و وی را ورنانداز کرد. «جیل» یک لباس سفید تابستای پوشیده بود و تضاد بین سپیدی لباس و سیاهی مو و چشمان قهوه ای او خیره کننده بود. «جیل» جوان تر به نظر می رسد و می شد گفت حتی معصوم تر می نمود و او را با چشمان پر از صفا و صمیمیت ورنانداز می کرد.

– چه کار می توام برایت بکنم.

«کلیفتون» به خود نهیب زد:

– اینکه پوزش مرا قبول کنی.

او هیچوقت در تمام عمرش به کسی التماس نکرده بود، ولی حالا داشت می کرد:

– من کار درستی نکردم. اشتباه از من بود «تویی» مدتها مشتری و

دوست من بود.... من می خواستم از او حمایت کنم، می توانی این را درک کنی؟

«جیل» سرش را در حالیکه چشمان میشی اش روی او متمرکز بود،

تکان داد و گفت:

– البته، «کلیف»!

«کلیفتون» نفس عمیقی کشید و افزود:

– نمی دانم آیا او قضیه را به تو گفت یا نه، ولی این من بودم که

«تویی» را تشویق و ترغیب کردم و به درجه ستاره شدن رساندم. همان

بار اول که او را دیدم، فهمیدم که یک ستاره می شود.

می دید که «جیل» سراپا گوش است.

– آن وقتها مشتریهای مهم و زیادی داشتم، ولی همه شان را ول کردم

تا تمام قوایم را روی حرفه «تویی» متمرکز کنم.

– «تویی» از همهٔ لطفهایی که تو به او کرده ای، با من صحبت کرده است.

– جدی می گوی؟!

از لحن حریصانه ای که در صدایش موج می زد، بدش آمد. «جیل» تبسم کرد و افزود:

– او به من از آن روزی گفت که تظاهر کرد «سام گلدوین» به تو زنگ زده و با این همه تو به ملاقاتش رفتی و گفתי که کارش خوب است. «کلیفتون» به جلو خم شد و گفت:

– نمی خواهم به روابطی که من و «تویی» داشتیم، خللی وارد شود. من به تو در جبههٔ خودم احتیاج دارم. از تو استدعا می کنم که گذشته ها را فراموش کنی. من از رفتار بدم عذر می خواهم. فکر می کردم دارم از «تویی» حمایت می کنم، ولی اشتباه می کردم. به نظر من تو برای او از هر کس دیگری مناسب تر هستی.

– خودم هم دوست دارم اینطور باشد.

– اگر «تویی» مرا اخراج کند... من من کارم زار است. من از کار حرف نمی زنم. او و من او برای من مثل یک پسر بود. من او را دوست دارم.

و با این که از خودش متنفر شده بود، شنید که با لحن ملتسانه ای می گوید:

– «جیل» خواهش می کنم بخاطر رضای خدا...

و بغض گلویش را گرفت و نتوانست ادامه بدهد.

«جیل» مدتی طولانی به او خیره خیره نگریست. بعد چشمان میشی زیبایش را پائین آورد و دستش را دراز کرد و گفت:

- من کینه جو نیستم. فردا سب می توانی شام پیش ما بیایی؟
 «کلیفتون» نفس عمیقی کشید و با سرور لبخند زد.
 - متشکرم.
 سپس او به نشانه دوستی با «جیل» دست داد.
 حس کرد که اشک در چشمانش جمع شده است.
 - من هیچوقت این کار تو را فراموش نمی کنم.... هرگز!

□

صبح روز بعد وقتی «کلیفتون» وارد دفترش شد، یک نامه سفارشی
 منتظرش بود، به این مضمون که دیگر به خدمات او نیازی نیست و او از
 این تاریخ حق کارگزاری برای «تویی تمپل» را ندارد....

فصل ۳۰

از زمان کشف «سینما سکوپ»^۱ «جیل کسل» مهیج ترین پدیده ای بود که در «هالیوود» به عرصه ظهور رسیده بود. در شهری که همه به بازی، تملق گوئی و تعارف و تحسین از ظاهر دیگران مشغول بودند، «جیل کسل» بدون واژه و صریحا عقاید خود را بیان می کرد. «توبی» را با خود داشت و از قدرت و نفوذ او مثل چماق استفاده می کرد و به حمله لفظی به تمام مدیران مهم استودیوهای شهر می پرداخت. هیچوقت چنین چیزی در «هالیوود» سابقه نداشت. آنها جرأت نمی کردند با او از در مخالفت درآیند. چون از رنجاندن «توبی» در هراس بودند. «توبی» در آن موقع سود آورترین ستاره «هالیوود» محسوب می شد و آنها او را می خواستند و به او احتیاج داشتند.

«توبی» از هر زمان دیگر مشهورتر شده بود. شوی تلویزیونی او هر هفته در جدول پر فروش ترین ها مقام اول را کسب می کرد. فیلمهای

1- Cinemascope

سینمایی اش منافع سرشاری را به ارمغان می آوردند و هر بار که «توبی» در «لاس وگاس» برنامه اجرا می کرد، در آمد «کازینو»ها چند برابر می شد.

□

«توبی» موفق ترین شخصیت هنری روزگار بود. آنها از او برای بازی به عنوان هنرپیشه افتخاری، یا برای ضبط آلبوم هنری، نمایشهای شخصی، تبلیغ کالا و فیلم و خلاصه هرچه که می شد، استفاده می کردند و حرص و ولعشان نیز تمامی نداشت.

مهمترین اشخاص شهر برای خوشنود کردن «توبی» سر و دست می شکستند. آنها به سرعت دریافته بودند که برای رضایت «توبی» می بایست دل «جیل» را بدست بیاورند. «جیل» هم شخصا تمامی قراردادهای «توبی» را برنامه ریزی می کرد و طوری برنامه کاریش را نظم می داد که فقط برای اشخاصی که مورد تأیید خودش واقع می شدند، جا وجود داشته باشد.

«جیل» در واقع یک حصار غیر قابل نفوذ پیرامون «توبی» کشیده بود که هیچ کس بجز افراد صاحب قدرت، ثروت یا شهرت قادر به رسوخ در آن نبودند. آن دختر لهستانی فقیر شهرک «اودسا»ی تکراس حالا در مجالس میهمانی سفرا، وزرا، فرمانداران، هنرپیشگان با معروفیت جهانی و رئیس جمهور ایالات متحده شرکت می کرد و با این قبیل شخصیتها حشر و نشر داشت. این شهر بلاهای بسیاری بر سر او آورده بود، ولی دیگر تمام شده بود. دیگر نمی توانست بلا سرش بیاورد... البته تا زمانی که او «توبی تمپل» را داشت...

اشخاصی که در «لیست نفرت» «جیل» قرار داشتند، واقعا در

زحمت بودند.

□

آخر همان هفته «توبی» و «جیل» در خانه‌شان در «پالم اسپرینگز» بودند. «توبی» روی میز ماساژ دراز کشیده بود و یک حوله ضخیم زیرش پهن کرده بودند. «جیل» داشت یک ماساژ تسکین دهنده و طولانی به او می داد. «توبی» طاقباز افتاده بود و عینک دودی برای حفاظت از اشعه قوی آفتاب به چشم زده بود.

«توبی» گفت:

– واقعا که خوب میج «کلیفتون» را پیش من باز کردی. او چیزی جز یک انگل نبود که داشت شیر مرا می دوشید. شنیده ام که دور شهر راه افتاد و دنبال یک شریک می گردد.... ولی هیچ کس او را قبول نمی کند. حتی بدون من او را دستگیر هم نمی کنند!

«جیل» مکشی کرد و گفت:

– من بحال او دلم می سوزد.

– مشکلات هم همین است! تو بجای فکر از قلبت استفاده می کنی.

باید یاد بگیری که خیلی بیشتر از اینها سرسخت باشی.

«جیل» به ملایمت تبسم کرد و گفت:

– دست خودم که نیست، من همینطوری هستم!

□

روزی دیگر در اسکله بودند و از کشتی تفریحی بزرگی که «توبی» برای «جیل» خریده بود و به اسم او نامگذاری کرده بود، پیاده می شدند. اولین شوی تلویزیونی فصل جدید «توبی» قرار بود که روز بعد از آن ضبط شود. «توبی» گفت:

– این بهترین تعطیلات من در تمام عمرم محسوب می شود. از اینکه دوباره سرکار برگردم، حالم بهم می خورد.
 («جیل» گفت:

– ولی شوی موقعی از آب در آمده، خودم هم از بازی در آن لذت بردم. رفتار همه خیلی خوب بود.
 بعد مکتی کرد و سهواً افزود:
 – البته تقریباً همه.

ناگهان صدای «تویی» بلند شد:

– منظورت چیست؟ کی با تو بدرفتاری کرد؟

– هیچ کس عزیزم. اصلاً نباید حرفش را می زدم.

ولی بالاخره «تویی» توانست آنرا از زیر زبانش در آورد.

روز بعد از آن «ادی بریگان» کارگردان اجرایی اخراج شد.

در ماههای متعاقب آن «جیل» به بافتن داستانهای خیالی دربارهٔ سایر کارگردانان موجود در لیستش پرداخت. آنها هم یک به یک از صحنه ناپدید می شدند. هر کسی که روزی روزگاری به او بدرفتاری کرده بود، تاوانش را پس می داد. «جیل» با خود اندیشید این جریان مثل نزدیکی به ملکهٔ مادر زنبوران است. آنها جملگی به او نزدیک شده بودند، اینک بایستی نابود می شدند....

بعد نوبت به «سام وینترز» یعنی همان کسی که به «تویی» گفته بود «جیل» استعداد هنری ندارد، رسید. «جیل» اصلاً حرفی بر علیه «سام» نزد، برعکس به تعریف از او پرداخت. ولی او همیشه سایر سران استودیویی را کمی بیشتر می ستود... سایرین رؤسای استودیو ویژگیهای مناسب تر برای «تویی» داشتند... کارگردانهایی بودند که واقعاً او را

درک می کردند. «جیل» در لفافه به «تویی» گوشزد می کرد که «سام» واقعا استعداد «تویی» را درک نمی کند و بتدریج گوش او را پر می کرد. دیری نگذشت که «تویی» هم همین احساس را می کرد. حال که «کلیفتون لارنس» رفته بود، «تویی» کسی را نداشت که با او درد دل کند. هیچ کس را بجز «جیل» نداشت تا به او اطمینان کند.

وقتی «تویی» تصمیم گرفت شوهایش را در استودیوی دیگری اجرا کند، بر این باور بود که این ایده خودش است... ولی «جیل» مطمئن شد که در «سام ویتترز» اصل مطلب را بفهمد. لحظه انتقام فرا رسیده بود.

□

اشخاصی پیرامون «تویی» وجود داشتند که حس می کردند ازدواج او با «جیل» دیری نخواهد پایید و اینطور فکر می کردند که او صرفا یک مزاحم موقتی است. یا به عبارتی دیگر یک هوس زودگذر می باشد. لذا آنها یا او را تحمل می کردند، یا با او در لفافه بصورت تحقیق آمیز رفتار می نمودند. ولی این یک اشتباه بزرگ بود. چون «جیل» یکایک آنها را از صحنه خارج می کرد. او نمی خواست کسی که در زندگی «تویی» نقش مهمی را ایفا کرده است، پیرامون وی باشد.... یا اینکه اندک نفوذی در او داشته باشد.

«جیل» طوری ترتیب کارها را داد که «تویی» وکیلش را هم عوض کند و بنگاه کارپردازی اش را نیز تغییر دهد. او اشخاصی که خودش انتخاب کرده بود، را بر مصدر امور منصوب می کرد. او حتی از شر آن سه «مک» خلاص شد و کلیه مستخدمین را نیز تعویض نمود.... چون آنجا دیگر قلمرو «جیل» بود و او ولی نعمت آنجا. شرکت در یک میهمانی در خانه «تمپل» ها در آن شهر بسیار زیانزد شده بود. هر کس که اسمی در

می کرد، آنجا رفت و آمد داشت. هنریشه ها در خانه «تمپل» ها با فرمانداران ایالتی و رؤسای کمپانی های بزرگ نشست و برخاست می کردند. مطبوعات هم در آنجا حضور موثر و قوی ای داشتند که همین امر برای مهمانان خوش اقبال مزیتی به شمار می آمد. نه تنها آنها به خانه «تمپل» ها می رفتند و خوش می گذرانند، بلکه وجود مطبوعات باعث می شد که همه بدانند وی نیز به خانه «تمپل» ها رفته و خوش گذرانده است.

وقتی «تمپل» ها خودشان میزبان نبودند، میهمان بودند. همواره بهمنی از دعوتنامه ها به جانب آنها سرازیر بود. آنها را به نمایش های افتتاحیه فیلمها، شام های خیریه، نشست های سیاسی، مراسم افتتاح رستورانها و هتل ها و امثالهم دعوت می کردند. «تویی» البته راضی به ماندن در خانه نزد «جیل» بود، ولی «جیل» از بیرون رفتن خوشش می آمد. برخی از شبها در سه یا چهار پارتنی مختلف شرکت می کردند و این «جیل» بود که «تویی» را از یکی به دیگری هدایت می کرد. «تویی» با خنده می گفت:

— خدای من! «جیل»، تو می بایستی یک مددکار اجتماعی در «گروسینگر»^۱ می شدی!

«جیل» هم در جواب می گفت:

— ولی من این کارها را تنها بخاطر تو می کنم.

□

«تویی» مشغول بازی در یک فیلم سینمایی ساخت کمپانی

«متروگلدین مایر» بود و برنامه فشرده ای داشت. یک شب که مطابق معمول دیر وقت به خانه آمد- در حالیکه از خستگی داشت می مرد، لباسهای رسمی اش را دید که آماده پوشیدن چیده شده بودند. او با تعجب از «جیل» پرسید:

— مگر باز قرار است به بیرون برویم؟! ما که در طول سال لعنتی یک شب هم در خانه نمانده ایم!
— امشب جشن سالگرد ازدواج «دیویس» هاست. ما اگر آنجا نرویم، خیلی ناراحت می شوند.

«تویی» با سنگینی روی تخت نشست و گفت:

— ولی من دوست داشتم یک حمام داغ بگیرم و شب آرامی را در خانه بگذرانم.

... با این همه «تویی» به آن مهمانی رفت و از آنجا که همیشه می بایستی مرکز و کانون توجه باشد، آخرین ذخائر انرژی اش را صرف می کرد تا همه را بخنداند و به تشویق وادارد... تا آنها به دیگران بگویند که «تویی» چه مرد بذله گو و مجلس گرم کنی است.

اواخر آن شب «تویی» در بستر دراز کشیده بود و با اینکه شدیداً احساس خستگی می کرد، ولی خوابش نمی برد... چون فکرش به تجدید وقایع آن شب - آنها هم جزء به جزء آن - مشغول بود. او خود را مرد بسیار خوشبختی می دانست که تمامی موفقیت هایش را مدیون «جیل» است. اگر مادرش زنده بود، حتماً او را بخاطر داشتن چنین همسری تحسین می کرد.

□

در ماه «مارس» آنها دعوتنامه ای برای شرکت در فستیوال فیلم

«کن»^۱ دریافت کردند. وقتی «جیل» دعوتنامه را به «تویی» نشان داد، او گفت:

- اصلاً نمی شه. من فقط می خواهم بروم حمام! بین عزیزم، من خسته ام. از صبح تا شب جان می کنم. دیگر رمقی ندارم.
ولی «جری گاتمن»^۲ مدیر تبلیغاتی به «جیل» گفته بود که احتمال زیادی وجود دارد که فیلم «تویی» در فستیوال «کن» جایزه بهترین فیلم را به خود اختصاص دهد... اگر خود «تویی» در آنجا حضور داشته باشد، تحقق به این امر کمک شایانی خواهد نمود. «گاتمن» حس می کرد برای «تویی» بهتر است که در «کن» حضور داشته باشد.

□

آن اواخر «تویی» همیشه گلایه می کرد که تمام وقت خسته است و نمی تواند بخوابد. شبها قرص خواب می خورد که باعث می شد صبح گیج باشد. «جیل» با افزودن قرص مخصوص به صبحانه او با این خستگی «تویی» مبارزه می کرد و باعث می شد تا انرژی کافی برای تمام روز را داشته باشد. ولی بنظر میرسید که این قرصها در حال نشان دادن عوارضشان بر روی «تویی» می باشند.

«جیل» به «تویی» گفت:

- من قبلاً این دعوت را پذیرفته ام، ولی بخاطر تو لغوش می کنم. مسئله ای نیست.

- یا بریم یکی دو ماهی به «پالم اسپرینگز» برویم و در خانه ییلاقی

خودمان استراحت کنیم.

«جیل» در حالیکه سعی نمی کرد اندوه خویش را پنهان سازد، گفت:

– مسئله ای نیست!

– نمی دانم که چه شده! فکر می کنم که دیگر بنیه سابق را ندارم. آره،

یواش یواش دارم پیر می شوم.

– تو هرگز پیر نمی شوی ... بین حتی از من هم جوانتری!

حتی از من هم جوانتری.

«تویی» لبخندی زد و گفت:

– داری چویکاری می کنی؟!؟

بعد به پشت سرش دستی کشید و افزود:

– بهتره بروم و چرتی بزنم. راستش را بخواهی، خیلی خسته ام. امشب

که قرار نیست جایی برویم؟!؟

– نه، نه جایی که نشود لغوش کرد! مستخدم ها را مرخص می کنم و

امشب خودم برایت شام می پزم ... فقط برای تو!

– هی، عالیه!

بعد «تویی» در حالیکه رفتن «جیل» را به سمت آشپزخانه می پائید،

با خود گفت:

– خدای من، من خوشبخت ترین مرد روی زمینم!

□

همان شب تا دیر وقت بیدار بودند «جیل» به «تویی» می نگریست.

«تویی» زیر لب زمزمه کرد:

– نمی دانم اگر تو نبودی، من بی تو چه جوری سر می کردم؟!؟

و «جیل» جواب داد:

- «تویی» می شه برایم از فستیوال «کن» حرف بزنی، حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم. شبیه چیه؟ من هیچوقت آنجا نرفته ام.
- فقط یک عده فرصت طلب از چهار گوشه دنیا جمع می شوند تا فیلمهای باد کرده شان را بهم بفروشند. بزرگترین کلاهبرداری در دنیای فیلم است!
«جیل» گفت:

- به نظر جالب می آید.
- خوب آره، جالبه. اونجا پر از آدمهای جور واجوره.
بعد کمی او را ورنه از کرد وگفت:
- واقعا دوست داری به آن فستیوال احمقانه برویم؟
«جیل» سرش را به علامت نفی تکان داد:
- نه، می رویم به «پالم اسپرینگر»...
- هی، ولی همیشه می توان به آنجا رفت!
- نه «تویی»، «کن» زیاد هم مهم نیست.
«تویی» لبخندی زد و گفت:

- می دونی چرا دیوانه تو هستم؟ هر زن دیگری در دنیا که بود، مخم را می خورد تا به «کن» برویم! ولی تو با اینکه خیلی دلت می خواهد، اما هیچ چیزی نمی گوئی... فقط می گی می خوام بریم «پالم اسپرینگر». آیا اون دعوتنامه را لغو کرده ای؟
- نه هنوز، ولی قراره...

- پس نکن. ما میریم به «هند»!
بعد چهره اش حالت تعجب آمیزی به خود گرفت و ادامه داد:
- گفتم هند؟! منظورم «کن» بود!

□

وقتی هواپیمای آنها در فرودگاه «اورلی»^۱ پاریس فرود آمد، به «توبی» یک تلگرام داده شد مبنی بر اینکه پدرش در خانه سالمندان فوت کرده است. دیگر برای او دیر شده بود که به مراسم ختم وی برود. او ترتیبی داد که بخش جدیدی برای خانه سالمندان ساخته شود و آنرا به اسم والدین خود نامگذاری کرد.

□

قلب دنیا در «کن» می تپید. انگار «هالیوود»، لندن و رم را در یک معجون چند زبانه و مجلل از سر و صدا و ازدحام در هم آمیخته باشند... آنهم بصورت «تکنی کالر»^۲ و «پاناویژن»^۳ از سراسر دنیا. فیلم سازان در حالیکه قوطی های رویا زیر بغل داشتند، به «ریویریا»^۴ سرازیر شدند... حلقه های سلولوئیدی که در انگلستان یا فرانسه یا ژاپن یا مجارستان و یا لهستان پر شده بود و قرار بود آنها را یک شبه پولدار و مشهور کند.

جشنواره پر بود از حرفه ای ها و آماتورها، کهنه کارها و نورسته ها، تازه بدوران رسیده ها و از میدان خارج شده ها و همه ایشان برای کسب جوایز معتبر آن رقابت می کردند. بردن یک جایزه در فستیوال فیلم «کن» به معنای موجودی در بانک بود. اگر برنده خوشبخت قرار داد پخش برای فیلم خود نداشت، فوراً به او پیشنهاد می شد و اگر داشت، می توانست آنرا بهتر کند.

1- Orly

2- Technicolor

3- Panavision

4- Riviera

تمامی هتل‌های «کن» از مسافر پر بود و مازاد آنها به هتل‌های ساحلی «آنتیبه»^۱، «بیولیو»^۲، «سن تروپه»^۳ و «منتون»^۴ راهی می شدند. اهالی دهات کوچک مجاور وقتی می دیدند که چهره های نامداری در خیابانها و رستورانها و بارهای آنها تردد می کنند، از تعجب دهانشان باز می ماند. هر اتاقی از چندین ماه قبل رزرو شده بود، ولی «توبی تمپل» برای یافتن یک سوئیت بزرگ در هتل «کارلتون»^۵ به هیچ مشکلی برخورد نکرد. هرچاکه «توبی» و «جیل» می رفتند، دوروبرشان شلوغ می شد. عکاسان خبری برای برداشتن عکس آنها سرودست می کشتند و تصاویر آنها به سراسر دنیا مخابره می شد. به آن دو «زوج طلایی» یا «پادشاه و ملکه هالیوود» نام نهاده بودند.

خبرنگاران از «جیل» مصاحبه به عمل آورده و نظر او را در مورد همه چیز از هنرپیشه های فرانسوی گرفته تا سیاست در آفریقا جویا می شدند. روزگار او با وضع و حال دوشیزه «ژوزفین ژینسکی» دختر لهستانی و فقیر شهرک «اودسا» در ایالت تکزاس خیلی تفاوت کرده بود.

فیلم «توبی» برنده جایزه ای نشد، ولی دو شب قبل از پایان جشنواره کمیته داوران اعلام کرد که آنها جایزه مخصوصی را برای «توبی تمپل» بخاطر خدمات هنری اش در نظر گرفته اند.

شب اهدای جایزه، ضیافتی رسمی برپا شد و سالن وسیع و مجلل هتل «کالتون» از میهمانان و مدعیون لبریز بود «جیل» در ردیف جلو کنار «توبی» نشسته بود. او دقت کرد که «توبی» اشتها ندارد، پس پرسید:

1- Antibes

2- Beaulieu

3- Saint - Tropez

4- Menton

5- Carlton

– چه شده عزیزم، چرا چیزی نمی خوری؟
 «تویی» سرش را تکان داد و گفت:

– احتمالا امروز زیادی جلوی آفتاب بوده ام. کمی احساس منگی می کنم!

– فردا باید حتما استراحت کنی.

«جیل» برای صبح فردای آن شب یک مصاحبه با مجله «پاری ماچ» و نیز «تایمز لندن»، نهار با یک دسته مخیر تلویزیونی و در ادامه آن شرکت در یک «کوکتیل پارتی»^۱ را برنامه ریزی کرده بود. پس تصمیم گرفت که برنامه های نه چندان مهم را حذف کند. در هنگام ختم ضیافت شهردار «کن» به پاخواست و «تویی» را معرفی کرد، بعد به زبان فرانسه به شرح خدمات هنری و سوابق او پرداخت.

پس از پایان نطق یک مدال طلایی را که روایانی هم داشت، از جعبه درآورد و با تعظیمی به «تویی» اعلام کرد:

– موسیو «تویی تمپل»!

از جانب حضار کف زدن های شورانگیزی به گوش رسید و همه پیا خاستند و تشویق کردند. ولی «تویی» از روی صندلی اش جم نمی خورد. «جیل» زیر لب او را صدا زد. «تویی» به آرامی بلند شد و در حالیکه رنگ به چهره نداشت، اندکی ایستاد و تبسم کرد. بعد بطرف میکروفن رفت، ولی نرسیده به آن سکندری خورد و بیهوش روی زمین افتاد.

«تویی تمپل» در یک جت مسافربری فرانسوی به پاریس و به یک بیمارستان آمریکایی برده شد و او را به قسمت، اورژانس انتقال دادند.

بهترین متخصصین فرانسوی احضار شدند. «جیل» هم منتظر بود و بمدت سی و هشت ساعت هیچ نخورد و از جواب دادن به تلفن هایی که از اقصی نقاط گیتی روان بود، سر باز زد.

او تنها به دیوار خیره شد و ازدحام پیرامونش را نمی دید و نمی شنید. مغزش فقط حول یک محور می چرخید: خوب شدن «تویی»، «تویی» آفتاب او بود و اگر می مرد، او هم می مرد. اجازه نمی داد اینطور شود. ساعت پنج صبح دکتر «داکلوس»^۱ رئیس بخش نزد «جیل» رفت و گفت:

— خانم «تمپل» با کمال تأسف باید عرض کنم که شوهر شما دچار حمله قلبی سختی شده است و احتمالاً دیگر قادر به صحبت یا حرکت نخواهد بود.

فصل ۳۱

وقتی که بالاخره به «جیل» اجازه ملاقات «تویی» را در اتاق بیمارستان پاریس دادند، او از دیدن حالت ظاهری «تویی» شوکه شد. «تویی» یک شبه پیر و خشک شده بود، انگار همه مایعات حیاتی از بدنش رفته باشد. او قدرت استفاده از بازوان و پاهایش را از دست داده بود و نمی توانست حرف بزند... اگر چه قادر به درآوردن صداهای حیوانی از خود بود.

شش هفته ای گذشت تا دکترها اجازه دادند «تویی» از جایش حرکت کند. وقتی «تویی» و «جیل» دوباره به «کالیفرنیا» مراجعت کردند، در فرودگاه ازدحامی از مطبوعات و رسانه های تلویزیونی برپا بود و صداها تن از طرفدارانشان جمع شده بودند. بیماری «تویی تمپل» سر و صدای زیادی بلند کرده بود. تلفنهایی که از جانب دوستان برای جویا شدن سلامت و بهبود «تویی» می شد، یک دم قطع نمی شد. بچه های تلویزیون سعی می کردند تا وارد خانه شوند و از او عکس بگیرند. از جانب شخص رئیس جمهور و سناتورهای مجلس پیغامهایی

دریافت داشتند و هزاران نامه و کارت پستال از طرف هوادارانی که عاشق «توی تمپل» بوده و به خاطر او دعا می کردند، سرازیر شد. ولی دیگر کسی به جایی دعوتشان نمی کرد. هیچ کس تماس نمی گرفت تا از حال «جیل» جو یا شده یا پرسد آیا می خواهد در یک ضیافت شام بی سرو صدا شرکت کند، یا گردشی بکند، یا فیلمی ببیند یا نه. انگار هیچ کس در «هالیوود» کمترین اهمیتی به «جیل» نمی داد. او پزشک شخصی «تویی» دکتر «علی کاپلان»^۱ را احضار کرده بود که او هم دو متخصص اعصاب حاذق را نزد خود فرا خوانده بود. یکی از مرکز طبی UKLA و دیگری از بیمارستان «جان هاپکینز»^۲ بود.

تشخیص آنها هم دقیقاً مشابه تشخیص دکتر «دوکلاس» در پاریس بود. دکتر «کاپلان» به «جیل» گفت:

– بایستی بفهمی که مغز «تویی» به هیچ عنوان فلج نشده و صدمه ای ندیده است. او به خوبی می شنود و هرچه که می گویند را می فهمد، ولی عملکرد تارهای صوتی مختل شده است و نمی تواند حرف بزند.

– آیا همیشه همینطوری می ماند؟

دکتر «کاپلان» مکثی کرد و گفت:

– اطمینان از این وضع محال است، ولی به نظر ما شبکه اعصابش بقدری صدمه دیده که درمان اثر چندانی ندارد.

– آیا دقیقاً نمی شود گفت...
– نه!

«جیل» علاوه بر سه نفر پرستاری که شبانه روز به «تویی»

می رسیدند، ترتیبی داد تا یک فیزیوتراپیست هم هر روز صبح به خانه‌شان بیاید و با «تویی» کار کند. او «تویی» را بغل می کرد و به داخل استخر می برد و به آرامی عضلات و تاندوم هایش را ورزش می داد... در حالیکه «تویی» هم با بیحالی می کوشید تا در آب گرم دست و پایی بزند... ولی هیچ پیشرفتی مشاهده نمی شد.

در هفته چهارم یک خانم متخصص گویش فراخوانده شد. او هر روز بعد از ظهر یکساعت وقت خود را صرف کمک به «تویی» برای صحبت کردن دوباره می نمود و به او یاد می داد تا مجدداً اصوات را تلفظ کند. ولی پس از سپری شدن دو ماه وقتی که هیچ تغییری دیده نشد، او دوباره دکتر «کاپلان» را فراخواند. «جیل» با تضرع گفت:

— باید کاری برایش بکنید. نمی شود که همینطوری ولش کنید.

او هم مستأصلانه به «جیل» نگریست و گفت:

— متأسفم «جیل»، سعی کردم بهت بگم...

□

«جیل» مدتها بعد از عزیمت دکتر «کاپلان» در کتابخانه نشست. حس می کرد یکی از آن سردردهای ناگوار دوباره شروع شده است، ولی وقتی برای پرداختن به خود نداشت. پس به طبقه بالا رفت. «تویی» روی تخت در حالیکه بالش پشتش بود، نشسته بود و به دیوار می نگریست. وقتی «جیل» پیش او رفت، چشمان آبی سیرش برق زد. چشمان او حرکت «جیل» را تعقیب می کردند و روشن و زنده می نمودند. وقتی «جیل» به بستر نزدیک شد و به او نگریست، لبانش تکان خورد و صدای نامفهومی از آن خارج شد. اشکهای سرخوردگی چشمانش را پر کرد. «جیل» حرف دکتر «کاپلان» را بیاد می آورد که می گفت: مهم این

است که بدانی مغزش بهیچ وجه آسیب ندیده است.

«جیل» روی لبه تخت نشست و گفت:

– «تویی»، می خواهم به حرفهایم خوب گوش بدهی. تو باید حتماً

از رختخواب بیرون بیایی، باید بتوانی راه بروی و حرف بزنی.

اشک از چشمان «تویی» بر گونه هایش سرازیر شد. «جیل» گفت:

– باید این کار را بخاطر من هم که شده، بکنی

□

صبح روز بعد «جیل» پرستارها را مرخص کرد و بدنبالشان نیز

فیزیوتراپیست و متخصص گفتاری را، وقتی دکتر «کاپلان» از این امر

باخبر شد، با شتاب به نزد «جیل» رفت:

– شاید در مورد فیزیوتراپیست حق با تو باشد، ولی پرستارها چه؟

یکنفر باید شبانه روز مراقب «تویی» باشد.

– خودم می مانم!

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

– تو اصلاً نمی دانی چقدر سخت است، تو...

– هر وقت خواستم، دنبالت می فرستم.

و او را مرخص کرد.

سختی ها شروع شد.... «جیل» کمر به انجام کاری بسته بود که

پزشکان آنرا محال می دانستند. اولین باری که او را کمک کرد تا روی

صندلی چرخدار بنشیند، از سبکی وزنش دچار حیرت شد. او را با

آسانسور که تعبیه کرده بود به طبقه پایین برد و کار روی آنرا به شیوه

همان فیزیوتراپیست قبلی در استخر شروع کرد. ولی نتیجه کار کاملاً

متفاوت بود. در جایی که فیزیوتراپیست ملایم و صبور بود، «جیل»

خشن و بدون اغماض می نمود. وقتی «تویی» کوشید تا صحبت کند و بگوید که خسته است و دیگر تحمل بیش از اینها را ندارد، «جیل» گفت: - ولی کار ما تمام نشده است. یک بار دیگر «تویی»! فقط بخاطر من...

و او را مجبور می کرد که بیشتر و بیشتر آنرا تکرار کند، تا اینکه «تویی» از شدت استیصال و خستگی بیصدا به گریه می افتاد. برای بعد از ظهرها «جیل» تصمیم جدی گرفت تا به «تویی» صحبت کردن را بیاموزد. «تویی» هم سعی خود را می کرد، ولی «جیل» می گفت: - نه! لبث را غنچه کن «تویی»، خودت را مجبور کن. بگو اووووه
- آهههه

- نه لعنتی! تو باید حرف بزنی. حالا بگو اووووه
و او باز هم سعی می کرد.

«جیل» هر شب غذا در دهان «تویی» می گذاشت و بعد در بسترش دراز می کشید و او را نوازش می کرد... ولی او با آن چشمهای زنده و روشن به «جیل» می نگریست و صداهای نامفهوم و خرخرگونه ای از خود در می آورد. «جیل» هم می گفت:

- بزودی موفق می شی «تویی»، بزودی...

ولی «جیل» خستگی ناپذیر بود. او مستخدمین را هم مرخص نکرد. نمی خواست کسی در دوروبرش باشد. بعد از این کار آشپزی را هم خودش انجام می داد. او با تلفن اغذیه مورد نیاز را سفارش می داد و هرگز خانه را ترک نمی کرد.

در ابتدای کار «جیل» مرتب باید به تلفنهای جواب می داد، ولی آن اواخر تعداد تلفنهای شدیداً کاهش یافته بود و پس از چندی هم کلاً قطع

شد. حتی روزنامه نگاران هم دیگر مقاله ای در مورد وضعیت «تویی» نمی نوشتند. دیگر همه دنیا می دانستند که او در حال مرگ است... فقط موعد آن مشخص نبود. ولی «جیل» اجازه نمی داد «تویی» بمیرد. چون اگر او می مرد، خودش هم دنبال او فنا می شد.

روزها سپری می شدند و کار طاقت فرسا بی وقفه ادامه داشت. «جیل» سر ساعت ۶ صبح هر روز از خواب بیدار می شد. اول به نظافت «تویی» می پرداخت. «تویی» اصلاً قادر به کنترل ادرار و مدفوع خود نبود. اگر چه کیسه مخصوص ادرار و مشمع می پوشید، ولی گاهی وسط شب خود را کثیف می کرد و لازم می شد تا ملافه ها و پیژامه اش تعویض گردند. بوی تعفن اتاق خواب گاهی غیر قابل تحمل بود. «جیل» تشتی را پر از آب گرم می کرد، بعد یک اسفنج و کهنه خیس برداشته و ادرار و مدفوع را از بدن «تویی» پاک می کرد. وقتی او تمیز می شد، «جیل» او را خشک کرده و پودر می مالید. سپس او را اصلاح می کرد و موهایش را شانه می زد.

- خوبه «تویی» خیلی قشنگ شدی. مردم باید تو را ببینند. همه برای دیدن تو سر و دست خواهند شکست. رئیس جمهور هم می آید. همه می آیند تا «تویی تمپل» را از نزدیک مشاهده کنند.

بعد «جیل» صبحانه «تویی» را تهیه می کرد. وی معمولاً آش جو یا تخم مرغ نیمرو درست می کرد و با قاشق در دهان «تویی» می گذاشت. او را طوری غذا می داد انگار که «تویی» یک بچه باشد. تمام مدت به او دلداری می داد و وعده سلامت و روزهای خوش را می داد. او به «تویی» این چنین تسلی می داد:

- تو «تویی تمپل» هستی. همه عاشق تو هستند. همه می خواهند تو

برگردی، طرفدارانت منتظر تو هستند. «توبی»، باید هر چه زودتر حالت خوب شود.

و یک روز طولانی و پر مشقت دیگر شروع می شد.

او بدن بیجان و مفلوج «توبی» را برای ورزشهای روزانه با صندلی چرخدار به استخر می برد. بعد او را ماساژ می داد و با او تمرین گفتار می نمود. سپس موقع تهیه نهار فرا می رسید. بعد از صرف نهار دوباره روز از نو روزی از نو... ولی در تمام مدت «جیل» به «توبی» تلقین می کرد که چقدر دوست داشتی و محبوب دلهاست... و اینکه دنیا منتظر بازگشت اوست. شبها گاهی یکی از آلبومهای عکس او را در می آورد و آنرا بالا می گرفت تا خوب ببینند:

- اینجا ما با ملکه انگلیس هستیم. آیا یادت می آید چقدر آن شب برایت کف زدند؟ بعدها هم باز همینطور خواهد شد. تو از همیشه مشهورتر و محبوب تر خواهی شد. مطمئن باش!

هر شب جای او را مرتب می کرد و او را می خواباند و خود در تخت کوچکی که بغل دست تختخواب «توبی» گذارده بود، می افتاد و از زور خستگی از حال می رفت. دوا وسط شب هم بر اثر بوی تعفن آزار دهنده ناشی از تخلیه معده «توبی» از خواب بیدار می شد و خود را با خستگی از بستر کنده و کهنه «توبی» را عوض می کرد. بعد از آن موقع درست کردن صبحانه و شروع یک روز کاری دیگر از راه می رسید... و روزها پشت سر هم در صفی بی پایان از راه می رسیدند.

هر روز «جیل» کمی بیشتر به «توبی» فشار می آورد. اعصابش بقدری داغان شده بود که اگر حس می کرد «توبی» سعی خود را نمی کند، به صورتش سیلی می زد و با خشونت می گفت:

— ما باید آنها را شکست بدهیم. تو باید حالت خوب شود.
اگر چه «جیل» از تقلای طاق فرمای روزمره با «تویی» خسته و کوفته می شد، ولی وقتی روی تختش می افتاد، خواب به چشمش نمی آمد. فکر و خیال زیادی در مغزش بود که مثل صحنه های فیلم های قدیمی می آمدند. کلنجارهای او و «تویی» با خبرنگاران در جشنواره فیلم کن... ملاقات با رئیس جمهور در خانه «پالم اسپرینگر» شان که از زیبایی «جیل» تعریف کرده بود... تجمع هواداران که برای گرفتن امضا از او و «تویی» سر و دست می شکستند... لقب «زوج زرین» که به آندو داده شده بود... روی سن رفتن «تویی» برای دریافت نشان افتخار، و افتادن او... و از این قبیل صحنه ها، تا اینکه کم کم به خواب ناراحتی فرو می رفت.

گاهی اوقات «جیل» با سر درد ناگهانی و شدیدی که دست بردارش هم نبود، از خواب بیدار می شد و در تاریکی شب دراز کشیده و به مبارزه با درد می پرداخت... تا اینکه خورشید طلوع می کرد و باز هم وقت تمرین دادن «تویی» شروع می شد. و بدین ترتیب این رشته کارها ادامه داشت. انگار او و «تویی» آخرین بازماندگان یک فاجعه فراموش شده باشند. دنیای «جیل» به محدوده آن خانه منحصر شده بود. به آن اتاقها و به این مرد. ولی او بی وقفه از صبح علی الظلوع تا نیمه های شب جان می کند و «تویی» را، «تویی» ای که در جهنم محبوس شده بود، را به دنیایی می برد که وقتی خودش بود و به او می فهماند که بایستی کورکورانه از او اطاعت کند.

هفته ها پشت سر هم می آمدند. هفته های پر درد و رنج و موحش، و تبدیل به ماههای کسالت آور می شدند. حالا هر وقت «تویی» نزدیک

شدن «جیل» را می دید، به گریه می افتاد، چون می دانست که تنبیه خواهد شد. هر روز «جیل» قسی القلب تر می شد. او دست و پای بی رمق «تویی» را وادار به تحرک می کرد تا حدی که او دچار درد غیر قابل تحملی می شد. او صداهای خرخر و حشتناکی سر می داد و از او می خواست که دست نگه دارد... ولی جیل می گفت:

– حالا نه. باید دوباره یک مرد بشوی. تا وقتی که به همه شان نشان دهیم که تو زنده ای.

بعد به ماساژ دادن و نیشگون گرفتن عضلات خسته «تویی» می پرداخت. «تویی» مبدل به یک نوزاد دست و پا بسته - ولی رشد یافته - شده بود که هیچ اراده ای از خود نداشت. ولی وقتی «جیل» به او می نگرست، آینده را می دید که او دوباره راه خواهد افتاد و اعلام می کرد:

– تو راه خواهی رفت! حتماً باید راه بری!

بعد او را بلند می کرد و سرپا نگه می داشت و تاتی تاتی او را به جلو می برد... درست مثل یک عروسک خیمه شب بازی بدون مفصل یا یک مرد مست و پا تیل.

□

سردردهای خودش هم بیشتر شده بود و وضع بدانجا رسیده بود که صداهای بلند یا نور شدید باعث بروز آن‌ها می شد. او با خود می اندیشید:

– باید پیش یک دکتر بروم.

ولی آنرا دائماً تابهودی حال «تویی» به تعویق می انداخت. فعلاً مجالی برای پرداختن به خود نداشت، فقط «تویی» برایش مطرح بود.

مثل این بود که «جیل» مسخ شده باشد. لباسهایش برای تنش گشاد شده بودند، ولی نمی دانست چقدر وزن از او کم شده یا چگونه بنظر می رسد. چهره اش تکیده و ضعیف شده و چشمانش گود افتاده بودند. موهایش که روزگاری مظهر زیبایی و درخشندگی بودند، اینک بدون روح و مرده به نظر می رسیدند. البته «جیل» این چیزها را نمی دانست، ولی اگر هم می دانست، اهمیت نمی داد.

یک روز «جیل» تلگرامی زیر درش یافت، مبنی بر اینکه با دکتر «کاپلان» تماس بگیرد. ولی وقت نبود. تمرینها باید ادامه می یافت. روزها و شبها یک تلسلسل از حمام دادن «تویی»، تمرین دادن او، تمویض لباسهایش، اصلاح و تغذیه او در آورده بود و برای این کارها پایانی نبود. او یک عصا برای «تویی» تهیه کرد و انگشتان او را به آن محکم می گرفت و با دست پاهایش را حرکت می داد و می کوشید تا راه رفتن را به او بیاموزد. آنقدر او را در اتاق عقب جلو می برد که روی پاخوابش می برد و نمی دانست که کجاست، کیست و چه می کند.

بعد یک روز «جیل» فهمید که سختی ها دارد تمام می شود. آن شب او تا اواسط شب بالا سر «تویی» بود و بالاخره او را خوابانده و وارد اتاق خواب خودش شده بود و در آنجا درست قبل از طلوع آفتاب به خواب فرو رفته بود. وقتی «جیل» بیدار شد، خورشید در وسط آسمان بود و مدتها از ظهر گذشته بود. به «تویی» در این مدت غذا نداده بود و او را حمام نکرده و لباسش را هم عوض ننموده بود. حتما روی بستر بصورت دست و پا بسته افتاده بود و احتمالاً با تشویش شدید منتظر او بود.

«جیل» کوشید تا حرکتی بکند، ولی دریافت که نیرو و رمقی در بدنش نمانده است. خستگی بی پایانی را تا بیخ استخوانش حس می کرد،

او اسیر بود... ولی به نحوی از انحنای آن وضع عوض شده بود. مثل این بود که «تویی» جزئی از وجودش شده است. آنها یک روح در دو جسم بودند و هدف مشترکی را دنبال می کردند. آنها با هم یک دوران پر مشقت را گذرانده بودند. زرنگی او در دستانش بود و این «جیل» بود که آنرا پرورانده و تقویت کرده بود. «جیل» جان او را نجات داده بود و از این امر عشق ویژه ای سربرآورده بود. «تویی» متعلق به او بود. همانطوریکه او متعلق به «تویی» بود.

«جیل» رژیم غذایی «تویی» را عوض کرد تا او قادر شود وزنی که از دست داده است را دوباره بدست آورد. «تویی» هر روز مدتی را در زیر آفتاب می گذراند و به راه پیمایی های طولانی در اطراف استخر می پرداخت. البته از عصا استفاده می کرد، ولی بتدریج بنیه اش تقویت می شد. وقتی روزی رسید که «تویی» بتواند بتنهایی راه برود، هر دو تایشان با صرف یک شام خودمانی زیر نور شمع در اتاق پذیرایی آن را جشن گرفتند. نهایتاً «جیل» حس کرد که «تویی» دیگر حاضر است تا در معرض عموم ظاهر شود. او به دکتر «کاپلان» تلفن زد. منشی دکتر فوراً گوشه را به داخل مطب وصل کرد:

- «جیل!» من شدیداً نگران شدم. سعی کردم به تو تلفن بزنم، ولی جوابی داده نشد. یک تلگرام هم فرستادم، ولی وقتی پاسخی نرسید، فکر کردم که تو «تویی» را به جای دیگری برده ای. آیا او...

- خودت بیا و ببین «علی»!

□

دکتر «کاپلان» نمی توانست شگفتی خود را پنهان کند. به «جیل»

گفت:

— باور کردنی نیست. انگار معجزه شده است!
«جیل» گفت:

— براستی هم یک معجزه است!
و با خود اندیشید: دیگر در این دوروزمانه خودت باید معجزه کنی.
چون پزشکان سرشان جاهای دیگری گرم است!
دکتر «کاپلان» می گفت:

— مردم به من زنگ می زنند و از حال «توبی» جويا می شوند. ظاهراً موفق نشده اند مستقیماً با تو تماس بگیرند. «سام ویتترز» لااقل هفته ای یک بار زنگ می زند. «کلیفتون لارنس» هم تماس گرفته است. «جیل» «کلیفتون لارنس» را کنار گذاشت، ولی «سام ویتترز»! این نشانه خوبی بود. «جیل» باید راهی می یافت تا به دنیا نشان بدهد که «توبی» هنوز یک آبر ستاره است و این که آنها هنوز «زوج زرین» می باشند.

«جیل» صبح روز بعد به «سام ویتترز» زنگ زد و از او خواست که بیاید و از «توبی» دیدار کند، «سام» یک ساعت بعد به آنجا رسید. «جیل» درب را به روی او گشود و «سام» کوشید تا تعجب خود را از وضع ظاهری و حال نزار او پنهان کند. «جیل» از آخرین باری که با هم ملاقات کرده بودند، ده سال مسن تر نشان می داد. چشمانش گود افتاده بودند و صورتش پر از چین و چروک شده بود. او بقدری وزن کم کرده بود که مبدل به پوست و استخوان شده بود.

— من از آمدنت متشکرم «سام». «توبی» هم از دیدن تو خوشنود خواهد شد.

«سام» انتظار داشت «توبی» را ذلیل و بیجان توی بستر ببیند، ولی چیز غیر منتظره ای را دید. «توبی» در کنار استخر دراز کشیده بود و وقتی

«سام» را دید، بلند شد - اگر چه حرکاتش کمی آرام به نظر می رسید... بعد دستش را دراز کرد و محکم دست داد. او برنزه و شاداب بنظر می رسید، حتی بهتر از قبل از سکنه اش. مثل این بود که بر اثر یک نوع جادوی ناشناخته سلامت و شادابی «جیل» در بدن او جا خوش کرده باشد، و بیماری «تویی» به بدن «جیل» منتقل شده باشد.

- هی! «سام» از دیدن دوباره تو واقعا خوشحالم.

گویش «تویی» کمی آهسته و شمرده تر از قبل بود، ولی کاملا واضح و قوی می نمود. هیچ نشانی از فلجی که می گفتند، در او دیده نمی شد. همان چهره پسرانه و چشمان آبی روشن هنوز هم در او دیده می شد. «سام» «تویی» را در آغوش گرفت و گفت:

- خدایا، تو واقعا ما را ترساندی.

«تویی» تبسمی کرد و گفت:

- وقتی با من هستی، نمی خواهد به من از خدا بگویی!

«سام» از نزدیک به «تویی» دقیق شد و با تعجب گفت:

- صادقانه بگویم، اصلا نمی فهمم: تو حتی جوانتر شدی. تمام شهر

داشت تدارک مراسم تدفین تو را می دید!

«تویی» با لبخند گفت:

- مگر بمیرم!

«سام» گفت:

- واقعا حیرت آور است که اطبای امروزی بتوانند...

«تویی» به طرف «جیل» برگشت؛ تحسین بی پیرایه ای در نگاهش

موج می زد:

- دکتری در کار نیست. می خواهی بدانی که اینکا را چه کسی کرد؟

«جیل»! فقط «جیل» با دستان خالی. او همه را بیرون نمود و خودش دوباره مرا سرپا کرد.

«سام» با تحقیر به «جیل» نگریست. به نظرش نمی رسید که او از آن دخترهایی باشد که فداکاری کنند. شاید درباره «جیل» اشتباه کرده باشد. پس از «تویی» پرسید:

— چه نقشه ای برای آینده داری؟ فکر کنم بخواهی استراحت کنی و

...

«جیل» گفت:

— او سرکارش بر می گردد. «تویی» با استعداد تر از آن است که بیکار

بنشیند.

«تویی» هم با این حرف موافق بود.

— با تمام وجود می خواهم کارم را دوباره شروع کنم.

«جیل» گفت:

— شاید «سام» هم برایت نقشه ای در سر داشته باشد.

حالا هر دو به «سام» می نگریستند. «سام» نمی خواست «تویی» را مأیوس کند، ولی در عین حال هم نمی خواست امید بیخودی به کسی بدهد. ساختن یک فیلم بدون تضمین حال «تویی» میسر نبود و هیچ شرکتی هم سلامت او را بیمه نمی کرد. «سام» با دقت گفت:

— اینروزها کار و کسب کساد است، ولی من چشمانم را باز نگه

می دارم.

«جیل» انگار که افکارش را خوانده باشد، گفت:

— می ترسی ازش استفاده بکنی، نه؟!

— البته که نه!

ولی هر دومی دانستند که دروغ می گوید.
دیگر کسی در «هالیوود» روی «تویی تمپل» ریسک نمی کرد.

□

«تویی» و «جیل» مشغول تماشای یک کم‌دین جوان در تلویزیون بودند که «تویی» غرولندکنان گفت:

– کارش افتضاح است! لعنتی! کاش می توانستم دوباره روی صحنه بروم. شاید بهتر باشد یک کار پرداز استخدام کنم. کسی که همه جا سر و گوش آب بدهد و اوضاع را بسنجد.

لحن «جیل» قاطعانه بود:

– نه، ما اجازه نمی دهیم کسی با تو بازی کند، تو یک ولگرد نیستی که دنبال کار باشد. تو «تویی تمپل» هستی. ما مجبورشان می کنیم تا خودشان دنبالمان بیایند.

«تویی» لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

– ولی کسی از ما منت نمی کشد که....

«جیل» وعده داد:

– منت خواهند کشید! آنها نمی دانند که چه وضعی داری. توالان از همیشه بهتری، فقط باید این موضوع را به آنها ثابت کنیم.

– شاید بهتر باشد برای یک مجله هنری عکس بگیریم.

«جیل» که گوشش به این حرفها نبود، ناگهان گفت:

– من یک فکر بهتری دارم. یک شوی تکنفره!

– چی؟!

– یک شوی یک نفره!

صدایش هیجان زده تر می شد:

می خواهم در تئاتر «هاتینگتون هارتفورد»^۱ برای یک جا رزرو کنم. همه اهالی «هالیوود» به آنجا خواهند آمد و بعد از دیدن تو دوباره منت تو را خواهند کشید!

در عمل هم تمام کسانی که در «هالیوود» کاره ای بودند، آمدند. تهیه کننده ها، کارگران ها، ستاره های سینما، منتقدین هنری، همه و همه در آنجا حضور بهم رساندند. تماشاخانه خیابان «واین» ساعتها بود که بلیط هایش تمام شده بود و تازه واردین را دست به سر می نمود. وقتی «تویی» و «جیل» در یک «لیموزین» شوفر دار وارد شدند، عده ای به پیشوازشان آمدند. او «تویی تمپل» آنها بود. او از بستر مرگ بلند شده و پیش آنها برگشته بود، آنها او را بیش از پیش می ستودند.

جمعیت حاضر در داخل تئاتر - بعضاً بخاطر احترام به مردی که زمانی مشهور و کار آمد بود - گرد هم آمده بودند، ولی اکثر آنها از روی کنجکاوی جمع شده بودند. آنها جمع شده بودند تا آخرین وداع خود را با یک قهرمان در حال فنا و یک ستاره در حال خاموشی بکنند.

«جیل» شخصاً «شو» را برنامه ریزی کرده بود. او نزد «اوهنلون» و «رینگر» رفته بود و آنها برایش سوژه ای خوبی نوشته بودند که با یک مکالمه تکنفره درباره شهرت که «تویی» را در حالیکه هنوز زنده بود، از خاطر برده بود، شروع می شد. «جیل» سپس به یک گروه سه نفره ترانه ساز مراجعه کرد که سه جایزه آکادمی را نصیب خود کرده بودند. آنها هرگز سرودی اختصاصی برای کسی ننوشته بودند، ولی وقتی «جیل» گفت:

- «توبی» اصرار دارد که شما تنها آهنگ سازان دنیا هستید که ...

دست به کار شدند.

«کوئیک لدی» کارگران مستقیماً از لندن به آنجا پرواز کرد تا تدارک آن «شو» را شخصاً ببیند. «جیل» بهترین افرادی را که می شناخت،

برای پشتیبانی از «توبی» برگزیده بود

... ولی می دانست که آخر الامر همه چیز بستگی به خود ستاره خواهد

داشت. آن شو یک شوی تکفزه بود و او تنها روی صحنه می ماند.

آن لحظه سرانجام فرا رسید. چراغهای تالار کم سو شدند و ناگهان سکوت پر انتظاری تماشاخانه را فرا گرفت که معمولاً بعد از بالا رفتن پرده ایجاد می شود و دعای خاموشی که در آن شب معجزه ای به وقوع پیوندد. این طور هم شد. وقتی «توبی تمپل» با گامهای محکم و استوار و آن لبخند شیطنت آمیز دیر آشنا که چهره پسرانه اش را روشن کرده بود پا به صحنه گذاشت، ابتدا سکوت موقتی حکمفرما شد، ولی پس از چیدی انفجاری از فریاد و تشویق شنیده شد. جمعیت پیا خاسته و کف می زدند و هیاهوی حاصله پنج دقیقه تمام سالن تئاتر را به لرزه در آورد. «توبی» همانجا ایستاد و صبر کرد تا هلله فرو نشیند و وقتی تئاتر ساکت شد، گفت:

- شما به این می گید مهمان نوازی؟

و جمعیت قهقهه سر دادند. «توبی» کار خود را شروع کرد و به نقل داستانها و خواندن آواز و رقص پرداخت. کارش فوق العاده بود. بر طبق عادت حملات لفظی خود را شروع کرد، انگار هیچ وقت غیبت نداشته باشد. جمعیت از او سیر نمی شد. او یک فوق ستاره بود، ولی حالا دیگر

چیز متفاوتی دیده می شد... او مبدل به یک افسانه زنده گشته بود!

تفسیر مجله «اوریتی» در روز بعد چنین بود:

... آنها آمده بودند که «تویی» را برای همیشه بر خاک بسپارند، ولی چنین شد که ماندند و زبان به تحسین او گشودند. او هم استحقاق آن را داشت. کسی در جهان هنر وجود ندارد که جادوی استاد قدیمی را داشته باشد. شب فراموش نشدنی بود و کسانی که شانس این را داشتند تا در سالن حضور داشته باشند، هرگز آنرا از یاد نخواهند برد...

تفسیر مجله «هالیوود ریپورتر» این چنین بود:

... تماشاچیان گرد هم آمده بودند تا بازگشت یک ستاره بزرگ را نظاره گر باشند، ولی «تویی تمپل» ثابت کرد که هرگز جایی نرفته بود. همه نقدها و تفسیرهای دیگر هم به همین منوال بودند. از آن به بعد دوباره زنگ تلفن «تویی» بصدا درآمد و قطع نشد. سیل نامه ها و تلگرامها هم همراه با پیشنهادات و دعوتها سرازیر شد. آنها داشتند درب خانه اش را از پاشنه در می آورند.

«تویی» شوی تکنفره اش را در شیکاگو، واشینگتن و نیویورک تکرار

کرد و هر جا که می رفت، غوغا به پا می کرد.

حالا بیش از هروقت دیگر به او ابراز علاقه می شد و در موجی از دلنتگی پر عطوفت فیلم های قدیم «تویی» را در دانشگاهها و تئاترها به معرض نمایش می گذاشتند. ایستگاههای تلویزیونی هم هفته «تویی تمپل» بر پا کردند و شوهای متنوع قدیمی اش را مجدداً پخش می کردند. عروسکهای «تویی تمپل»، بازی «تویی تمپل»، جدول و کتاب جوک «تویی تمپل» و تی شرت با عکس او به بازار آمدند و تصویر او پشت قوطی های سیگار، قهوه و خمیر دندان نقش بست.

«تویی» در یک فیلم موزیکال برای کمپانی «یونیورسال» خوش درخشید و فوراً به او پیشنهاد شد که در تمامی شوهای رنگارنگ به عنوان هنرمند میهمان حاضر شود. شبکه های تلویزیونی نویسندگانی را به خدمت گرفتند تا شوی جدیدی برای «تویی تمپل» مهیا کند و در این کار هم گوی های رقابت را از سایرین می ربودند. خورشید باز هم طلوع کرده بود و بر روی «جیل» می تابید. دوباره جشن ها و میهمانیها و آمدن و رفتن این سفیر کبیر و آن سناتور شروع شد. همه آنها را می خواستند... در کاخ سفید ضیافتی به افتخارشان برپا شد که معمولاً فقط برای سران دول اختصاصی می یافت. هر جا که ظاهر می شدند، شدیداً مورد تشویق قرار می گرفتند.

... ولی حالا «جیل» راهم به همان شدت «تویی» تشویق می کردند. داستان رویایی و با شکوه تلاش یک تنه «جیل» برای بازگرداندن «تویی» به عالم هنر - آنها هم با وجود آنهمه نفوس بد زدنها و نومیدیهها - دنیا را تحت تأثیر قرار داده بود.

مطبوعات آنرا قصه عشق قرن می خواندند. مجله «تایم» عکس هر دویشان را در روی جلد چاپ کرد و مقاله مفصلی را هم به شرح حال «جیل» اختصاص داد.

یک قرار داد پنج میلیون دلاری با «تویی» بسته شد تا در یک شوی رنگارنگ تلویزیونی جدید شرکت کند و در سپتامبر - که فقط ۱۲ هفته آنسوتر بود - بر روی آنتن می رفت. «جیل» گفت:

- می رویم به «پالم اسپرینگر» که بتوانی تا آنموقع استراحت کنی.

ولی «تویی» سرش را به علامت تاکید تکان داد و گفت:

- در رسته، خیلی وقته که جایی نرفته ایم. باید کمی زندگی هم کنیم.

بعد لبخند مالامال از عطفوتی به او زد و گفت:

— من نمی دانم که احساساتم را چگونه در قالب کلمات بیان کنم، فقط می توانم جوک های خوبی بگویم. نمی دانم چگونه احساسم را درباره تو به زبان آورم... فقط می خواستم بهت بگویم که از روزی که تو را ملاقات کردم، زندگیم شیرین شد.

بعد روی خود را برگرداند تا «جیل» اشکهای جمع شده در چشمانش را نبیند.

«تویی» ترتیبی داد تا شوی یک نفره اش را در «لندن»، «پاریس» و با کمال تعجب در «مسکو» برگزار کند. همه برای بستن قرار با او سر و دست می شکستند. او در اروپا هم مثل آمریکا به عنوان یک شخصیت هنری شناخته شده و محبوب بود.

□

آنها در عرشه کشتی «جیل» که عازم «کاتالینا»^۱ بوده ایستاده بودند. هوا آفتابی و مطبوع می نمود. ده دوازده تایی میهمان هم داشتند که از میان آنها از «سام وینترز»، «اوهنلون» و «رینگر» نام برد که به عنوان نویسندگان اصلی شوی تلویزیونی جدید «تویی» انتخاب شده بودند. همه در سالن میهمانی کشتی جمع شده و مشغول گپ زدن یا استراحت بودند. «جیل» به اطراف نگرست و متوجه شد که «تویی» غایب است. پس به عرشه رفت. «تویی» به زرده ها تکیه داده و مشغول تماشای دریا بود. «جیل» نزد او رفت و گفت:

— حالت خوبه؟

– فقط داشتم به آسمان دریا نگاه می کردم.

– زیباست، نه؟!

«تویی» با ترس و لرز گفت:

– آره، اگر کوسه باشی! - ولی من از دریا می ترسم. همیشه از غرق

شدن وحشت داشتم.

«جیل» دستش را فشرد و گفت:

– چه چیز ناراحتت می کند؟

«تویی» به او نگاه کرد و گفت:

– فکر کنم از مردن می ترسم. من مرد معروفی هستم. همه

«تویی تمپل» را می شناسند، ولی من نمی دانم که در آن دنیا چه خبر

است. می دانی تعبیر من از جهنم چیست؟ جایی که تماشاچیان حضور

نداشته باشند!

□

کلوپ «فریارز»^۱ ضیافتی به افتخار «تویی تمپل» به پا کرده بود. ده

دوازده نفر کم‌دین معروف در جایگاه مخصوص حاضر شده بودند. علاوه

بر «تویی» و «جیل»، «سام وینترز» و رئیس شبکه ای که «تویی» با آن

قرارداد منعقد کرده بود، هم حضور داشتند. از «جیل» درخواست شد تا

برخیزد و به ابراز احساسات مردم پاسخ دهد. مردم پیا خاسته و او را مورد

تشویق قرار دادند. «جیل» با خود اندیشید: آنها برای من کف می زنند، نه

برای «تویی»... برای من!

رئیس تشریفات، مجری یک شوی تلویزیونی معروف بود که شبها

پخش می شد. او گفت:

– نمی توانم بگویم بچقدر از دیدن «تویی» در اینجا خوشحال هستم. چون اگر ما امشب در اینجا به افتخارش جشن نمی گرفتیم، حتماً این مراسم را در قبرستان «فاراست لاون»^۱ برگزار می کردیم!

صدای خنده حضار بگوش رسید. بعد او به سوی «تویی» برگشت.

– ما همه بتو افتخار می کنیم «تویی». من از صمیم قلب می گویم: خیر رسیده که از تو خواسته شده تا عضوی از بدن خود را به دنیای علم اهدا کنی. قرار است آن را در یک تنگ شیشه ای در دانشکده طب «هارواد» قرار دهند. تنها مشکل ما این بوده که هنوز تنگی که گنجایش آنرا داشته باشد، پیدا نکرده ایم!

وقتی «تویی» جوابیه خود را شروع کرد، از همه سر بود و همه متفقا بر این عقیده بودند که این بهترین ضیافت کلوپ «فریازر» از بدو افتتاحش تا به امروز است.

«کلیفتون لارنس» آن شب در جمع حضار بود. او در سر یک میز در انتهای تالار نزدیک آشپزخانه و همراه با سایر اشخاص بدون اهمیت نشسته بود. برای گرفتن این میز مجبور شده بود پارتی باری کند. از وقتی که «تویی تمپل» او را اخراج کرده بود، به «کلیفتون لارنس» بر چسب «بازنده» زده بودند. او سعی کرده بود تا با یک بنگاه عمده قرار داد مشارکتی منعقد کند. ولی چون مشتری نداشت، راه بجایی نبرده بود. بعد بنگاههای کوچکتر را هدف قرار داد، ولی آنها هم به بازندگان پا به سن گذاشته نیازی نداشتند. آنها مردان جوان و جاه طلب می خواستند. سرآخر

او با یک مستمری جزئی کاری در یک بنگاه کوچک و تازه تأسیس دست و پا کرده بود. حقوق هفتگی اش هم کمتر از خرج یک شب او در رستوران «رومانوف»^۱ در دوران اوجش بود.

او اولین روز کاریش را در بنگاه جدید به یاد می آورد. صاحبان آن سه مرد جوان و جسور بودند یا بهتر است گفته شود سه تا بچه بودند، چون همگی در اواخر بیست سالگی می نمودند. مشتریان آنها هم ستارگان «راک» بودند. دو نفرشان ریشو بودند و همگی لباس اسپرت و کفشهای تنیس بدون جوراب می پوشیدند. آنها این احساس را به «کلیف» می دادند که هزار ساله است. به زبانی حرف می زدند که او نمی فهمید. به او «پدر بزرگ» یا «پاپا» می گفتند و وقتی او یاد احترامی که زمانی در این شهر داشت می افتاد، گریه اش می گرفت.

کار پردازی که زمانی شیک پوش و سرزنده بود، حالا تلخکام و ژنده می نمود.

«تویی تمپل» تمام زندگی بود و او هم دائما از آن ایام حرف می زد. تمام فکر و ذکرش فقط همین بود.

«جیل» هم بود. «کلیفتون» او را مسبب تمامی بلاها می دانست. «تویی» تقصیر نداشت، آن زنیکه او را تحت تاثیر قرار داده بود. چقدر از «جیل» متنفر بود!

□

در شب جشن او در میز ردیف عقب نشسته و شاهد مورد تشویق قرار گرفتن «جیل» بود که یکی از مردان حاضر گفت:

– «تویی» واقعا خوش شانس است. کاش منم یک چنین تکه ای
داشتم. هیکلش بی نظیر است.
دیگری گفت:
– ها؟ تو از کجا می دانی؟
– او را زمانی در فیلم مستهجنی که در سینمای «پوسی کت»^۱ نمایش
می دادند، دیدم.
دهان «کلیفتون» ناگهان خشک شد و به زحمت گفت:
– مطمئنی «جیل کسل» بود؟
غریبه به او نگرست و گفت:
– البته که مطمئنم. اسمش چیزی دیگری بود. «ژوزفین» ... نمی دونم
چی. یک اسم لهستانی مسخره!
بعد به «کلیف» خیره شد و گفت:
– هی! تو خودت «کلیفتون لارنس» نبودی؟! □

ساحیه ای در بولوار «سانتامونیکا» وجود دارد که در بین مرز
محلّه های «فیرفکس»^۲ و «لاسینگا» قرار دارد و جزو شهرستان
محسوب می شود و تحت قوانین شهرستان قرار دارد که ملایم تر از قوانین
شهرداری «لوس آنجلس» هستند. در یک محلّه نسبتاً کوچک چهار
سینما وجود دارد که اختصاصاً فیلمهای مبتذل نشان می دهند. همچنین
کتابفروشی ها و کلویپهای ماساژی در همین راستا قرار دارند. سینمای
«پوسی کت» در وسط آنها واقع است. وقتی «کلیفتون» وارد شد، حدود

بیست نفر در سالن تاریک حضور داشتند. همگی شان بجز دو نفر مرد بودند. آن دوزن هم در کنار هم نشسته و فیلم تماشا می کردند.

«کلیفتون» نگاهی به اطراف کرد و در تعجب بود که چه عاملی این مردم را در وسط یک روز آفتابی به چنین دخمه های تاریکی می کشاند... تا بنشینند و ساعتها به آگهی های تبلیغاتی در فیلم نگاه کنند. فیلم اصلی به روی پرده آمد. «کلیفتون» همه چیز را بجز آنچه نمایش داده می شد، از یاد برد. به جلو خم شد و روی چهره تمام زنهای بازیگر دقیق شد... ولی هیچکدام از آن دخترها «جیل» نبودند. «کلیفتون» با خود اندیشید باید «جیل» را پیدا کند. این تنها شانس او برای گرفتن انتقام از آن زنیکه که آنهمه بلاسرش آورده بود، می باشد. او ترتیبی خواهد داد تا «توبی» فیلم را ببیند. «توبی» شدیداً ناراحت خواهد شد، ولی این امر زودگذر می باشد. وقتی «توبی» بفهمد با چه جور زنی ازدواج کرده است، با اردنگی او را بیرون می اندازد... پس «جیل» باید در فیلم باشد. بعد ناگهان «جیل» ظاهر شد... در رنگهای زنده و کاملاً واضح بروی پرده ظاهر شد. البته حالا زیاتر و باریک تر و شیک پوش تر بود، ولی یقیناً خود «جیل» بود. یک احساس ناگفتنی از پیروزی و انتقام سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

«کلیفتون» تا وقتی که تیتراژ پایانی فیلم ظاهر شد، همانجا ماند. اسم «جیل» را «ژوزفین ژینسکی» نوشته بودند. او به پا خواست و راهش را به سوی اتاق آپاراتچی پیدا کرد. مردی با پیراهن آستین کوتاه در آن اتاق کوچک نشسته و نتایج مسابقات اسب دوانی را می خواند. او نگاهی به «کلیفتون» کرد و گفت:

— رفیق تو اینجا چکار می کنی؟ کسی حق ورود به اینجا را ندارد!

– می خواستم یک نسخه از این فیلم را بخرم.

مرد سرش را تکان داد و گفت:

– فروشی نیست.

و مشغول مطالعه شد.

– بهت صد دلار می دهم تا یک کپی از آن بگیری... هیچ کس هم

تمی فهمد.

یارو حتی سرش را بلند نکرد. «کلیفتون» گفت:

– دوست تا!

آپاراتچی فقط ورق زد.

– سیصد تا.

سرش را بلند کرد و با دقت «کلیفتون» را ورنداز کرد.

– نقد؟

– نقدا!

□

ساعت ده صبح روز بعد «کلیفتون» در حالیکه یک نسخه از آن فیلم را زیر بغلش زده بود، وارد خانه «تویی تمپل» شد. او با خوشحالی اندیشید:

– فیلم نه، دینامیت! قراره «جیل کسل» را منفجر کنم! و بفرستمش به جهنم!

درب را یک پیشخدمت انگلیسی که «کلیفتون» تا آن وقت ندیده بود، گشود.

– به آقای «تمپل» بگو که «کلیفتون لارنس» مو خواهد او را ببیند.

– متأسفم قربان آقای «تمپل» تشریف ندارند.

«کلیفتون» محکم گفت:

– پس منتظرش می مانم!

پیشخدمت جواب داد:

– متأسفم، این کار مقدور نیست. آقا و خانم «تمپل» همین امروز

صبح به اروپا رفتند!

فصل ۳۲

سفر اروپا یک سلسله موفقیت‌هایی پی‌درپی را به دنبال داشت. در شب افتتاح شوی «توبی» در «پالادیوم»^۱ لندن، میدان «آکسفود» پر از جمعیتی بود که مشتاقانه می‌کوشیدند تا حتی یک دفعه هم که شده «توبی» و «جیل» را زیارت کنند. تمام منطقه پیرامون خیابان «آگریل»^۲ توسط پلیس حصار کشیده شده بود. وقتی کنترل اوضاع از دست آنها خارج شد، پلیس موتور سوار با عجله فرا خوانده شد تا کمک کنند. دقیقاً سر ساعت هشت بود که خاندان سلطنتی وارد شدند و شو آغاز شد.

برنامه «توبی» از حد انتظار فراتر رفت. او با چهره‌ای معصوم و با زیرکی خاص به حملات لفظی در مورد دولت بریتانیا و از خود راضی بودن آنها می‌پرداخت. او به شرح این پرداخت که چگونه آن دولت حتی از «اوگاندا» هم ضعیف‌تر شده بود، و حقش هم بود که اینطور شود.

1- Palladium

2- Agryll

جمعیت هم از خنده روده بر شده بودند و می دانستند که «تویی» فقط قصد مزاج دارد و مقصودی ندارد. «تویی» آنها را دوست داشت و آنها هم عاشق «تویی» بودند.

در پاریس حتی بیشتر مقدم او را گرامی داشتند. «جیل» و «تویی» در کاخ ریاست جمهوری میهمان بودند و در یک «لیموزین» دولتی در شهر گردانده شدند. هر روز می شد عکس آنها را در صفحه اول جراید مشاهده کرد، وقتی هم به تئاتر می رفتند، پلیس های کمکی فرا خوانده می شدند تا جمعیت را کنترل کنند.

خاتمه نمایش «تویی» بود و آنها به طرف «لیموزین» خویش مشایعت می شدند که ناگهان انبوه جمعیت اسکورت پلیس را شکافته و صدها فرانسوی در حالیکه فریاد می زدند:

– «تویی»! ... «تویی»!

بر سر آنها ریختند. آنها قلم و کاغذ در دست داشتند و می کوشید تا از «تویی» و همسر مهربانش امضا بگیرند.

پلیس قادر به کنترل آنها نبود. آنها لباسهای «تویی» را پاره پاره کردند تا یادگاری از او داشته باشند. نزدیک بود «تویی» و «جیل» زیر دست و پاله شوند، ولی «جیل» باکی نداشت. این اغتشاش بخاطر او بود. این او بود که کار بزرگی صورت داده بود و «تویی» را به این مردم برگردانده بود.

□

توقف بعدی آنها در «مسکو» بود. «مسکو» در ماه ژوئن یکی از زیباترین شهرهای جهان می شود. بلوارهای زیبا و سرسبز «مسکو» در آن فصل سال پر از توریستهایی است که در زیر آفتاب پرسه می زنند.

ژوئن فصل توریستهاست و همه آنها - بجز بازدید کنندگان رسمی - باید توسط مؤسسه ای بنام «اینوریست»^۱ اجازه ورود بگیرند. این بنگاه دولتی وسایل حمل و نقل، هتل و گشت های تفریحی را برای توریستها تدارک می بیند.

ولی «توبی» و «جیل» در فرودگاه بین المللی «شرمتیو»^۲ با یک لیموزین «زیل»^۳ غول پیکر مورد خیر مقدم قرار گرفتند و سپس به هتل «متروپول»^۴ برده شدند، که معمولاً برای شخصیتهای برجسته کشورهای اقمار شوروی در نظر گرفته شده است.

سوئیت آنها پر از دیدنیهای بیشمار و خوردنیهای کمیاب بود. ژنرال «یوری رمانوویچ»^۵ که یک مقام دولتی بلند پایه بود، شخصاً برای عرض خیر مقدم به هتل آمد و گفت:

- ما در روسیه فیلمهای آمریکایی زیادی نشان نمی دهیم، ولی فیلمهای شما را زیاد نشان داده ایم. مردم روس معتقدند که نبوغ مرزها را زیر پا می گذارد.

قرار شد «توبی» در سه نوبت در تئاتر «بولشوی»^۶ به هنرنمایی پردازد. در شب افتتاح «جیل» هم در مراسم تجلیل شرکت داشت، ولی بواسطه مانع زبانی «توبی» مجبور شد بیشتر نمایشش را بصورت «پانتومیم»^۷ اجرا کند... تماشاچیان هم خیلی خشنود شدند و خنده و کف زدنهايشان سراسر تالار عظیم را فرا گرفته بود.

1- Intourist

2- Sheremetyevo

3- Zil

4- Metropole

5- Yri Romanovich

6- Bolshoi

7- Pantomime

دو روز بعد از آن ژنرال «رمانوویچ» تویی و «جیل» را در طی یک تور تفریحی شخصی اسکورت می کرد. آنها به پارک «گورکی» رفتند و به بازدید از کلیسای جامع «سن باسیل»^۱ که ارزش تاریخی دارد، پرداختند. آنها از سیرک دولتی «مسکو» دیدن کردند و در «آرگاو»^۲ ضیافتی به افتخارشان ترتیب داده شد و در آنجا به خاویار طلایی که نادرترین نوع از انواع خاویار است، میهمان شدند و غذاهای مخصوص و لذیذ روسی تناول کردند.

پس در روز بعد به موزه هنری «پوشکین»^۳، مرقد «لنین»^۴، «دستسکی میر»^۵ و فروشگاه دیدنی کودکان «مسکو» رفتند. آنها به اماکنی می رفتند که حتی خود روسها هم از آن خبر نداشتند. خیابان «گرانوسکو»^۶ که اتومبیلهای «چایکا»^۷ و «ولگا»^۸ می شو فردار در آن ازدحام کرده بود. در آنجا از پشت درب بی نقش و نگاری که بر روی آن نوشته شده بود: «مسکو»، می توانستند خرید کنند. بعد به یک سینمای لوکس رفتند که در آنجا فیلمهای خارجی بطور اختصاصی برای «از ما بهتران شوروی» بر روی پرده می رفت. واقعا در این جمهوری توده ای سینمای لوکس منظره ای تماشایی بود.

در عصر روزی که «تویی» قرار بود نمایش خود را بدهد، آنها آماده رفتن به خرید بودند که «تویی» گفت:

– چرا خودت تنها نمی روی؟ «جیل» فکر کنم بهتر است که کمی

1- Saint Basil

2- Argavi

3- Pushkin

4- Lenin

5- Destsky Mir

6- Granovsko

7- Chaika

8- Volga

استراحت کنم.

«جیل» اندکی به او خیره شد و گفت:

— حالت خوبه؟

— عالی، فقط کمی خسته ام. تو برو همه «مسکو» را بخر!

«جیل» تردید کرد. «تویی» رنگش پریده بود. وقتی این سفر تمام می شد، او را مجبور می کرد تا استراحتی طولانی بکند، بعد شوی جدید تلویزیونی خود را شروع کند. پس موافقت کرد:

— باشد، چرتی بزنی!

□

«جیل» در سرسرای هتل بطرف درب خروجی می رفت که صدای

مردانه ای گفت:

— «ژوزفین»!

و او حتی قبل از اینکه رویش را برگرداند، می دانست که صاحب صدا

کیست. «دیوید کنیون» لبخند زنان به سوی او آمد و گفت:

— از دیدن شما خوشوقتم.

وحس کرد قلبش دارد از حرکت باز می ایستد. با خود اندیشید او تنها

مردیست که غیر از «تویی» دوستش داشتم. «دیوید» پرسید:

— آیا افتخار می دهی که با هم یک فنجان قهوه بخوریم؟ «جیل»

گفت:

— مسئله ای نیست.

□

بار هتل وسیع و شلوغ بود، ولی آنها توانستند یک میز در گوشه ای

نسبتاً خلوت پیدا کنند تا بتوانند کمی با هم صحبت کنند. «جیل» پرسید:

– توی مسکو چکار می کنی؟!

– دولت از من خواسته تا به اینجا بیایم. ما می خواهیم یک قرارداد نفتی با روسها ببندیم.
یک گارسن خسته سلانه سلانه به میزشان نزدیک شد و دستور سفارش گرفت و رفت.

– «سیسی» چطور است؟

«دیوید» کمی به او نگرست، بعد گفت:

– چند سال پیش از هم متارکه کردیم.

سیس عمداً موضوع را عوض کرد:

– من تمام جریانات مربوط به تو را تعقیب می کنم. من از بچگی یکی از هواداران «تویی تمپل» بودم.

این گفته «تویی تمپل» را خیلی مسن نشان می داد.

– خوشحالم که بازحالش خوب شده است. وقتی از سگته اش با خبر شدم، دلواپس تو شدم.

حالت نگاهش حاکی از نیاز و تمنا بود و «جیل» رابه یاد سالهای دور می انداخت. «دیوید» ادامه داد:

– فکر می کنم «تویی» در «هالیوود» و «لندن» غوغا کرده است.

«جیل» با تعجب پرسید:

– آنجا هم بودی؟

او فوراً افزود:

– بله آنجا هم کار داشتیم.

– چرا پشت صحنه نیامدی تا ما را ببینی؟

«دیوید» مکشی کرد و گفت:

– نمی خواستم مزاحمت بشوم. فکر کردم شاید نخواهی که مرا ببینی. قهوه آنها در استکانهای تو گود و سنگین وارد شد. «دیوید» گفت:
– از اینکه افتخار قهوه خوردن با من را دادی، واقعا سپاسگذارم.
و در صدایش لحنی از غم و اندوه موج می زد...

«جیل» پرسید:

– آیا در طی این مدت همیشه در هتل «متروپول» اقامت کردی؟

– نه راستش خیلی به دردسر افتادم تا...

بعد که متوجه مکر «جیل» شد، گفت:

– می دانستم تو اینجایی. قرار بود پنج روز قبل «مسکو» را ترک کنم، ولی منتظر شانس بودم که به تو برخورد کنم.

– چرا «دیوید»؟

پس از مکشی طولانی پاسخ داد... وقتی که صحبت کرد، گفت:

– حال دیگر خیلی دیر شده است، ولی می خواهم که در هر حال

بدانی... چون فکر می کنم حق داری بدانی.

بعد به شرح قصه ازدواج خود با «سیسی» و حقه ای که خورده بود، پرداخت. از انتخاب «سیسی» و از شبی که قرار بود کنار دریاچه همدیگر را ملاقات کنند، گفت و چنان با هیجان و احساسات صحبت می کرد که «جیل» را تحت تاثیر قرار داد. در خاتمه هم افزود:

– من همیشه چون خواهرم به تو و آینده ات دلوایس بودم.

«جیل» سراپا گوش بود، یک احساس شادمانی مثل خوابی خوش

تمام وجودش را فرا گرفت. مثل این بود که یک رویای دلفریب به تحقق

می پیوندد. این همه آن چیزی بود که می خواست و آرزو می کرد.

«جیل» با دقت به مردی که پیش رویش نشسته بود، نگرست و به یاد

دوران خوش کودکی افتاد. در وجودش شور و هیجانی احساس کرد، ولی «تویی» جزئی از او شده بود. او پارهٔ تنش بود، ولی «دیوید»... صدایی در گوشش گفت:

— خانم «تمپل»! ما همه جا دنبال شما می‌گشتیم!
ژنرال «رومانوویچ» بود که او را صدا می‌زد. «جیل» به «دیوید»
نگریست و گفت:
— فردا صبح به من تلفن بزن.

□

آخرین ظهور «تویی» در تئاتر «بولشوی» هیجان‌انگیزتر از هر چه که سابقاً در آنجا بر پا شده بود، می‌نمود. تماشاچیان گل‌پرتاب می‌کردند و کف می‌زدند، آخر سر هم پایشان را به زمین کوبیده و از ترک کردن سالن خودداری ورزیدند. این حسن ختام مناسبی برای برنامهٔ «تویی» در شوروی و دنبالهٔ سایر موفقیت‌های او بود. قرار بود جشن باشکوهی هم پس از خاتمهٔ شو بر پا شود، ولی «تویی» به «جیل» گفت:
— من خیلی خسته‌ام، عزیزم. چرا خودت تنها نمی‌روی. من بر
می‌گردم هتل و کمی استراحت می‌کنم. باشه؟!

«جیل» هم ناچاراً به تنهایی به آن ضیافت رفت، ولی بنظرش می‌رسید که «دیوید» همیشه در کنارش است. او با میزبانانش به گفتگو پرداخت و از هدایایی که به او داده می‌شد، قدردانی می‌نمود... ولی در تمام مدت فکرش به دویاره سازی ملاقاتش با «دیوید» مشغول بود که گفته بود من با دختر اشتباهی ازدواج کردم... من «سیسی» را طلاق دادم و هیچوقت تو را فراموش نکردم.

□

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که راهنمای «جیل» او را به دم درب هتل رساند و خداحافظی کرد. «جیل» به سوئیتش رفت و «تویی» را دید که روی زمین افتاده و بیهوش است... دستش را هم به سوی تلفن دراز کرده است.

□

«تویی تمپل» را در یک آمبولانس به پلی کلینیک مخصوص دیپلماتها واقع در «اسورچکوف پروسپکت»^۱ بردند. در آن ساعت شب سه نفر متخصص برجسته احضار شدند تا او را معاینه کنند. همه با «جیل» همدردی می کردند. رئیس بیمارستان او را به یک دفتر اختصاصی هدایت کرد تا در آنجا به انتظار بنشیند. «جیل» با خود اندیشید مثل این است که دوباره تاریخ تکرار می شود. این جریان برایش یک کیفیت مبهم و غیر واقعی داشت.

چند ساعت بعد درب دفتر باز شد و یک روس چاق و کوتاه وارد شد. او کت و شلوار گشادی پوشیده بود و مثل یک لوله کش موتورخانه بنظر می رسید. وی خود را دکتر «دیوروف»^۲ معرفی کرد و افزود:

– من مسئول مورد شوهر شما هستم.

– می خواهم بدانم که حال او چگونه است؟

– خانم «تمپل» لطفاً بنشینید.

«جیل» حتی حواسش نبود که ایستاده است. دوباره گفت:

– به من بگویید...

– شوهر شما دچار یک حمله قلبی شده است.

– اوضاع چقدر بد است؟

– خیلی خطرناک است. اگر شوهرتان زنده بماند... البته گفتن آن کمی زود است... ولی در این صورت قادر به حرف زدن و راه رفتن نخواهد بود. مغزش کار می کند، ولی کاملاً فلج شده است.

□

قبل از اینکه «جیل» «مسکو» را ترک کند، «دیوید» به او زنگ زد. و گفت:

– نمی توانم بگویم چقدر متأسفم، ولی من منتظرت می مانم. هر وقت که به من احتیاج پیدا کنی، در کنارت خواهم بود. این را به خاطر داشته باش.

این همدردی «دیوید» تنها چیزی بود که به «جیل» کمک کرد تا در کابوسی که در پیش رو داشت، مشاعر خود را از دست ندهد.

□

سفر برگشت یک تجربه وحشتناک بود. تخت بیمارستانی در هواپیما، آمدن آمبولانس از فرودگاه به خانه و بستری کردن دوباره «توبی» همه و همه یک تکرار تلخ بود. البته با این تفاوت که وضعیت «توبی» مثل قدیم نبود. «جیل» همان لحظه ای که اجازه یافت به «توبی» نگاه کند، این را دریافت. قلب او می تپید، عضوهای حیاتی اش کار می کردند و در هر جنبه ای یک موجود زنده بود... ولی نه یک موجود تمام عیار. او مثل یک جسد نفس کش می ماند. یک مرد مُرده در چادر اکسیژن، بالوله ها و سوزنهایی که مثل آتن از بدنش خارج شده بود و مایعات حیاتی که برای زندگی اش واجب بودند، به او می رساندند. صورتش بصورت وحشتناکی خشک مانده بود، انگار که دائم در حال

لبخند تلخی باشد. لبانش بالا رفته بودند و دندانهایش آشکار شده بود. پزشک روسی گفته بود: متأسفم که نمی توانم به شما امیدواری بدهم. البته این گفته مربوطه به هفته ها پیش بود. حالا آنها دوباره در محله «بل - ایر» لوس آنجلس در خانه بودند. «جیل» فوراً به دکتر «کاپلان» زنگ زد. او هم متخصصین را احضار کرد که به نوبه خود همکاران دیگرشان را فرا خواندند... ولی جواب همیشه همان بود، یک سکتۀ قلبی وسیع که شدیداً مراکز عصبی را آسیب زده و منهدم ساخته بود و شانس اینکه خسارات وارده جبران شود، بسیار اندک می نمود.

در تمام ساعات شبانه روز پرستارانی بر بالین «تویی» حضور می یافتند. و یک فیزیوتراپیست با او کار می کرد، ولی این ها در واقع تقلاهایی بیهوده بودند. «تویی» با مراقبتهای طبی در وضع مضحکی به سر می برد. پوست «تویی» زرد رنگ شده بود و موهایش گله گله می ریخت. دست و پای فلج شده اش چروک خورده بود و باریک شده بودند. در چهره اش تبسمی موحش و دائمی نقش بسته بود. قیافه اش هیولاوار بود و مرگ را به یاد می آورد. فقط چشمانش زنده بودند، آنهم بیش از همیشه. آنها سرشار از قدرت و نفوذ می نمودند، ولی سرخوردگی مغزی که در یک جسم بی مصرف گرفتار آمده باشد، را منعکس می ساختند.

هر وقت که «جیل» وارد اتاق او می شد، چشمان «تویی» با اشتیاق و ولع خاصی او را دنبال می کردند. برای چه؟ برای اینکه او را دوباره وادار به حرکت کند؟ دوباره به حرف در بیاورد؟ دوباره او را به یک مرد تمام عیار تبدیل کند؟ «جیل» هم به او خیره می شد و ساکت می اندیشید که: جزئی از من در بستر افتاده و رنج می کشد. آنها بهم پیوند خورده بودند. او

برای نجات «تویی» هر فداکاری می کرد. در واقع برای نجات خودش، ولی می دانست که راهی وجود نداشت. این بار دیگر نه.

تلفنها یکریز زنگ می زدند و تلفنهای آنوقت ها را بیاد می آوردند که مردم همدردی خود را ابراز می کردند. ولی یک تلفن با دیگران تفاوت داشت، آنهم تلفن «دیوید کنیون» بود:

... من فقط می خواهم بدانی که هر کاری از دستم برآید را، هر کاری... از تو دریغ نمی کنم.

«جیل» به یاد «دیوید» افتاد که بلند قد، خوش قیافه و جوان می نمود. بعد به آن کاریکاتور مردانگی که بدون تناسب روی تخت افتاده بود، فکر کرد و جواب داد:

... متشکرم «دیوید». واقعا "سپاسگزارم، ولی فعلا" کاری از تو ساخته نیست.

«دیوید» گفت:

... ما در «هیوستون»^۱ دکترهای خوبی داریم. بهترین ها در دنیا. می توانم آنها را به «لوس آنجلس» بیاورم.

«جیل» حس کرد که بغض گلوش را گرفته. چقدر دوست داشت «دیوید» نزد او بیاید و او را با خود ببرد! ولی نمی توانست. او و «تویی» یکی بودند. «جیل» می دانست که نمی تواند تا موقعی که «تویی» زنده است، او را ترک کند.

□

دکتر «کاپلان» معاینه کاملی از «تویی» به عمل آورد. «جیل» به

سوی او برگشت. دکتر در حالیکه می کوشید مزاح کند، گفت:
 - خوب «جیل»! خبرهای خوب و خبرهای بد را یکجا برایت دارم.
 - اول خبرهای بد را بده.

- متاسفانه سیستم اعصاب «توبی» بقدری صدمه دیده که بهبود آن
 غیر ممکن است. این دفعه شکی در این نیست. دیگر قادر به راه رفتن یا
 سخن گفتن نخواهد بود.

او مدت مدیدی به دکتر خیره ماند، بعد گفت:

- خبرهای خوش چی هستند؟

دکتر «کاپلان» تبسمی کرد و گفت:

- قلب «توبی» قوی و سالم است. اگر خوب از او مراقبت شود، لااقل
 ۲۰ سال دیگر زنده خواهد بود!

«جیل» ناباورانه به او نگریست و با خود گفت: بیست سال دیگر! به
 این می گوئی خبر خوش؟! بیاد خودش افتاد که باید این مدت را با آن
 هیولای طبقه بالا سر کند. کابوسی که پایانی ندارد. او نمی توانست تا
 موقعی که «توبی» زنده است، از او طلاق بگیرد. چون کسی وضع او را
 نمی فهمید. او قهرمانی بود که «توبی» را یکبار به زندگی برگردانده بود.
 اگر او را ترک می کرد، همه نسبت به او دلسرد می شدند... حتی
 «دیوید کنیون».

«دیوید» هر روز تلفن می زد و از وفاداری شگفت آور و از خود
 گذشتگی او سخن می گفت و هر دویشان از پیوند محکم عاطفی بین خود
 واقف بودند. سخن ناگفته بین آندو این بود: هر وقت تایی بمیرد، ما...

فصل ۳۳

سه نفر پرستار تمام ساعات شبانه روز بطور شیفتی بر بالین «تویی» حضور داشتند. آنها به کار خود وارد بودند و سخت گیر و دقیق مثل یک ماشین می نمودند. «جیل» از حضور آنها خشنود بود، چون تحمل رویارویی با «تویی» رانداشت. منظره آن چهره وحشتناک و لبخند زن او را منزجر می کرد. او دنبال بهانه ای می گشت تا از اتاق او دور بماند. وقتی هم که خود را مجبور کرد پیش او برود، می توانست فوراً تغییری را در او احساس کند. حتی پرستارها هم آنرا حس می کردند.

«تویی» همان طور بیروح و بیحرکت مثل مجسمه دراز کشیده بود. ولی همان لحظه ای که «جیل» پا به درون اتاق می نهاد، نوعی سرزندگی در آن چشمان آبی روشن و مشتعل حس می شد. «جیل» می توانست افکار «تویی» را براحتی بخواند. انگار که بلند داد می زند: نگذار بمیرم، به من کمک کن، خواهش می کنم!

«جیل» بالای سرش ایستاده بود و به بدن مفلوجش خیره شد و با خود اندیشید: «من دیگر نمی توانم به تو کمکی بکنم. تو هم نباید بخواهی

اینطور زندگی کنی. تو باید مرگ را طلب کنی».

این عقیده بتدریج در مغز «جیل» جا افتاد. روزنامه ها پر از داستانهایی از شوهران شدیداً مریض بود که همسرانشان بدون درد به رنج آنها پایان داده اند. حتی بعضی از دکترها اقرار می کردند که عمداً اجازه می دادند تا عده ای از بیمارانشان بمیرند، و نام آنها «کشتن از روی ترحم و شفقت» نامگذاری کرده بودند. ولی «جیل» می دانست که اسم آنها قتل هم می توان گذاشت. اگر چه هیچ چیز در «تویی» دیگر زنده نبود، بجز آن چشم های لعنتی که یکدم دست از تعقیب او بر نمی داشتند. در هفته های بعدی «جیل» خانه را ترک نکرد و اغلب مواقع خود را در اتاقش محبوس می نمود. سردردهایش برگشته بودند و نمی توانست از دست آنها خلاصی یابد.

روزنامه ها و مجلات به نقل داستانهایی انسان دوستانه از یک ستارهٔ افلیج و همسر وفادارش می پرداختند که یکبار هم او را سلامتی دوباره بخشیده بود. تمام جراید روی این مسئله انگشت می گذاشتند که آیا «جیل» قادر خواهد بود که آن معجزه را دوباره تکرار کند یا نه. ولی خودش هم می دانست که معجزه دیگری در کار نخواهد بود. «تویی» دیگر هرگز خوب نخواهد شد. دکتر «کاپلان» گفته بود بیست سال، «دیوید» هم منتظرش بود. «جیل» باید راهی پیدا می کرد تا خود را از این مخمصهٔ مهلک برهاند.

ماجرای یک یکشنبه گرفته و ابری شروع شد. باران از صبح شروع شده بود و تمام روز ادامه داشت و به شدت بر سقف و پنجره های خانه می کوبید، چنانکه «جیل» حس می کرد دارد دیوانه می شود. او در اتاق خوابش بود و داشت مطالعه می کرد، در عین حال می کوشید تا صدای

تق تق موحش باران را از ذهنش بزداید. در این موقع پرستار وارد شد. اسم او «اینگرید جانسون»^۱ بود. او سراسر سپید پوش بود و خودش هم چهره ای زال گونه داشت. «اینگرید» اعلام کرد:

– بخاری اتاق آقای «تمپل» کار نمی کند. من باید به آشپزخانه بروم تا شام ایشان را تهیه کنم. ممکن است که چند دقیقه با او باشید؟
 «جیل» لحن سرزنش آمیز را در صدای پرستار حس می کرد. شاید او فکر می کرد که عجیب است زنی نزدیک بستر بیماری شوهرش نرود. پس «جیل» گفت:

– مراقبش خواهم بود.

بعد کتابش را زمین گذاشت و به اتاق «تویی» رفت. وقتی وارد شد، شامه اش بوی آشنای تعفن را حس کرد. در یک آن تمام وجودش با خاطرات ماههای وحشتناک و طولانی ای که برای نجات دادن «تویی» مبارزه کرده بود، مالا مال شد.

سر «تویی» روی یک بالش بزرگ حمایل شده بود. وقتی آمدن «جیل» را دید، چشمانش ناگهان روشن شد و به ارسال پیامهای اضطراری پرداخت: کجا بودی؟ چرا از من دوری می کنی؟ بتو احتیاج دارم، کمک کن! مثل این بود که چشمانش صدا دارند. «جیل» به آن بدن چندان آور و کج و معوج خیره شد. بعد آن صورت نفرت بار با آن لبخند مضحک و بی محتوایش را دید و احساس تهوع کرد: تو هیچوقت خوب نمی شوی، لعنت بر تو! تو باید بمیری! می خواهم که بمیری! بعد به چشمان «تویی» خیره شد و دید که حالت چشمانش عوض شد. آنها پیام

او را با شوک و ناباوری دریافت کردند و ناگهان چنان پر از نفرت و شرر شدند که «جیل» ناخود آگاه یک قدم به عقب برداشت. او دریافت که چه اتفاقی افتاده است. او بدون اینکه بفهمد، افکارش را با صدای بلند گفته بود! پس برگشت و از اتاق گریخت.

□

صبح روز بعد باران متوقف شد. صدای چرخدار «تویی» را از زیر زمین در آوردند و پرستار روز «فرانسیس گوردون»^۱ او را به باغ برد تا کمی آفتاب بخورد. «جیل» صدای صدای چرخدار را شنید که بطرف آسانسور می رود. چند دقیقه مکث کرد و بعد به طبقه پایین رفت. داشت از کتابخانه می گذشت که صدای زنگ تلفن شنیده شد. «دیوید» بود که از واشنگتن تماس می گرفت.

صدای گرم و پر محبت او شنیده شد که می گفت:

- امروز حالت چگونه؟

«جیل» هیچگاه اینقدر از شنیدن صدای او احساس شغف نکرده بود.

- خالم خوبه، «دیوید».

- کاش که اینجا بودی.

- منم خیلی دوست دارم. که اینجا را ترک کنم، ولی... به تو احتیاج

دارم. کاش باز می شد به دوران کودکی بر می گشتیم، اوه «دیوید»...

«جیل» ناگهان از روی غریزه به عقب برگشت. «تویی» در سرسرا بود

و در روی صدای چرخداری که پرستارش او را رها کرده بود، با تسمه

بسته شده بود. چشمان آبی «تویی» با چنان تنفر و بدخواهی او را

می نگرست که انگار یک ضربه فیزیکی وارد می کرد. افکارش مثل این که داد بزند، برای «جیل» عیان بود: تو را می کشم! «جیل» با ترس و لرز تلفن را انداخت. بعد از اتاق بیرون دوید و به طبقه بالا رفت و می توانست تنفر «تابی» را حس کند که او را دنبال می کرد... مثل یک نیروی شیطانی و خشن.

او تمام روز را در اتاق خوابش بسربرد و از خوردن غذا سرباز زد. بعد در یک حالت شبیه خلسه بر روی صندلی نشست و مکرراً آن صحنه تلفن زدن «دیوید» را تجسم می کرد. «تویی» فهمیده بود. او دیگر تاب دیدن «تویی» را نداشت. آخر سر شب فرار سید.

□

اواسط ماه ژوئیه بود و هوا هنوز گرمای روز را در خود داشت. «جیل» پنجره های اتاقش را چهار چاک باز کرده بود، تا بتواند کوچکترین نسیمی را حس کند.

در اتاق «تویی» پرستار «گالاگر»^۱ کشیک بود. او نوک پا وارد اتاق شد و نگاهی به بیمار کرد. «گالاگر» آرزوی کرد کاشکی بتواند افکار او را بخواند، شاید بتواند به مرد بیچاره کمکی بکند. او لحاف را روی «تویی» مرتب کرد، بعد با لحن پرسروری گفت:

– حالا بهتره خوب بخوابی. من برمی گردم تا سری به تو بزنم.

هیچ واکنشی مشاهده نشد. حتی چشمانش هم تکان نخورد تا به او بنگرد. پرستار «گالاگر» اندیشید: شاید به این خاطر است که نمی تواند افکارش را بخوانم. بعد یک نگاه دیگر به او کرد و به اتاق نشیمن رفت تا

کمی تلویزیون تماشا کند.

او عاشق دیدن فیلمهایی بود که هنرپیشه‌ها از خود حرف می‌زدند. این کار آنها را انسانی کاملاً معمولی نشان می‌داد. او صدای تلویزیون را کم کرد تا بیمارش را ناراحت نکند، ولی «توبی تمپل» نمی‌توانست آنرا بشنود... چون افکارش در جاهای دیگری سیر می‌کرد.

□

خانه به خواب فرو رفته بود و در امنیت اجباری جنگل «بل ایر» آرام گرفته بود. کمی صدای ترافیک از بولوار «سان ست» به گوش می‌رسید که البته خیلی خفیف بود. پرستار «گالاگر» داشت یک فیلم سینمایی دیر وقت را تماشا می‌کرد. آرزو می‌کرد کاش یک فیلم قدیمی «توبی تمپل» را نشان بدهند، چون تماشای «توبی تمپل» در تلویزیون در حالیکه او خودش چند متری بیش از او فاصله نداشت، خیلی پر هیجان می‌نمود. در ساعت چهار صبح پرستار «گالاگر» در وسط یک فیلم ترسناک به خواب فرو رفت.

□

در اتاق خواب «توبی» سکوت عمیقی حکمفرما بود. در اتاق «جیل» هم تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای تیک تاک ساعت روی پا تختی بود. «جیل» خسته و درمانده در بستر خفته بود. خواب او عمیق بود. او با یک دست بالش را بغل کرده بود. بدنش در زمینه ملافه سپید رنگ سیاه بنظر می‌رسید. سر و صدای خیابان دور و خفیف می‌نمود. «جیل» در خواب کمی جنجید. «جیل» خواب می‌دید که او و «دیوید» ماه عملشان را در «آلاسکا» می‌گذرانند. یک دشت وسیع و بیخ زده را می‌دید که ناگهان دچار طوفان شده است. باد سرد بصورتشان

می وزید و نفس کشیدن را مشکل می کرد. بطرف «دیوید» برگشت، ولی او رفته بود. او در میان یخ بیکران تنها مانده بود و سرفه می کرد تا بتواند نفسی تازه کند. صدای شخصی که در حال خفه شدن بود، او را از خواب بیدار کرد. یک خرخر وحشتناک مثل ناقوس مرگ به گوشش رسید و چشمانش را باز کرد.

آن صدا از حلقوم خودش در می آمد. نمی توانست نفس بکشد. یک کوران هوای سرد روی او را پوشانده بود، درست مثل یک ملافه... و بدنش را آزار می داد. هوا بوی مرگ می داد. سرما ریه هایش را پر کرد. سعی کرد تا نیم خیز شود، ولی انگار وزنه نامرئی ای رویش افتاده باشد. می دانست که این یک رویاست، ولی در عین حال آن خرخر موحش را از گلوی خود می شنید و احساس خفگی می کرد. او داشت می مرد؟! ولی چگونه ممکن است شخص در موقع یک کابوس بمیرد؟ حس کرد دستهایی روی بدنش حرکت می کند و کسی روی او افتاده و او را خفه می کند. ناگهان دریافت که باید «تویی» باشد، ولی چگونه ممکن بود؟

«جیل» فوراً خود را از بستر بیرون کشید و در حالیکه نفس نفس می زد، به سوی درب رفت. حس می کرد که آن جبهه سرد تعقیبش می کند. انگشتانش دستگیره در را چرخاند، بعد به دویدن در سرسرا پرداخت... همچنان که نفس های عمیق می کشید، حس می کرد که جانی دوباره یافته است.

راهرو گرم و ساکت بود. «جیل» در حالیکه تعادلش را به سختی حفظ می کرد و دندانهایش بطرز غیر قابل کنترلی بهم می خورد، آنجا ایستاد. سپس برگشت و به درون اتاقش نگریست. اوضاع عادی و آرام بنظر

می رسید. او دچار کابوس شده بود. اندکی درنگ کرد، بعد به آهستگی بطرف درب رفت. اتاقش گرم بود و چیزی برای ترس وجود نداشت. مسلماً «تویی» نمی توانست به او صدمه ای بزند.

پرستار «گالاگر» در اتاق نشیمن از خواب پرید و رفت تا سری به بیمارش بزند. «تویی تمپل» دقیقاً همانطوریکه آخرین بار دیده بود، روی تخت دراز کشیده بود، چشمانش به سقف خیره شده بود و به چیزی می نگریست که «گالاگر» نمی توانست ببیند.

□

بعد از آن ماجرا کابوسها مرتباً تکرار می شد. مثل یک طالع نحس و مثل یک غیگویی آینده بود. بتدریج وحشت در وجود «جیل» گسترش یافت. هر جا که می رفت، حضور دائمی «تویی» را احساس می کرد. وقتی پرستار او را بیرون می برد، «جیل» می توانست صدایش را بشنود. صندلی چرخدار «تویی» قرچ قرچ پر سر و صدایی می کرد که اعصاب «جیل» را داغان می نمود. او اندیشید که باید آنرا روغن کاری کند. اگر چه او حتی از عبور از کنار اتاق «تویی» خودداری می کرد، ولی همیشه و در همه جا در انتظارش بود.

سردردها هم دائمی شده بودند. نوعی درد تپش دار و وحشتناک که به او امان استراحت نمی داد. «جیل» آرزو می کرد کاش دردها حتی برای یک ساعت هم که شده، تخفیف یابد. او باید می خوابید. او به اتاق مستخدمین در پشت آشپزخانه نقل مکان کرد تا در سر حد امکان از اتاق «تویی» دور باشد. اتاق گرم و ساکت بود. «جیل» روی تختخواب دراز کشید و چشمانش را بست و فوراً به خواب فرو رفت، ولی یک کوران هوای سرد و بدبو او را از خواب پراند و بدنش را در برگرفت و سعی کرد

خفه اش کند. «جیل» از جا پرید و از اتاق دوباره فرار کرد.

□

روزها به اندازه کافی ترسناک بودند، ولی شبها بدتر می نمودند. آنها از یک الگوی خاص پیروی می کردند، بدین ترتیب که او به اتاقش می رفت و سعی می کرد تا بخوابد. در بستر می غلتید و می ترسید که بخوابد. می دانست که «تویی» سر خواهد رسید. ولی بدن کوفته اش سر آخر بر او مسلط می شد و او به خواب می رفت. بعد ناگهان بر اثر هوای سرد از خواب می پرید. ترسان و لرزان در بستر دراز می کشید و حس می کرد که هوای سرد بطرفش می خزد و آن حضور شیطانی مثل یک نفرین موحش او را در بر می گیرد... او از جا می پرید و وحشت زده از اتاق می گریخت.

□

ساعت سه بعد از نصفه شب بود. «جیل» در حال مطالعه کتاب روی صندلیش خوابش برده بود. او بتدریج از خواب بیدار شد و در تاریکی قیرگون اتاق چشمانش را گشود. حس می کرد که اتفاق ناگواری در پیش است. بعد فهمید چیست. یادش آمد که همه چراغها را روشن گذاشته بود. ضربان قلبش سریع تر شد، ولی با خود گفت: چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. حتماً «گالاگر» سری به اینجا زده و چراغها را خاموش کرده است. بعد صدایی شنید که در راهرو بگوش می رسید. قرچ... قرچ... این صدای چرخدار «تویی» بود که به سوی درب اتاقش می آمد!

«جیل» حس کرد که موهای گردنش سیخ ایستاده است. شاید صدای شاخه درختی باشد، ولی حس می کرد که اینطور نیست. قبلاً این صدا را بگرات شنیده بود. قرچ... قرچ... مثل ناقوس مرگی که برای او بصدا در

آمده باشد، ولی با خود گفت: نمی تواند «تویی» باشد. او ناتوان در بسترش افتاده است. حتماً دارم مشاعرم را از دست می دهم... ولی صدای نزدیک شدن آن می آمد، حالا پشت در بود و ایستاده و منتظر بود. سپس ناگهان صدای یک تصادم و بعد سکوت.

«جیل» تمام شب را در صندلیش کز کرد و جرأت حرکت نداشت. صبح روز بعد پشت درب اتاقش یک گلدان شکسته روی زمین افتاده بود که از روی میز داخل راهرو افتاده بود.

□

شماره تلفن دکتر «کاپلان» را گرفت و پرسید:

– آیا باور می کنید که مغز بر بدن حاکم است و آنرا کنترل می کند؟

دکتر با تعجب به او نگریست:

– از چه لحاظ؟

– اگر «تویی» واقعا بخواند از بسترش خارج شود، می تواند!

□

او نگاه ناباورانه ای به «تویی» کرد و گفت:

– یعنی بدون کمک؟ در آن وضعیت؟ او اصلاً قدرت تحرک ندارد.

ولی «جیل» متقاعد نشد:

– اگر واقعا اراده کند بلند شود، اگر حس کند باید کاری را انجام

دهد...

دکتر «کاپلان» سرش را به علامت منفی تکان داد:

– مغز ما به بدن دستور می دهد. ولی اگر عضله ای آن دستورات را

اطاعت نکند، هیچ تحرکی روی نمی دهد.

ولی «جیل» ول کن نبود.

— آیا قبول دارید اشیاء با قوهٔ ذهن حرکت می‌کنند؟
— در این مورد آزمایشهای زیادی انجام شده، ولی کسی دلیل موثقی ارائه نداده است.

— اما آن گلدان شکسته پشت در اتاق چه؟

«جیل» می‌خواست از آن صحبت کند و از آن کوران هوای سرد که او را دنبال می‌کرد. دربارهٔ صندلی چرخدار «تویی» پشت در اتاقش... ولی او به عقلش شک خواهد کرد. آیا او خلع شده بود؟ آیا داشت مشاعرش را از دست می‌داد؟

وقتی دکتر رفت، «جیل» یک آینه یافت و خود را در آن دید. از قیافهٔ خود شوکه شد. گونه‌هایش فرو رفته بود. چشمانش هم گود افتاده و صورتش رنگ پریده و استخوانی می‌نمودند. «جیل» اندیشید اگر وضع بهمین منوال ادامه یابد، من قبل از «تویی» خواهم مرد. بعد نگاهی به موی‌های بی‌روح و ریش ریش شدهٔ خود انداخت و ناخن‌های ترک خورده و شکسته‌اش را دید. هیچگاه اجازه نمی‌دهم «دیوید» مرا در این وضعیت ببیند. باید بیشتر به خودم برسم. از حالا به بعد باید هفته‌ای یک بار به سالن آرایش بروم و هر روز سه وعده غذای کامل بخورم و هشت ساعت در شب هم بخوابم.

□

صبح روز بعد «جیل» در یک آرایشگاه وقت گرفت. از آنجا که خسته بود، در حین خشک کردن مویش به خواب فرو رفت، ولی دوباره همان کابوس تکرار شد: او در بستر بود و با شنیدن قرچ قرچ صندلی چرخدار «تویی» از خواب پرید. «تویی» آهسته از صندلیش بلند شد و به سوی او آمد. لبخند مخوفی می‌زد و دستهای استخوانی‌ش بسوی گلولی او

دراز شد. «جیل» در حالیکه دیوانه وار جیغ می کشید، از خواب پرید و باعث ایجاد هراس در سالن شد. «جیل» بدون اینکه حتی اجازه دهد موهایش را شانه بزنند، از آنجا پا به فرار گذاشت. از آن به بعد «جیل» می ترسید خانه را ترک کند و نیز می ترسید که در آن بماند.

بنظرش می رسید در مغزش یک ناراحتی دیگر هم وجود دارد. فقط موضوع سردردها نبود. او فراموشکار شده بود. او دنبال چیزی به طبقه پایین و آشپزخانه می رفت، ولی همانجا می ماند و بیاد نمی آورد که برای چه آمده است. حافظه اش هم با او بازی می کرد. یکبار پرستار «گوردون» وارد شد تا با او صحبت کند، «جیل» تعجب کرده بود یک پرستار آنجا چه می کند و تازه بعد از مدتی بود که وضع «تویی» را بیاد آورد. گاهی فکر می کرد که روی یک صحنه است و نقش خود را از یاد برده و کارگردان او را سرزنش می کند. بعد وقتی پرستار «گوردون» دست او را می گرفت و او را صدا می زد بود که تازه به خود می آمد و می دید در خانه اش است... و باز دچار وحشت می شد.

او می دانست که این وضع نمی تواند بدین منوال ادامه یابد. باید می فهمید آیا مغزش خراب شده است یا نه. «تویی» حتماً راهی برای جابجا شدن یافته بود و امکان داشت به او حمله کند و بکوشد تا او را بکشد. پس بایستی با او مواجه می شد. خود را مجبور کرد که از راهروی دراز بطرف اتاق خواب او برود. اندکی پشت در معطل کرد و به خود قوت قلب داد. بعد پا به اتاق «تویی» گذاشت.

«تویی» روی تخت دراز کشیده بود و پرستار داشت با اسفنج او را نظافت می کرد. پرستار سرش را بلند کرد و به «جیل» نگریست.

– خانم «تمپل» تشریف آوردند! ما داشتیم یک حمام اسفنجی

می کردیم، مگر نه؟

«جیل» برگشت تا به بیمار روی تخت نگاه کند. دستها و پاهاى «توبی» بصورت پوست و استخوانی که به یک تنه کج و معوج وصل شده باشد، در آمده بود. حالت زرد صورتش رفته بود، ولی آن لبخند احمقانه هنوز در چهره اش به چشم می خورد. بدنش مرده بود، ولی چشمانش زنده و بیقرار بودند. چشمانش مودی و پر از نقشه های مخفی و اراده ای مرگبار بودند. در رنگ آبی آن می شد نفرت و مکر را مشاهده کرد. افکار «توبی» را براحتی می توانست بخواند. دکتر به او گفته بود که نکته مهم این است که بیاد داشته باشی مغزش آسیبی ندیده است.

می توانست فکر کند، حس کند و از او متنفر باشد. مغزی که کاری نداشت بجز اینکه نقشه انتقام بکشد و راهی برای نابودی او پیدا کند. «توبی» می خواست «جیل» بمیرد «جیل» هم مرگ «توبی» را طلب می کرد.

وقتی «جیل» به آن چشمان آتشین و پر از نفرت خیره شد، می توانست بخواند که او می گوید:

— تو را خواهم کشت!

و حس می کرد که امواج انزجار مثل یک کوران بطرفش می وزند. «جیل» به آن چشمان می نگریست و به یاد گلدان شکسته می افتاد و می فهمید که آن کابوسها او هام نبودند. او راهی برای ضربه زدن یافته بود. «جیل» می دانست که اینک مسئله مرگ و زندگی خودش یا «توبی» مطرح است.

فصل ۳۴

وقتی دکتر «کاپلان» معاینه «تویی» را تمام کرد، به سراغ «جیل» رفت و گفت:

– فکر می‌کنم درمان در استخر باید متوقف شود، چون وقت تلف کردن است. امیدوار بودم مختصر بهبودی در عضلات «تویی» ایجاد شود، ولی ظاهراً مؤثر نیست. خودم با «تراپیست» صحبت می‌کنم.
«جیل» با ناله گفت:

– نه!

دکتر «کاپلان» با تعجب به او نگریست.

– «جیل»، می‌دانم دفعه قبل چه فداکاری برای «تویی» کردی، ولی این دفعه محال است که بتوانی...

– نمی‌توانیم کار را رها کنیم، حالانته....

در صدایش نومییدی موج می‌زد، دکتر «کاپلان» درنگ کرد، بعد شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

– البته، اگر اینقدر برایت مهم است...

– مهم است!

در آن لحظه این مهمترین چیز در دنیا برای «جیل» بود. در حقیقت جان «جیل» در گرو آن بود.... چون فهمیده بود که باید چکار کند.

□

روز بعد جمعه بود. «دیوید» به «جیل» زنگ زد و به اطلاعش رساند که باید یک سفر کاری به «مادرید» داشته باشد.

– ممکن است تا آخر هفته نتوانم با تو تماس بگیرم.
«جیل» گفت:

– جای خالی خیلی خالی است.

– جای تو هم. حالت که خوبه؟ صدایت عجیب است، خسته هستی؟
«جیل» به زحمت چشمانش را باز نگه می داشت، تا دوباره سر دردها به سراغش نیایند. آخرین باری که غذا خورده یا خوابیده بود را اصلاً به یاد نمی آورد. آنقدر ضعیف شده بود که ایستادن برایش سخت می نمود. در حالیکه به زور لحن صدایش را عوض می کرد، گفت:

– حالم خوبه «دیوید».

– پس مواظب خودت باش.

– مواظب هستم «دیوید»، مطمئن باش.

حال هر چه می خواهد بشود....

□

«جیل» صدای اتومبیل فیزیوتراپیست را شنید که وارد می شود. او در حالیکه سرش داشت می ترکید و پاهای لرزانش به زور تکان می خوردند، به طبقه پایین رفت و در همان اثنا که فیزیوتراپیست می خواست زنگ بزند، درب را گشود. او گفت:

– صبح بخیر خانم «تمپل»!

بعد خواست وارد شود، ولی «جیل» مانع شد. او در حالیکه با تعجب به «جیل» می نگرست، خواست چیزی بگوید، ولی «جیل» پیشدستی کرد و گفت:

– دکتر «کاپلان» تصمیم گرفته تا درمان «توبی» در استخر قطع شود. فیزیوتراپیست اخم کرد. این بدین معنا بود که بیخود اینهمه راه را آمده است. باید قبلاً به او اطلاع می دادند. معمولاً زبان به گلایه می گشود، ولی خانم «تمپل» آنقدر خانم خوبی بود که... آنقدر مشکلات بزرگ داشت که این مشکل جزئی پیش آن هیچ بود. پس لبخندی زد و گفت:

– بله خانم «تمپل» می فهمم، اشکالی ندارد.

بعد سوار ماشینش شد تا برود. «جیل» صبر کرد تا ماشین دور شود، سپس از پله ها بالا رفت. وسط راه سرش گیج رفت و مجبور شد نرده ها را بگیرد تا نیفتد. دیگر نمی شد نقشه را به عقب انداخت، در غیر این صورت خودش فدا می شد.

«جیل» بطرف درب اتاق «توبی» رفت. دستگیره را پیچاند و وارد شد. پرستار «گالاگر» نشسته و بافتنی می بافت. وقتی «جیل» را در چهارچوب درب دید، با تعجب گفت:

– شما به ملاقات ما آمده اید، چقدر خوب!

بعد روبه سوی بستر کرد و گفت:

– مطمئناً آقای «تمپل» هم خوشحال خواهد شد. این طور نیست آقای «تمپل»؟

«توبی» روی تخت نشسته بود و به بالش تکیه داده بود.... ولی

چشمانش مدام همان پیغام را ارسال می کرد:

– تو را می کشم!

«جیل» چشمانش را درویش کرد و بطرف پرستار «گالاگر» رفت:

– تصمیم گرفته ام که کمی بیشتر با شوهرم بگذرانم.
پرستار «گالاگر» گفت:

– این دقیقا همان چیز است که در فکرم بود. ولی خودم شاهد بودم
که شما هم مریض بودید و به خودم می گفتم که...

«جیل» حرفش را قطع کرد و ادامه داد:

– حالا حالم بهتر شده و دوست دارم با آقای «تمپل» تنها باشم.
پرستار «گالاگر» کاموایش را برداشت، بلند شد و گفت:

– البته، مایه خوشحالی من هم هست.
سپس رو به سوی چهره متبسم «تویی» کرد و گفت:

– اینطور نیست آقای «تمپل»؟!
بعد خطاب به «جیل» افزود:

– الان می روم آشپزخانه و یک فنجان قهوه می خورم.
«جیل» در حالیکه لبخند اطمینان بخشی به او می زد، گفت:

– نه نیم ساعت دیگر مرخصی، اصلا همین حالا می توانی بروی. من
تا پرستار «گوردون» بیاید، اینجا می مانم. نگران نباش، خودم مراقب او
هستم.

– فکر می کنم بهتر است در این مدت کمی خرید کنم و....
«جیل» گفت:

– خوبه، پس عجله کن!

«جیل» همانجایی حرکت ایستاد تا صدای بسته شدن درب را شنید. پرستار «گالاگر» سوار ماشین خود شد و رفت. وقتی دیگر صدای موتور ماشین بگوش نمی رسید، نگاهی به «تویی» کرد. چشمان او خیره خیره و لاینقطع به او دوخته شده بود. «جیل» خود را مجبور کرد تا به تخت نزدیکتر شود، بعد لحاف را کنار کشید و به بدن مفلوج و استخوانی و پاهای تکیده «تویی» نگرست. صندلی چرخدار در یک گوشه اتاق بود. «جیل» آنرا نزدیک تخت آورد و طوری قرار داد تا بتواند «تویی» را روی آن بنشاند.

سپس دستش را بسوی او دراز کرد. قدرت اراده زیادی برای این کار لازم بود. آن صورت مومیایی شده و لبخند خشک شده چند اینچ با او فاصله داشت. آن دهان مسخره و لثه های پیدا و چشمان آبی پر نفرت... «جیل» بجلو خم شد و خود را وادار کرد تا بازوی «تویی» را گرفته و او را بلند کند. مثل پرکاه سبک بود، ولی «جیل» به واسطه ضعفی که داشت به زحمت از عهده این کار بر می آمد. وقتی بدنش را لمس کرد، حس نمود که جبهه هوای سرد دوباره او را در بر می گیرد. سردردش هم غیر قابل تحمل شده بود. سرش به دوران افتاده بود و احساس گیجی می کرد.

حس می کرد دارد غش می کند، ولی می دانست که باید جلوی آنرا بگیرد. اگر قرار بود زنده بماند... پس با نیرویی فوق بشری جثه نحیف «تویی» را روی صندلی کشید و با تسمه او را محکم بست. «جیل» نگاهی به ساعتش کرد. فقط بیست دقیقه وقت داشت. پنج دقیقه وقت صرف کرد تا به اتاق خوابش برود و لباس شنایش را بپوشد و دوباره به اتاق «تویی» برگردد. سپس ترمز صندلی را رها کرد و آنرا در راهرو

بسوی آسانسور هل داد. در حین پایین رفتن پشت سر «تویی» ایستاد تا چشمش به چشم او نیفتد. با این وجود سنگینی آنها را حس می کرد و هوای سرد و مرطوبی هم که فضای داخلی آسانسور را پر کرده بود، را هم احساس می کرد. انگار آن هوا سمی باشد، چون ریه های او را پر کرد و یک حالت خفگی به او دست داد. نمی توانست نفس بکشد. به روی زانو افتاد و نفس نفس زد. می کوشید تا بیهوش نشود. به دام افتاده بود

وقتی حس کرد که دیگر دارد از حال می رود، درب آسانسور باز شد. او افتان و خیزان خود را به هوای آزاد رساند و همانجا زیر آفتاب دراز کشید. نفسهای عمیقی می کشید تا انرژی خود را بدست آورد. بعد به آسانسور نگاه کرد. «تویی» نشسته و منتظر بود. «جیل» به سرعت صندلی را از آسانسور بیرون کشید و به سوی استخر شنا هل داد. روز بدون ابر و زیبایی بود. هوا گرم و مطبوع می نمود و آفتاب روی آب آبی و تصفیه شده استخر می درخشید.

«جیل» صندلی چرخدار را به لبه قسمت عمیق استخر برد و ترمز را کشید. بعد به قسمت جلوی صندلی رفت. چشمان «تویی» روی او دوخته شده بود و هشیار و متعجب بنظر می آمد. «جیل» تسمه روی صندلی را تا آنجا که می توانست، محکم کرد و آنرا چنان با تمام انرژی اش هل داد که احساس سرگیجه به او دست داد. «جیل» مشاهده کرد که حالت چشمان «تویی» عوض شده است. یقیناً او دریافته بود که چه نقشه ای در شرف اجراست، چون چشمانش پر از دلهره و وحشت شده بودند. «جیل» ترمز را رها کرد و دسته صندلی را گرفته و آن را به سوی آب هل داد.

«تویی» می کوشید تا لبهای فلجش را تکان دهد، تا فریاد بکشد.... ولی صدایی از گلویش خارج نمی شد. «جیل» تحمل دیدن نگاه او را

نداشت، می دانست که هولناک است. صندلی را به لبه استخر نزدیک کرد، ولی گیر نمود. لبه سیمانی استخر مانع از جلو رفتن آن می شد. انگار که «تویی» صرفاً با قدرت اراده اش آنرا نگه داشته باشد. «جیل» می دید که او تقلامی کند تا از صندلی بلند شود. و برای نجات خویش مبارزه می کند. شاید هم خود را آزاد کند و گلوی او را گرفته و

«جیل» نمی توانست صدای او را تحمل کند که می گفت: نمی خواهم بمیرم... نمی خواهم بمیرم. و نمی دانست آیا این زائیده تخيلاتش است یا واقعیت دارد.

پس در یک حالت تشویش و اضطراب نیرویی دوباره گرفت و با تمام توان صندلی را به جلو هل داد. صندلی چرخدار به جلو رفت و با یک صدای بلند درون آب افتاد. مدتی روی آب بحالت غوطه ور باقی ماند، بعد بتدریج زیر آب رفت.

این زمان انگار برای «جیل» یک ابدیت بود. جریان آب صندلی را چرخاند و آخرین چیزی که «جیل» دید، چشمان «تویی» بود که در حین غرق شدن بر او لعنت و نفرین می فرستاد.

او مدتی همانجا ایستاد و در زیر آفتاب گرم بعد از ظهر لرزید و اجازه داد تا مجدداً نیرویی دوباره به جسم و جانش باز گردد. وقتی دوباره قادر به حرکت شد، بطرف پله های استخر شنا رفت تا لباس شنایش را خیس کند. سپس به داخل خانه رفت تا پلیس را خبر کند.

فصل ۳۵

مرگ «توبی تمپل» تیر تمام جراید سراسر دنیا شد. اگر «توبی» یک قهرمان مرد برای عوام بود، «جیل» هم قهرمان زنشان بود. صدها هزار کلمه درباره آنها به چاپ رسید و عکسهای آندو در تمامی رسانه های گروهی انتشار یافت. داستان عشقی بی نظیر آنها مکرراً ذکر می شد و پایان حزن آور آن بیش از پیش مهیج تر می نمود. سیل تلگرامها و نامه های تسلیت از جانب سران دول، سیاستمداران، میلیونرها، خانم های خانه دار، منشی های ادارات، سپورها، بچه ها، خلاصه از همه و همه به سوی خانه «جیل» سرازیر شد.... دنیا انگار که جزئی از وجودش را از دست داده باشد.

«توبی» خنده ها و خوشی هایش را با دنیا قسمت کرده بود، حالا هم آنها بدین ترتیب مراتب سپاس خود را ابراز می نمودند. امواج رادیوها سرشار از ستایش او بود و تمام شبکه های تلویزیونی یاد او را گرامی می داشتند، دیگر هرگز کسی نظیر «توبی تمپل» در جهان نخواهد بود. این ورد زبان خاص و عام بود.

بررسی علت مرگ در یک تالار محکمه کوچک و مجهز در عمارت دادگاههای جنایی در خیابان «گرانده»^۱ واقع در جنوب «لوس آنجلس» انجام شد. یک مأمور بررسی مرگ مسئول کشف آن بود و یک هیأت شش نفره را برای این کار مأمور کرده بودند.

وقتی «جیل» وارد سالن شد، آنرا پر از جمعیت یافت و عکاسان و خبرنگاران و طرفدارانش فوراً او را محاصره کردند. او یک لباس ساده سیاه‌رنگ به تن کرده بود و بدون آرایش می نمود. هرگز اینقدر زیبا ظاهر نشده بود. در طی چند روزی که از مرگ «تویی» می گذشت، او بطرز معجزه آسایی دوباره شاداب و خواستنی شده بود. برای اولین بار پس از ماهها قادر شده بود تا به خواب عمیق و بدون کابوسی فرو رود. اشتهايش باز شده بود و سردردهایش از بین رفته بودند. دیوی که داشت لذت حیات را از او دریغ می کرد، نابود شده بود.

«جیل» هر روز با «دیوید» صحبت می کرد. او ابراز آمادگی کرده بود تا به دادگاه بیاید، ولی بنا به اصرار «جیل» نیامده بود و خود را از معرکه کنار کشیده بود. آنها بعداً وقت زیادی برای صحبت کردن با هم خواهند داشت. «دیوید» به او خاطر نشان کرده بود:

— یعنی باقی عمرمان...

□

سه نفر شاهد در دادگاه حضور داشتند. پرستار «گالاگر»، پرستار «گوردون» و پرستار «جانسون» که به شهادت درباره وضعیت عمومی بیمار پرداختند. ابتدا پرستار «گالاگر» احضار شد. مأمور هیأت رسیدگی

پرسید:

- چه ساعتی قرار بود که شما در روز حادثه مرخص شوید؟
- ساعت ده صبح.

- چه زمانی عمداً محل را ترک کردید؟

- حدوداً ساعت ۹/۵ صبح بود.

- آیا خانم «گالاگر»، عادت شما بود که قبل از اتمام شیفت بیمار را

ترک کنید؟

- نه قربان، این اولین بار بود.

- ممکن است توضیح دهید چطور شد که آن روز بخصوص زودتر

کار خود را رها کردید؟

- خانم «تمپل» این پیشنهاد را کرد. او می خواست با شوهرش تنها

باشد.

- متشکرم، دیگر سئوالی ندارم.

پرستار «گالاگر» از جایگاه پایین آمد، در حالیکه با خود می اندیشید:

البته که مرگ «توبی تمپل» تصادفی بود. واقعاً جای تأسف دارد که زن

بی نظیری مثل خانم «تمپل» را اینقدر عذاب می دهند.

«گالاگر» نگاهی به «جیل» کرد و فوراً احساس گناه او را فرا گرفت.

او آن شبی که وارد اتاق خواب خانم «تمپل» شده بود، را بیاد می آورد که

او را خوابیده روی صندلی یافته بود. پرستار «گالاگر» به آهستگی

چراغها را خاموش کرده بود و درب را بسته بود تا خانم ناراحت نشود. در

حال تاریک، «گالاگر» به یک گلدان خورده و انداخته و آنرا شکسته بود.

می خواست به خانم بگوید، ولی آن گلدان خیلی گران قیمت بنظر

می رسید و وقتی خانم «تمپل» هم اصلاً حرف آنرا نزد، پرستار

«گالاگر» هم تصمیم گرفت دیگر صدایش را در نیاورد. خانم «تمپل» واقعاً بلند نظر بود.

فیزیوتراپیست به جایگاه شهادت فرا خوانده شد. از او پرسیده شد:

— آیا شما هر روز آقای «تمپل» را تحت مداوا قرار می دادید؟

— بله قربان.

— آیا این درمان در استخر شنا صورت می گرفت؟

— بله قربان، دمای آب استخر صد درجهٔ فارنهایت تنظیم شده بود تا...

— آیا شما آن روز بخصوص آقای «تمپل» را تحت درمان قرار دادید؟

— نه قربان.

— ممکن است بگویید که چرا؟

— ایشان مرا مرخص کرد.

— آیا منظورتان خانم «تمپل» است.

— درسته.

— آیا علت آنرا جویا شدید؟

— او گفت که دکتر «کاپلان» نمی خواهد آقای «تمپل» به این نوع

درمان ادامه دهد.

— پس شما بدون ملاقات آقای «تمپل» محل را ترک کردید.

— صحیح است.

دکتر «کاپلان» به جایگاه شهادت احضار شد.

— خانم «تمپل» بعد از حادثه به شما تلفن زد. آیا شما وقتی وارد محل

حادثه شدید، فوراً متوفی را معاینه کردید؟

— بله، پلیس او را از استخر بیرون کشیده بود. هنوز به صندلی

چرخدارش بسته شده بود. جراح پلیس و من جسد را معاینه کردیم و

متفقاً نتیجه گرفتیم که دیگر برای تنفس مصنوعی خیلی دیر است. هر دو ششش پر از آب شده بود. هیچ اثری از حیات در او مشاهده نمی شد.

— بعد از آن چه کردید، دکتر «کاپلان»؟

— من مراقب خانم «تمپل» شدم. ایشان دچار هیستری شدید شده بودند. من خیلی نگرانم بودم.

— دکتر «کاپلان» آیا شما قبلاً دربارهٔ خاتمه دادن به درمان در استخر

با خانم «تمپل» صحبت کرده بودید؟

— بله من به ایشان گفتم که بنظرم اتلاف وقت است.

— واکنش خانم «تمپل» در این باب چه بود؟

دکتر «کاپلان» نگاهی به سمت «جیل» کرد و گفت:

— عکس العمل ایشان خیلی غیر عادی بود. ایشان اصرار داشت که

معالجات ادامه پیدا کند.

بعد دکتر مکشی کرد و افزود:

— من سوگند خورده ام و از آنجا که این دادگاه خواهان شنیدن حقایق

است، خود را ملزم می دانم مطلبی را به عرض برسانم.

سکوت سنگینی در دادگاه حکمفرما شد. «جیل» به «کاپلان» خیره

شده بود. دکتر «کاپلان» به سوی هیأت بررسی برگشت و گفت:

— دوست داشتم به عرض برسانم که خانم «تمپل» احتمالاً

وفادارترین و شجاع ترین زنی است که من افتخار آشنایی اش را داشته ام.

همهٔ چشمهای حضار به «جیل» دوخته شد.

— بار اولی که شوهرش دچار سگته شد، هیچکدام از ما فکر

نمی کردیم که او شانس بهبودی داشته باشد. ولی او به تنهایی و با دست

خالی سلامت او را بازگرداند. او کاری انجام داد که هیچ پزشکی قادر به

انجام آن نبود. او همه را به تعجب انداخت. من هرگز نمی توانم برای شما آن درجه از وفاداری و فداکاری که او به شوهرش نشان می داد، را تشریح کنم.

بعد نگاهی به محلی که «جیل» نشسته بود، کرد و افزود:

— او می تواند برای همه زنان منبع الهامی باشد.

جمعیت حاضر ناگهان شروع به کف زدن نمودند. مأمور کشف گفت:

— دیگر سوالی ندارم دکتر. حالا می خواهم خانم «تمپل» را به

جایگاه احضار کنم.

«جیل» پیاخاست و در حالیکه تمام چشم ها به او دوخته شده بود، به

آهستگی به سوی جایگاه شاهدین رفت و سوگند یاد کرد.

— می دانم که شما چه غذایی متحمل می شوید خانم «تمپل»، پس

سعی می کنم تا آنجا که امکان دارد، سوالاتم را مختصر کنم.

«جیل» با صدای ضعیفی گفت:

— متشکرم.

— وقتی دکتر «کاپلان» گفت بهتر است مداوا قطع شود، چرا اصرار

داشتید ادامه یابد؟

«جیل» چشم به مأمور دوخت تا ببیند چه حرفی در چشمانش نهفته

است.

— چون می خواستم شوهرم دوباره خوب شود. «تویی» عاشق زندگی

بود. من می خواستم باز زندگی را به او برگردانم. من...

صدایش ناگهان بغض آلود شد، ولی ادامه داد:

— من باید کمکش می کردم.

— در روز مرگ همسر تان فیزیوتراپیست به خانه تان آمد، ولی شما او

را راه ندادید.

— درسته.

با این همه قبلاً به دکتر «کاپلان» گفته بودید که خواستار ادامهٔ معالجات هستید، می‌توانید علت آنرا برایمان بیان کنید؟

— خیلی ساده است، حس کردم که عشق ما تنها چیز است که قادر به درمان «توبی» می‌باشد... چیزی که قبلاً هم او را شفا داده بود....
بعد بغضش ترکید و نتوانست ادامه بدهد. سپس در حالیکه خود را کنترل می‌کرد، با صدایی گرفته افزود:

— باید به او می‌فهماندم چقدر دوستش دارم، چقدر خواهان بهبود او هستم.

همه در دادگاه بجلو خم شده و به زور صدای او را می‌شنیدند.
— ممکن است به ما بگوید در روز حادثه دقیقاً چه گذشت؟
سکوتی بمدت یک دقیقه حکمفرما شد تا «جیل» قوایش را بدست آورد و سخن بگوید:

— من به اتاق «توبی» رفتم. او از دیدن من خیلی خوشحال شد.
به او گفتم خودم می‌خواهم به استخر ببرمش و خودم او را خوب کنم. لباس شنا پوشیدم تا با او در آب کار کنم. وقتی خواستم او را از بستر به صندلی چرخدارش منتقل کنم، احساس سرگیجه کردم. فکر کنم باید می‌فهمیدم که بنیۀ انجام کاری را که می‌خواستم بکنم را ندارم. ولی ادامه دادم. چون می‌خواستم کمکش کنم. او را روی صندلی گذاشتم و در تمام راه متتهی به استخر با او حرف زدم. بعد او را به لبۀ استخر بردم...
او درنگ کرد، در تالار سکوت نفس‌گیری حاکم بود. تنها صدا صدای خش خش قلم خبرنگاران بود که سراسیمه گفته‌های «جیل» را

تندنویسی می کردند. «جیل» ادامه داد:

– می خواستم تسمه های صندلی را باز کنم که دوباره دچار سرگیجه شدم و افتادم. فکر می کنم بایستی ترمز را آزاد کرده باشم، چون صندلی به داخل استخر افتاد. سعی کردم آنرا بگیرم، ولی «توبی» توی استخر افتاد. صدای «جیل» دوباره بغض آلود شد.

من فوراً توی استخر پریدم و کوشیدم او را باز کنم، ولی تسمه ها خیلی سفت بودند. سعی کردم صندلی را از آب بیرون بکشم، ولی خیلی سنگین بود... خیلی... سنگین....

چشمانش را بست تا رنج عمیقش را پنهان کند. بعد زیر لب گفت:

– من کوشیدم به «توبی» کمک کنم، ولی باعث مرگش شدم...

هیئت منصفه ظرف کمتر از سه دقیقه رأی نهایی خود را صادر کرد:

– «توبی تمپل» در یک حادثه بدرود حیات گفته است!

«کلیفتون لارنس» در انتهای سالن نشسته و به رأی هیأت منصفه

گوش می داد. او مطمئن بود که «جیل» «توبی» را به قتل رسانده است....

ولی راهی برای اثبات آن وجود نداشت. «جیل» از این جنایت قصر در

رفته بود و پرونده بسته شده بود!

فصل ۳۶

مراسم به خاکسپاری در قبرستان «فارست لاون» در یک روز صبح آفتابی ماه «اوت» برگزار شد و مصادف با روزی بود که قرار بود «توبی تمپل» شوی جدید تلویزیونی اش را شروع کند. هزاران نفر در حوالی آن محوطه زیبا و دل‌انگیز جمع شده بودند تا نگاهی به اشخاص سرشناسی که آخرین ادای احترامشان را نثار «توبی تمپل» می‌کردند، بیندازند. فیلمبرداران تلویزیون مراسم تدفین را با نمای دور ضبط می‌کردند و برای نشان دادن هنرپیشه‌ها، کارگردانها و تهیه‌کنندگانی که در مقبره‌گرد آمده بودند، از «نمای نزدیک»^۱ استفاده می‌کردند.

رئیس جمهور ایالات متحده نماینده‌ای از جانب خود فرستاده بود. فرمانداران ایالتی، رؤسای شرکتهای بزرگ، مسئولین استودیوها و نمایندگان از تمامی انجمن‌ها و جمعیهایی که «توبی» عضو آن بود، حضور داشتند. رئیس «جمعیت کهنه سربازان جنگلهای برون مرزی»^۲

1- Close-up

2- VFR : Veterans of Foreign Wars

رسته «بورلی هیلز»^۱ شخصا با یونیفورم کامل حضور یافته بود. همچنین دسته هایی از پلیس و آتشنشانی هم حاضر بودند. مردم بی اهمیت هم آنجا بودند. سیاهی لشکرها، بدل کارها، موزیسین ها و همه کسانی که به نوعی با «توبی تمپل» سروکار داشتند. کسانی دیگری هم آمده بودن تا مراتب احترام خود را به «توبی» نشان دهند. «اوهنلون» و «رینگر» حاضر بودند. آنها به یاد آن پسرک لاغر اندامی می افتادند که وارد دفترشان در کمپانی «فاکس قرن بیستم» شده بود و گفته بود: فکر می کنم شماها قراره برای من لطیفه بنویسید... او دستهایش را مثل یک هیزم شکن تکان می داد.... زیادی حرکات اضافه می کند... و از این قبیل حرفها که رد و بدل شده بود. «توبی تمپل» هم سخت کار کرده بود و آموخته بود و بالاخره به درجات رفیع نایل شده بود.

«رینگر» فکر می کرد آدم لجوجی بود. ولی هر چه بود، از خودشان بود... «کلیفتون لارنس» هم بود. کاربرد از سابق «توبی» موهایش را اصلاح کرده و لباسهایش را اتو زده بود، ولی چشمانش او را لو می دادند. چشمهای او نشان از ناکامی داشتند. «کلیفتون» دیگر از خاطره ها محو شده بود. او اولین تلفن را بیاد می آورد: یک کمترین جوان هست که «سام گلدوین» از تو می خواهد تا او را ببینی... و نمایش «توبی» در مدرسه....

مجبور نیستی همه خاویار را بخوری تا بفهمی خوشمزه است یا نه. درسته؟... تصمیم گرفتم تو را قبول کنم «توبی».... اگر مردمان عادی

رادر جیبت می گذاری، انسان های پیشرفته دیگر آسان تر خواهند بود... من می توانم تو را بزرگترین ستارهٔ عالم هنر کنم... همه طالب «تویی» (تویی) بودند. استودیوهای سینمایی، شبکه های تلویزیونی، «نایت کلوب» ها و کازینوها... تو آنقدر مشتری داری که گاهی فکر می کنم بمن توجه نمی کنی... من به توصیهٔ تو احتیاج دارم «کلیف»... یک دختری هست که... «کلیفتون لارنس» خیلی چیزها در یاد داشت. بغل دست «کلیفتون»، «آلیس تنر» ایستاده بود. او به یاد اولین اجرای «تویی» در دفترش افتاد... جایی در پشت آنهمه ستارهٔ سینما مرد جوانی است که استعداد شایانی دارد... بعد از دیدن آنهمه حرفه ای، فکر نمی کنم از عهدهٔ اینکار برآیم... به یاد ازدواجشان افتاد... او «تویی» من بخاطر تو هر فداکاری می کنم... منم همین طور، «آلیس»... بعدش رفته بود، ولی «آلیس» از اینکه روزی او را صاحب بود، راضی می نمود. «ال کاروزو» هم آمده بود تا مراتب احترام خود را ابراز دارد. پشت او خمیده و موهایش خاکستری شده بودند. چشمان قهوه ای رنگ پاپائوئلی اش پر از اشک بودند. او به یاد آورد که چقدر «تویی» نسبت به «میلی» عزیزش محبت کرده بود.

«سام وینترز» هم آمده بود. او آنهمه لذتی که «تویی» به میلیونها نفر داده بود، را به یاد می آورد و آنرا با رنجی که او به معدودی از افراد داده بود، مقایسه می کرد... کسی به «سام» سقلمه زد. او برگشت و یک دختر جذاب و مومشکی حدوداً هیجده ساله را دید که لبخند زنان می گفت:

— آقای «وینترز» شما مرا نمی شناسید، ولی من شنیده ام که دنبال یک

دختر ۱۷ - ۱۸ ساله برای فیلم تازه «ویلیام فوربز»^۱ می‌گردید. من اهل اوهایو هستم...

«دیوید کنیون» هم حضور داشت. «جیل» از او خواسته بود که نیاید، ولی «دیوید» پافشاری کرده بود. او می‌خواست پهلوی «جیل» باشد. «جیل» هم فکر کرد که دیگر اشکالی ندارد. دیگر فیلم بازی کردنش تمام شده بود. نمایش پایان یافته بود و او نقشش را بخوبی ایفا کرده بود. «جیل» خسته ولی خشنود بود. مثل این بود عذاب الیمی را که متحمل شده، آخرین تلخکامیهای او را سوزانده و نابود کرده باشد، و تمامی رنجش‌ها، نو میدیها و نفرت‌ها را از قلبش زدوده باشد. «جیل کسل» در یک فاجعه مرده بود و «ژوزفین ژینسکی» از خاکستر آن دوباره پا به عرصه وجود گذاشته بود. او دوباره آرامش خود را باز یافته بود و به همه کس مهر می‌ورزید و احساس رضایتی می‌کرد که از او آن نوجوانی برایش ناشناس مانده بود. او هرگز اینقدر خوشحال نبود و می‌خواست آنرا با دنیا قسمت کند.

مراسم تدفین رو به پایان بود. کسی بازوی «جیل» را گرفت و او را به سوی «لیموزین» هدایت کرد. وقتی به اتومبیل رسید، «دیوید» آنجا ایستاده بود و در چهره اش ستایش مشاهده می‌شد. «جیل» هم به او لبخند زد. «دیوید» دستهای او را در دست گرفت و آنها چند کلمه رد و بدل کردند. یک عکاس مطبوعات هم فوراً عکس از آنها برداشت.

«جیل» و «دیوید» تصمیم گرفتند که پنج ماه صبر کنند و بعداً از دواج نمایند، تا احساسات عمومی جریحه دار نشود. «دیوید» بیشتر اوقاتش را

خارج از کشور سپری می کرد، ولی آنها هر روز با هم در تماس تلفنی بودند. چهارماه بعد از تدفین «تویی» «دیوید» به «جیل» تلفن زد و گفت:

— فکر بکری به نظرم رسیده است. بیا دیگر معطل نکنیم. من باید هفته بعد برای شرکت در یک کنفرانس به اروپا بروم. بیا با کشتی «برتان» به فرانسه برویم. ناخدای کشتی ما را به عقد هم در خواهد آورد، بعد ماه عسلمان رادر پاریس خواهیم گذرانند. از آنجا هم هر جا که تو دوست داری و هر کجا هم که تو مایل باشی، می رویم. نظرت چیه؟
— باشه «دیوید»! البته!

□

«جیل» نگاهی طولانی برای خداحافظی به خانه اش کرد. به یاد همه آن اتفاقاتی که در آن افتاده بود، افتاد. به یاد اولین ضیافت شامی که در آنجا شرکت کرده بود، افتاد و تمام جشن های پر هیجان بعد از آن، بعد بیماری «تویی» و تلاشش برای بازگرداندن سلامتی اش به او، و بعد...
خاطرات بسیار بودند، ولی او از رفتن خوشحال بود.

فصل ۳۷

هوایمای اختصاصی جت، «دیوید» و «جیل» را به نیویورک برد. در آنجا یک اتومبیل «لیموزین» منتظرش بود تا او را به هتل «رجنسی»^۱ در خیابان «پارک»^۲ برساند. رئیس هتل شخصا «جیل» را به یک سوئیت مخصوص و مجلل راهنمایی کرد و گفت:

— تمام هتل در خدمت گذاری حاضر است، خانم «تمپل». آقای «کنیون» دستور داده اند تمام احتیاجات شما را فراهم کنیم.

ده دقیقه بعد از ورود «جیل» «دیوید» از تگراس زنگ زد و پرسید:

— همه چیز رویراه است؟

«جیل» با خنده گفت:

— کمی شلوغ پلوغ است. سوئیت من پنج تا اتاق خواب دارد. با اینهمه

اتاق چه کار کنم «دیوید»؟

«دیوید» گفت:

– در آینده بیش از آن تعداد اتاق، بچه خواهیم داشت!

«جیل» با لحن خجالتی گفت:

– فکر نمی کنی که از همین الان افراط می کنیم؟!

– کشتی «برتان» فردا ظهر حرکت می کند. باید کمی اینجا کارها را

سر و سامان بدهم، بعد تو را در کشتی ملاقات خواهم کرد. من سوئیت ماه

عسل را رزرو کرده ام. خوشحالی عزیزم؟

«جیل» گفت:

– من که حاضرم... تا فردا...

□

می توانست با عکس «جیل» و «دیوید کنیون» که در مراسم

خاکسپاری «تویی» برداشته شده و در مطبوعات چاپ شده بود، شروع

شده باشد... یا از یک سهل انگاری در گفتار خدمتکار هتل که «جیل»

در آن اقامت داشت ... یا از خدمه کشتی «برتان» درز کرده باشد. در هر

صورت غیر ممکن بود که خبر ازدواج شخصی مثل «جیل تمپل» را بتوان

مخفی نگه داشت.

اولین خبر مربوط به ازدواج عنقریب او در بولتن خبرگزاری

«آسوشیتد پرس»^۱ منتشر شد. بعد از آن این خبر مبدل به مقاله صفحه اول

کلیه روزنامه های آنجا و کشورهای اروپا شد. این خبر در مجلات

«هالیوود ریپورتر» و «دیلی وریتی» هم به چاپ رسید.

□

اتومبیل «لیموزین» دقیقاً سر ساعت ده صبح به هتل رسید. دربان و

سه نفر پادوی هتل چمدانهای «جیل» را به داخل آن منتقل کردند. ترافیک آن روز صبح سبک بود و رانندگی به اسکله شماره ۹۰ کمتر از نیم ساعت وقت گرفت. یک افسر ارشد کشتی که انتظار ورود «جیل» را می کشید، با دیدن او گفت:

— مایه افتخار ماست که به عرشه کشتی ما قدم می گذارید، خانم «تمیل» همه چیز برایتان مهیاست. لطفاً از این طرف تشریف بیاورید. بعد او را به عرشه مخصوص هدایت کرد و یک سوئیت وسیع و لوکس را که یک تراس شخصی داشت، به وی نشان داد. اتاقهای آن پر از گلهای تازه چیده شده بودند.

— ناخدا از من خواسته که مراتب درودش را به عرض شما برسانم. امشب شما را سر میز شام ملاقات خواهد کرد. به من گفت به عرضتان برسانم که چقدر برای انجام مراسم عروسی ساعت شماری می کند. «جیل» گفت:

— متشکرم. آیا اطلاع دارید آقای «کنیون» وارد شده اند یا خیر؟
— همین الان یک پیام تلفنی دریافت کردیم، بدین مضمون که ایشان از فرودگاه در راه رسیدن به اینجا هستند. اثاثیه شان از قبل رسیده است. اگر به چیزی نیاز داشتید، لطفاً مرا در جریان قرار دهید.

«جیل» پاسخ داد:

— متشکرم، فعلاً هیچ.

این گفته هم صحت داشت. هیچ چیز در دنیا وجود نداشت که او بخواهد و در اختیار نداشته باشد. او خوشحال ترین فرد روی زمین بود. صدای دق الباب درب کابین شنیده شد و یک میهماندار کشتی با گلهای انبوهی وارد شد. «جیل» به کارت الصاق به گلها نگریست. آنها از جانب

رئیس جمهور آمریکا فرستاده شده بودند. خاطرات ولی او آنها را از ذهنش زدود و شروع به باز کردن چمدانهایش کرد. او در کنار نرده عرشه اصلی ایستاده و به مسافرانی که وارد می شدند، زل زده بود. همه خلق و خوی شادی داشتند و خود را برای تعطیلات و پیوند دو عشق آماده می کردند. بعضی ها به او لبخند می زدند، ولی او توجهی به ایشان نمی کرد. او داشت پلکان کشتی را می پایید.

□

در ساعت ۱۱:۴۰ صبح یعنی بیست دقیقه قبل از آغاز سفر یک «لیموزین» شوferدار با سرعت به سوی اسکله شماره ۹۰ رسید و ترمز کرد. «دیوید کنیون» از ماشین بیرون پرید، بعد به ساعتش نگاه کرد و به شوfer گفت:

— زمانبندیت عالی است، «اوتو»!

— متشکرم قربان. امیدوارم شما و خانم «کنیون» ماه عمل خوبی در پیش داشته باشید.

— متشکرم.

«دیوید کنیون» با عجله به سوی کشتی رفت و بلیط خود را تحویل داد. او توسط همان افسری که «جیل» را مشایعت کرده بود، راهنمایی شد.

— خانم «تمپل» در کابین شما هستند، آقای «کنیون»!

— متشکرم.

«دیوید» او را در لباس عروسی تجسم کرد و تپش قلبش شدت یافت.

وقتی خواست به جانب کابین حرکت کند، صدایی او را مخاطب قرار داد:
 - آقای «کنیون»...

«دیوید» برگشت. مردی که کنار نرده گوش به زنگ ایستاده بود،
 بطرفش آمد...

در حالیکه لبخندی در چهره داشت... ولی «دیوید» تا آنوقت او را
 ندیده بود. «دیوید» یک عدم اعتماد غریزی نسبت به بیگانگانی که ابراز
 دوستی می کردند، داشت که در میان میلیونرها شایع می باشد. چون آنها
 تقریباً بدون استثنا تقاضای چیزی را می کردند. آن مرد دستش را دراز
 کرد و «دیوید» محتاطانه آنرا فشرد و پرسید:

- آیا ما همدیگر را می شناسیم؟

مرد گفت:

- من یک دوست قدیمی «جیل» هستم. اسمم «لارنس» است،

«کلیفتون لارنس»!

خیال «دیوید» کمی آسوده شد.

- حالتان چطور است آقای «لارنس»؟

عجله داشت که برود. «کلیفتون» گفت:

- «جیل» از من خواست تا به ملاقات شما بیایم. او یک سورپریز

کوچک برایتان تدارک دیده است.

«دیوید» به او نگریست.

- چه نوع سورپریزی؟

- با من بیاید نشانتان خواهم داد.

«دیوید» اندکی درنگ کرد و گفت:

- باشد، خیلی طول می کشد؟

«کلیفتون» نگاهی به او کرد و لبخند زنان گفت:

— فکر نمی‌کنم اینطور باشد.

آنها سوار یک آسانسور شدند و به پایین رفتند و در حالیکه دهها مسافر را کنار می‌زدند، از یک راهرو گذشته و به یک درب بزرگ رسیدند. «کلیفتون» آنرا گشود و «دیوید» را به داخل خواند. «دیوید» خود را در یک سالن نمایش خالی و بزرگ یافت. بعد متعجبانه اطراف را نگرست و گفت:

— اینجا؟

«کلیفتون» با تبسم گفت:

— بله اینجا!

بعد برگشت و به آپاراتچی در اتاقک بالا سرشان علامت داد. آپاراتچی واقعا آدم حریصی بود. «کلیفتون» مجبور شده بود به او دوست دلار بدهد تا او را به همکاری وادارد. وی غرولند کنان گفته بود:

— اگر بفهمند مرا اخراج خواهند کرد.

«کلیفتون» به از اطمینان داده بود:

— هیچ کس نخواهد فهمید. این فقط یک شوخی است. کار تو این

است که وقتی من با دوستم می‌آیم، تو درها را ببندی و فیلم را شروع کنی. ده دقیقه بعد کار تمام است.

سر آخر آپاراتچی موافقت کرده بود. حالا «دیوید» با شگفتی به «کلیفتون» نگاه کرد و پرسید:

— فیلم می‌خواهی نشان بدهی؟!

— فقط بنشینید آقای «کنیون».

«دیوید» روی یک صندلی نشست و پاهای بلندش را دراز کرد.

«کلیفتون» هم در نزدیکی او نشست. وقتی چراغها خاموش شد و تصاویر روشن بر روی پردهٔ عریض نمایان شد، به صورت «دیوید» نگریست. مثل این می مانست که کسی با چکش آهن به شکم او می کوبد. «دیوید» به تصاویر مستهجن روی پرده چشم دوخت، ولی مغزش از پذیرفتن آنچه چشمانش می دیدند، ابا داشت. «جیل» یک جیل جوان درست شبیه آنوقتی که در «اودسا» زندگی می کرد، بر روی پردهٔ سینما مشاهده شد. او در حین تبلیغ لباس های زیر زنانه بود. تمامی تصاویر بسیار واضح بودند. «دیوید» حس کرد که دارد حالت تهوع به او دست می دهد. برای یک لحظه امیدوارانه فکر کرد شاید اینها هم جعلی باشند، ولی دوربین تمام حرکات «جیل» را ضبط کرده بود.

«دیوید» «کلیفتون» را که نزدیکش نشسته بود، بلند کرد و مشت محکمی به صورتش کوبید. بعد او را زیر باران مشت و لگد گرفته و در حالیکه کلمات نامفهومی ادا می کرد، بخاطر «جیل» و شرم خودش مکرراً او را کتک زد. «کلیفتون» کوشید از خود دفاع کند، ولی راهی وجود نداشت. مشت که به دماغش خورد، آن را شکست. مشت هم به دهانش وارد شد و خون مثل رودخانه سرازیر شد. همانجا افتاد و منتظر مشتای بعدی شد، ولی دیگر خبری نبود. فقط صدای نفس کشیدن پر مشقت و سخت خودش بود که بگوش می رسید و صدای آخ و اوخی که از گلوی «دیوید» بگوش می رسید.

«کلیفتون» دستمالی از جیب در آورد تا جلوی دماغش را بگیرد. او تلوتلو خوران از کابین بیرون رفت و در حالیکه با دستمال دهان و دماغش را گرفته بود، بطرف کابین «جیل» به راه افتاد. از سالن غذا خوری که عبور می کرد، وارد آشپزخانه شد. و از کنار آشپزها، گارسن ها

و پیشخدمتهای مشغول به کار گذشت و به طرف یخچال رفت. مقداری یخ برداشت و لای دستهایش پیچید و دوباره روی بینی و دهانش گفت. بعد بطرف درب خروجی به راه افتاد. در رویروی او یک کییک عزوسی بزرگ با شمایل عروس و داماد که از خاکه قند درست شده بود، قرار داشت «کلیفتون» دستش را دراز کرد و کله مجسمه عروس را با دو انگشتش له کرد. سپس رهسپار کابین «جیل» شد.

کشتی به راه افتاده بود، «جیل» می توانست حرکت بطئی کشتی پنجاه و پنج هزار تُنی را زیر پایش حس کند. نمی دانست چه چیزی «دیوید» را معطل کرده است. وقتی «جیل» داشت باز کردن چمدانهایش را تمام می کرد، کسی در زد. «جیل» با عجله و در حالیکه «دیوید» را صدا می زد، در را گشود. «کلیفتون لارنس» آنجا بود. صورتش مضروب و داغان شده بود و خون آلود بود. «جیل» دستش را انداخت، به او خیره شد و پرسید:

- تو اینجا چکار می کنی؟ چه بلایی سرت آمده است؟

- من فقط سری زدم تا سلامی بگویم «جیل».

او منظور «کلیفتون» را نمی فهمید.

«کلیف» افزود:

- و یک پیغامی از «دیوید» به تو برسانم!

«جیل» با شگفتی به او نگرست

- از «دیوید»؟

«کلیفتون» وارد کابین شد. دیگر داشت «جیل» را عصبی می کرد.

- «دیوید» کجاست؟

«کلیفتون» به سوی او برگشت و گفت:

— یادت هست قدیمها چه فیلمهایی بازی می کردند؟ مردهای خوب با کلاههای سفید و مردهای بد کلاههای سیاه بر سر می گذاشتند. همه هم می دانستند که بدها آخر سر مجازات می شوند. من با دیدن این فیلمها بزرگ شدم. «جیل» من با این تفکر بزرگ شدم که همیشه خوبها دست بالا را خواهند گرفت.

— من که نمی فهمم از چه صحبت می کنی؟
— چقدر خوب است که گاهی زندگی هم مثل آن فیلمها از آب در می آید.

بعد با لبهای خونین پف کرده لبخندی زد و گفت:
— «دیوید» برای همیشه رفته است.

«جیل» با ناباوری به او خیره شد. در همان لحظه هر دو حس کردند که حرکت کشتی متوقف شده است. «کلیفتون» به سمت تراس رفت و به کناره کشتی نگریست.

— بیا اینجا!

«جیل» کمی مکث کرد، بعد با دلهره ای افزاینده و مجهول دنبال او رفت. در آن پایین «دیوید» را می دید که سوار یک قایق یدکی می شود و کشتی را ترک می کند. «جیل» نرده ها را چسبید تا مانع از افتادن خود شود. بعد ناباورانه پرسید:

— چرا، مگر چه شد؟

«کلیفتون» بسوی او برگشت و گفت:

— من فیلم تبلیغاتی تو را برایش نمایش دادم.
ناگهان «جیل» دریافت که منظور او چیست. پس ناله کنان گفت:
— خدای من نه! چرا؟ تو مرا نابود کردی.

- حالا بی حساب شدیم! -

«جیل» جیغ کشان گفت:

- گمشوا! از اینجا گورت را گم کن!

بعد خود را روی او انداخت و با ناخنهای خراشهای عمیقی روی گونه او ایجاد کرد. «کلیفتون» هم کشیده محکمی به گوشش نواخت. «جیل» به روی زانو افتاد و سرش را در دست گرفت. «کلیفتون» بالای سرش ایستاد و مدتها به او خیره نگریست می خواست همیشه او را در این حالت مجسم کند.

- خدا حافظ «ژوزفین ژینسکی»!

«کلیفتون» کابین «جیل» را ترک کرد و در حالیکه نیمی از صورتش را با دستمال پوشانده بود، بطرف عرشه رفت. او به آهستگی راه می رفت و به صورت غریبه ها دقیق می شد. دنبال یک چهره شاداب و جدید می گشت. هیچوقت نمی شد فهمید که کجاها ممکن است به یک استعداد جدید برخورد کرد. او حاضر بود که دوباره سرکارش برگردد. کی می دانست؟ شاید شانس به او رو می کرد و یک «تویی تمپل» دیگر را کشف می نمود.

اندکی پس از رفتن «کلیفتون» «کلود دسارد» خود را به کابین «جیل» رساند و دق الباب کرد. پاسخی به گوش نرسید، ولی او می توانست سر و صداهایی را از داخل کابین بشنود. پس اندکی درنگ کرد و صدایش را بلند کرد و گفت:

- خانم «تمپل». من «کلود دسارد» هستم، مسئول تدارکات کشتی.

آیا خدمتی از دستم بر می آید؟

پاسخی دریافت نکرد. حالا دیگر سیستم هشدار داخلی «دسارد» به

کار افتاده بود و شستش خبردار شده بود که باید اتفاقی افتاده باشد و حدس می زد که این زن کانون آن باشد. یک رشته افکار وحشتناک و ناخوشایند در مغزش رژه رفت. شاید او را کشته باشند، شاید هم یک آدم ربایی در کار بود...

او دستگیرهٔ درب را امتحان کرد، قفل نبود. «دسارد» به آهستگی درب را باز کرد. «جیل تمپل» در انتهای کابین ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد و پشتش به او بود. «دسارد» دهانش را گشود تا چیزی بگوید، ولی در بیحرکتی «جیل» چیزی حس می شد که او را وادار به درنگ کرد.

او کمی مستاصلانه تأمل کرد ربا خود درستیز بود که چیزی بگوید یا آرام کابینش را ترک کند. ناگهان یک صدای جیغ کرکننده و عجیب مثل صدای حیوانی تیر خورده تمام کابین را پر کرد.

«دسارد» که در مقابل چنین رنج عمیق و شخصی خود را ناتوان می دید، در حالیکه درب را بی صدا پشت سرش می بست، خارج شد. «دسارد» مدتی بیرون در کابین گوش و ایستاد و به گریهٔ بی صدای «جیل» گوش داد، بعد در حالیکه شدیداً متاثر شده بود، برگشت و به سوی سالن نمایش در روی عرشهٔ اصلی رفت.

□

آن شب در سر ضیافت شام دو صندلی خالی در میز ناخدا به چشم می خورد. در اثنای صرف شام ناخدا به «دسارد» که در حال رسیدگی به چند مسافر عادی که دو میز آنطرفتر نشسته بودند - بود، اشاره کرد. «دسارد» هم پوزش خواست و با شتاب بسوی میز ناخدا رفت... ناخدا به او دوستانه گفت:

– «دسارد» عزیز!

بعد صدایش را پایین آورد و لحن صدایش فرق کرد:

– پس آقای «کنیون» و بانو «تمپل» چه شدند؟!

«دسارد» نگاهی به دیگر میهمانان کرد و زیر لب زمزمه نمود:

– می دانید قربان! آقای «کنیون» با قایق یدکی کشتی را ترک کرد.

خانم «تمپل» هم در کابینش است.

ناخدا زیر لب لعنتی فرستاد. او یک مرد وقت شناس و وسواسی بود

که بهیچ عنوان دوست نداشت در برنامه کارش خللی وارد شود. پس

گفت:

– خدایا! تمام مقدمات عروسی فراهم شده است!

«دسارد» شانه اش را بالا انداخت و با چشمانش به بالا نگریست و

گفت:

– می دانم کاپیتان! امان از دست این آمریکاییها!

□

«جیل» تنها و غمگین روی یک صندلی در کابین تاریک شده اش

نشسته و زانوایش را بغل کرده بود. او خیره خیره به دیوار می نگریست. او

داغدار بود، ولی نه برای «دیوید کنیون» یا «توبی تمپل» و یا حتی

خودش... نه! او غصه دختر کوچکی بنام «ژوزفین ژینسکی» را

می خورد. «جیل» خیلی دلش می خواست برای آن دختر کوچولو کار

مفیدی بکند، ولی حالا همه آن آرزوهای جادویی و پرهیجان که برای آن

دخترک لهستانی داشت، نقش بر آب شده بود.

همانجا نشسته بود و در حالیکه داغ شکستی که برایش قابل فهم نبود،

او را کرخ و بیس کرده بود، به دیوار زل می زد... تنها چند ساعت پیش

بود که دنیا به کامش بود. او هر چه که آرزو داشت، صاحب بود... ولی حالا هیچ نداشت.

به آرامی متوجه شد که سردردهایش دوباره شروع شده اند. او قبلاً بخاطر آن عذاب الیمی که تمام وجودش را فرا گرفته بود، متوجه بازگشت آن نشده بود. ولی حالا حس می کرد که از پیشانی اش درد شروع می شود. زانوانش را محکمتر بغل کرد و کوشید تا همه چیز را فراموش کند.

خیلی خسته بود، شدیداً احساس بی رمقی می کرد. فقط دلش می خواست که تا ابد آنجا بنشیند و مجبور نباشد که به چیزی فکر کند. شاید آن درد ساکت می شد، یا اندکی از شدتش کاسته می شد. «جیل» به زحمت خود را بر روی بستر کشانده و بصورت دراز کشیده، چشمانش را بست. سپس آن احساس شروع شد. یک جبهه هوای سرد و بد بود که بطرفش آمد و او را احاطه می کرد... او را نوازش می کرد... بعداً صدای شنید که نام او را می خواند. با خود اندیشید: دارم می آیم. به آهستگی انگار در عالم خلسه باشد، به پا خاست و از کابین بیرون رفت. از صدای که در مغزش او را می خواند، اطاعت می کرد...

□

ساعت دو بعد از نیمه شب بود و همه جا کاملاً خلوت می نمود. «جیل» از کابین خارج شد و به دریا خیره ماند. حرکت ملایم امواج را می دید و به آن صدا گوش می داد. سردرد «جیل» اکنون بدتر شده بود و رنج طاقت فرسایی را بر او تحمیل می کرد... ولی آن صدا نجواکنان به او می گفت که نگران نباشد، همه چیز رو براه خواهد شد. بعد گفت به پایین نگاه کن!

«جیل» به آب نگریست و چیزی را دید که در آن غوطه ور است.

یک صورت بود. صورت «تویی» بود که به او لبخند می زد و چشمان آیش به او می نگریست!

نسیم سرد به آرامی وزیدن گرفت و به آهستگی او را بسوی نرده ها کشاند. «جیل» زیر لب گفت:

— من بایستی این کار را می کردم، «تایی» می فهمی که... نه؟!

سر «تویی» که در آب شناور بود، به علامت مثبت تکان خورد و از «جیل» دعوت کرد که نزد او بیاید و به او ملحق شود.

باد سردتر شده بود و بدن «جیل» به لرزه افتاده بود.

صدا به او گفت که نترسد، چون آب گرم و عمیق است... گفت که با

من خواهی بود... برای همیشه، بیا به پیشم «جیل»!

«جیل» لحظه ای چشمانش را بست، نکند که خواب می بیند! ولی

وقتی آنها را گشود، آن چهره متبسم هنوز آنجا بود. همگام با کشتی

حرکت می کرد. اینک می شد دست و پای فلج او که در آب تکان

می خوردند، را نیز دید. دوباره گفت:

— پیش من بیا!

«جیل» به جلو خم شد تا به «تویی» توضیح دهد... شاید او را راحت

بگذارد... ولی باد سرد او را بجلو هل داد و ناگهان دریافت که در هوای

تاریک و مخمل گون شب می چرخد و می افتد.

چهره «تویی» نزدیک تر و نزدیکتر می شد... و به ملاقاتش می آمد.

«جیل» حس کرد که دستهای فلج «تویی» بر انگشتان دست او حلقه

زدند و فشار آوردند... حالا یکی شده بودند، برای همیشه!

بعد فقط نسیم ملایم شبانه و دریایی بی کران باقی ماندند... و ستارگان

بالای سرشان که سرنوشت بر آنها نوشته شده است.